علم در ایران ۷۰

ترجمه مفاتیح العلوم

تألیف

ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف

کاتب خوارزمی

ترجمهٔ

حسین خدیوجم

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۲۸۰

علم در ایران «۷»

ترجمه مفاتیح العُلُوم

تألیف

ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف
کاتب خوارزمی

ترجمه

حسین خدیوجم

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۳۸»

با مساعدت مالی سازمان برنامه

از این کتاب ۱۰۰۰ نسخه در خردادماه ۱۳۴۷ درچاپخانه
چاپ شد

فهرست مطالب

سخنی از مترجم ز ــ بد

پیشگفتار خوارزمی ۱ــ۶

متن مفاتیح‌العلوم ۷ــ۲۴۹

مقالت اول ۹ــ۱۲۲

باب اول « فقه » ۱۱ــ۲۶

فصل اول : اصول فقه ۱۳ ــ فصل دوم : طهارت ۱۵ ــ فصل سوم : اذان و نماز ۱۶ ــ فصل چهارم : روزه ۱۶ ــ فصل پنجم : زکوة ۱۷ ــ فصل ششم : حج ۲۰ ــ فصل هفتم : بیع و شرکت ۲۱ ــ فصل هشتم : ازدواج و طلاق ۲۲ ــ فصل نهم : دیةها ۲۴ ــ فصل دهم : ارث ۲۵ ــ فصل یازدهم : نوادر ۲۵

باب دوم « کلام » ۲۷ــ۴۲

فصل اول : اصطلاحات متکلمان اسلامی ۲۹ ــ فصل دوم : اسامی ارباب آراء و مذاهب اسلامی ۳۰ــ فصل سوم : فرقه‌های نصاری و اصطلاحاتشان ۳۶ ــ فصل چهارم : فرقه‌های یهود و اصطلاحاتشان ۳۶ــ فصل پنجم : اسامی ارباب و ملل و نحل مختلف ۳۸ ــ فصل ششم : بت پرستان عرب و نام بتهای آنان ۴۰ ــ فصل هفتم : اصول دینی که متکلمان از آن سخن می‌گویند ۴۰

باب سوم « نحو » ۴۳ــ۵۴

فصل اول : وجوه اعراب و مبادی علم نحو ۴۵ ــ فصل دوم : وجوه اعراب

و توابع آن ۴۶ ـ فصل سوم : وجوه اعراب بر مذهب فلاسفهٔ یونان ۴۸ ـ فصل چهارم : ترتیب اسماء ۴۸ ـ فصل پنجم : مواردیکه اسم مرفوع می‌شود ۴۹ـ فصل ششم : مواردیکه اسم منصوب می‌شود ۵۰ ـ فصل هفتم : مواردیکه اسم مجرور می‌شود ۵۰ ـ فصل هشتم : مواردیکه اسم تابع اعراب اسم پیش از خود است ۵۱ ـ فصل نهم : ترتیب افعال ۵۱ ـ فصل دهم : حروفی که افعال را منصوب می کنند ۵۲ـ فصل یازدهم : حروفی که فعل مضارع را مجزوم می کنند ۵۳ـ فصل دوازدهم : نوادر ۵۳

باب چهارم « نویسندگی » ۵۵ـ۷۷

فصل اول : اسامی یادداشت‌ها و دفاتر و کارهائیکه در دیوانها انجام می‌شود ۵۷ ـ فصل دوم : اصطلاحات دبیران دیوان خراج ۶۱ ـ فصل سوم : اصطلاحات دبیران دیوان خزانه ۶۴ ـ فصل چهارم : اصطلاحات مرسوم در دیوان برید ۶۵ـ فصل پنجم : اصطلاحات دبیران دیوان سپاه ۶۶ ـ فصل ششم : کلماتیکه در دیوان ضیاع و نفقات بکار می‌رود ۶۷ ـ فصل هفتم : اصطلاحاتیکه در دیوان آب بکار می‌رود ۶۹ ـ فصل هشتم : اصطلاحات دبیران رسایل ۷۱

باب پنجم « شعر و عروض » ۷۹ـ۹۶

فصل اول : کلمات عروض و اسامی بحرها ۸۱ ـ فصل دوم : اسامی علت‌ها و زحاف‌ها ۸۷ ـ فصل سوم : قافیه ۹۰ ـ فصل چهارم : اشتقاق این القاب و اصطلاحات ۹۱ ـ فصل پنجم : نقد شعر ۹۳

باب ششم « اخبار » ۹۷ـ۱۲۲

فصل اول : پادشاهان ایرانی و القابشان ۹۹ ـ فصل دوم : خلفا و سلاطین اسلامی و صفات و القابشان ۱۰۳ ـ فصل سوم : سلاطین یمن و القابشان ۱۰۵ ـ فصل چهارم : یمنی‌هایی که در روزگار جاهلیت بر قبیلهٔ معد سلطنت کردند ۱۰۷ـ فصل پنجم : پادشاهان روم ۱۰۹ـ فصل ششم: کلماتی که در تاریخ ایرانیان بسیار بکار می‌رود ۱۱۱ ـ فصل هفتم : اصطلاحاتیکه در کتابهای فتوح و مغازی و تاریخ عرب بعد از اسلام زیاد بکار می‌رود ۱۱۳ ـ فصل هشتم : کلمات در اصطلاحاتی که در تاریخ عرب و در روزگار جاهلیت بسیار بکار رفته ۱۱۸ ـ فصل نهم :

کلمات در اصطلاحاتیکه در تاریخ روم زیاد بکار می‌رود ۱۲۱ .

مقالت دوم ۱۲۳-۲۴۹

باب اول « فلسفه » ۱۲۵-۱۳۴

فصل اول : اقسام فلسفه ۱۲۷ ـ فصل دوم : خلاصه‌ای از علم الهی (اعلی) ۱۲۹ ـ فصل سوم : کلمات در اصطلاحاتیکه در فلسفه و کتابهای فلسفی بسیار استعمال می‌شود ۱۳۰

باب دوم « منطق » ۱۳۵-۱۴۶

فصل اول : ایساغوجی ۱۳۷ ـ فصل دوم : قاطیغوریاس (= مقولات عشر) ۱۳۸ ـ فصل سوم : باری ارمینیاس (= عبارت یا قضایا) ۱۴۰ ـ فصل چهارم : انالوطیقا (= تحلیل) ۱۴۲ ـ فصل پنجم : افودقطیقی (= برهان) ۱۴۴ ـ فصل ششم : طوبیقی (= جدل) ۱۴۵ ـ فصل هفتم : سوفسطیقی (= سفسطه یا مغالطه) ۱۴۵ ـ فصل هشتم : ریطوریقی (= خطابه) ۱۴۵ ـ فصل نهم : بیوطیقی (= شعر) ۱۴۶ .

باب سوم « طب » ۱۴۷-۱۷۳

فصل اول : تشریح ۱۴۹ ـ فصل دوم : بیماری‌ها و داروها ۱۵۱ ـ فصل سوم : غذاها ۱۵۹ ـ فصل چهارم : ادویهٔ مفرده ۱۶۲ ـ فصل پنجم : ادویهٔ مفرده‌ای که اسامی تشبیهی دارند ۱۶۴ ـ فصل ششم : ادویهٔ مرکبه ۱۶۷ ـ فصل هفتم : وزنها و پیمانه‌های طبیبان ۱۶۹ ـ فصل هشتم : نوادر ـ ۱۷۱

باب چهارم « ارثماطیقی یا عدد » ۱۷۵-۱۸۹

فصل اول : کمیت مفرده ۱۷۷ ـ فصل دوم: کمیت مضافه ۱۷۹ ـ فصل سوم: اعداد مسطحه و مجسمه ۱۸۰ ـ فصل چهارم : عیارها ۱۸۲ ـ فصل پنجم : اقسام حساب ۱۸۳

باب پنجم « هندسه » ۱۹۱-۱۹۹

فصل اول : مقدمات این علم ۱۹۳ ـ فصل دوم : خط ۱۹۵ ـ فصل سوم : سطوح (= بسیطها) ۱۹۷ ـ فصل چهارم : احجام (= مجسمات) ۱۹۸

باب ششم « نجوم » ۲۰۱–۲۲۱

فصل اول : نامهای ستارگان ثابت و سیار و صورت آنها ۲۰۳ ـ فصل دوم: ترکیب افلاك و احوال اختران و شکل زمین ۲۰۶ ـ فصل سوم : مبادی احکام [نجوم] ۲۱۴ ـ فصل چهارم : ابزار و آلات منجمان ۲۱۹

باب هفتم « موسیقی » ۲۲۳–۲۳۲

فصل اول : اسامی آلات موسیقی و چگونگی ساختمان آنها ۲۲۵ ـ فصل دوم : کلیات علم موسیقی ۲۲۸ ـ فصل سوم : وزنهای متداول و معمول ۲۳۱

باب هشتم « حیل » ۲۳۳–۲۴۰

فصل اول: الفاظی که اهل علم حیل در مورد جراثقال با نیروی اندك استعمال می‌کنند ۲۳۵ ـ فصل دوم : حرکات آب و ساختن ظرفهای حیرت آور ۲۳۶

باب نهم « کیمیا » ۲۴۱–۲۴۹

فصل اول : ابزار و آلات این صنعت ۲۴۳ ـ فصل دوم ـ اسامی جوهرها و عقاقیر و ادویه‌ای که مورد استفادهٔ کیمیاگران است ۲۴۴ ـ فصل سوم : شیوهٔ بکار بردن و تهیه و ترکیب این اشیاء ۲۴۸ .

فهرست اصطلاحات کتاب ۲۵۳-۳۱۲

فهرست عمومی کتاب ۳۱۳–۳۳۰

سخنی از مترجم

با ظهور اسلام و بر سر کار آمدن حکومت اسلامی ، خواه‌ناخواه میان فرهنگ‌های کهن گروهی از ملت‌های پراکندهٔ خاورزمین هم‌بستگی و هم‌آهنگی ایجاد شد .

عالی بودن مضامین قرآنی و همراه بودن مطالب آن با مفاهیم انسانی ، وجانبداری اسلام ازعدالت اجتماعی، سبب شدکه این‌آئین همگام با زبان عرب موردتوجه اندیشمندان ملل مغلوب عموماً ، و ایرانیان خصوصاً ، قرارگیرد ، و دامنهٔ نفوذ زبان عرب در این منطقه از جهان گسترش یابد .

تدوین علم صرف و نحو و تنظیم علوم معانی و بیان وبدیع و عروض و دیگر مباحث ادبی ، اولین گامی بود که توسط تازه مسلمانان غیر عرب برداشته شد و راه آموختن این زبان را برای ملتهای مسلمان شده هموار کرد ، دیری نپائیدکه در بیشتر شهرهای فتح‌شده مراکز علمی و ادبی ایجاد شد . با گذشت کمتر از یك قرن بیشتر هوشمندان ملت‌های مسلمان شده با زبان تازی کاملا آشنا شدند و با این زبان به مطالعه و تحقیق پرداختند . براثرهمین توجه عالمانه بودکه راه ورود بسیاری ازلغات پارسی ویونانی و دیگر زبان‌های زندهٔ آن روزگار به دایرهٔ زبان تازی گشوده شد و درمدتی کوتاه زبان مردمی صحرانشین تابدان پایه غنی شدکه برای‌بیان انواع علوم‌آمادگی یافت ، و در پی‌آن به مددخردمندان غیرعرب کار تصنیف و تألیف ، و ترجمه از زبان‌های بیگانه به زبان عربی‌آغاز شد .

از طرفی دانشمندان ملل مختلف ، مخصوصاً ایرانیان ، از فرصت مناسبی که پیش آمده‌بود استفاده‌کردند وبرای حفظ میراث‌های کهن علمی‌خود ، باکوشش بسیار، کتاب‌های ارزندهٔ علمی و ادبی یونانی و سریانی و پهلوی را به زبان عربی ترجمه کردند و زمینهٔ مطالعه و تحقیق را برای پژوهندگان روزگاران بعد ، آماده ساختند .

این جنبش علمی از آغاز قرن دوم هجری شروع شد و تا پایان این قرن با شتابی

حیرت‌آور راه کمال پیمود، بطوری‌که درآغازقرن سوم گروه زیادی از دانشمندان ملت‌های مختلف در بغداد، مرکز خلافت، به نگارش و تدریس و تحقیق سرگرم بودند و خلیفه‌ای دانشور همچون مأمون عباسی، که از سوی مادر ایرانی بود، بر آن حوزهٔ بزرگ علمی نظارت می‌کرد و به تشویق و بزرگداشت نوابغ عصر خود می‌پرداخت.

محمدبن‌موسی خوارزمی هنگامی‌که در بیت‌الحکمهٔ این خلیفه سمتی علمی بر عهده داشت، اثر ارزنده و نفیس خود، یعنی‌کتاب الجبر والمقابله را تصنیف نمود و به ابتکار خود برای اولین‌بار در دنیای اسلام، راه استفادهٔ ازاین دانش را به دانش‌پژوهان روزگار و ریاضی‌دانان موشکاف نشان داد. از آن پس دربارهٔ دیگر علوم مانند: فلسفه، کیمیا، حیل (= مکانیك)، حساب، هندسه، طب، جغرافیا، نجوم، هیأت، موسیقی و ... کتاب‌ها تألیف و تصنیف شد و در هررشته نوابغی اظهار وجودکردند.

با ازدیادکتاب و محقق و استاد، روزبروز برتعداد محافل علمی و ادبی افزوده شد تا آنکه در اواخر قرن چهارم هجری یعنی حدود سال (۳۷۰ ه) ابوعبدالله محمدبن‌احمد ابن‌یوسف کاتب خوارزمی، کتاب مفاتیح‌العلوم، یعنی‌کتاب حاضر را برای استفادهٔ همگان به عنوان دائرةالمعارف مقدماتی یا کلید دانش‌ها تألیف‌کرد ودر آغاز آن چنین نوشت: «این‌کتاب را مفاتیح‌العلوم نام نهادم، برای‌آنکه مدخل دانش است و برای بیشتر دانش‌ها در حکم کلید است، پس هرکس آن را بخواند و مطالبش را بخاطر سپرد و سپس در کتاب‌های علمی بدقت بنگرد، با آن علوم آشنا می‌شود و به راز آنها پی می‌برد اگرچه با آن علوم بیگانه باشد و با اهل آن دانش‌ها مصاحبت و همنشینی نکرده باشد».

کار تحقیق و مطالعه و دانش‌اندوزی در رشته‌های گونه‌گون علمی و ادبی تا قرن پنجم بخوبی دنبال شد. از اوایل قرن چهارم بزرگداشت دانش و دانشوران مورد توجه دربارهای ایرانی قرارگرفت، حمایت فرمانروایان هوشمند و وزیران خردمند این مرز و بوم از اهل دانش وبینش سبب شدکه شهرهایی مانند: ری ونیشابور وبخارا و مرو و... مرکز تحقیق و پایگاه علم و صنعت قرارگیرد و تا اندازه‌ای از شکوهمندی حوزهٔ علمی بغداد کاسته شود.

چون تا این زمان عقاید دینی مردم تا حدی معتدل بود، براثر همین اعتدال دانش و دین نیز در خدمت یکدیگر بودند و فلسفه که لقب برازندهٔ مادر علوم بخودگرفته است، در همه‌جا تدریس می‌شد. اما با پیدایش مکتب‌های‌کلامی دیری نپائید که گوهر ارزندهٔ فلسفه درجامهٔ علم‌کلام، به‌خدمت دین درآمد وبتدریج نیروی زایش و پرورش خود را از دست داد تا آنکه سرانجام در قرن‌های بعد در این منطقه از جهان یکباره سترون شد.

با عقیم شدن فلسفه روزگار بیخبری و خواب زدگی مردم خاور زمین فرا رسید و پیوند آنان با گذشتهٔ علمی پر افتخارشان از هم گسست. جنبش‌های پراکنده‌ای که‌گاه و

بیگاه به مدد خردمندان قرن‌های بعد آغاز شد در بیداری آنان مؤثر نیفتاد تا آنکه نوبت زندگی به ما رسید و این وظیفهٔ سنگین را دانشگاه‌ها برعهده گرفتند .

سال تألیف

در مورد سال تألیف مفاتیح‌العلوم مرحوم محمد قزوینی مطلبی نوشته است که با اندکی تصرف در اینجا نقل می‌شود[1] :

«تاریخ تألیف کتاب [مفاتیح‌العلوم] در خلافت الطائع‌لله است ، یعنی بین سنوات (۳۶۳ ـ ۳۸۱) ، و چون تألیف کتاب به نام عتبی وزیر نوح ثانی ، یعنی نوح بن‌منصور بن نوح بن نصر سامانی (۳۶۵ ـ ۳۸۷) است ، پس نتیجهٔ همهٔ اینها این می‌شود که تألیف کتاب مابین سنوات (۳۶۵ ـ ۳۸۱) باشد . اگر سال قتل عتبی معلوم می‌شد دایرهٔ تاریخ تألیف این کتاب قدری تنگ‌تر می‌شد، ولی از حبیب‌السیر جزو ۴ ازجلد دوم ص ۱۳ ، و از یمینی ج ۱ ص ۱۲۱ و پیش و پس ، برمی‌آیدکه ظاهراً قتل عتبی در حدود سنهٔ ۳۷۱ یا اندکی بعد از آن بوده است ، اگر این استنباط من درست باشد پس تاریخ تألیف‌کتاب منحصر می‌شود بین سنوات (۳۶۵-۳۷۱ هـ) .

مدتی مدید بعدها که مشغول شدم مقاله‌ای در خصوص وزراء سامانیان بنویسم وقتی که به این ابوالحسین عتبی رسیدم ، چنانکه در اوراق علیحده شرح داده‌ام و اینجا تکرار نمی‌کنم ، معلوم شد که انتصاب این عتبی در وزارت امیر رضی نوح بن‌منصور ، درربیع‌الآخر سنهٔ ۳۶۷ هـ بوده‌است (یاقوت در معجم‌الادباء ۲: ۶۰ و زین‌الاخبار : ۴۸) ، و قتل او در بخارا به تحریك «فائق» به دست غلامان پادشاهی درسنهٔ ۳۷۲ ، (ابن‌الاثیر ۹ : ۵) .

پس الحمدلله دایرهٔ تالیف این‌کتاب بغایت تنگ‌تر شد ، چه طرفین مدت وزارت عتبی معلوم شدکه (۳۶۷ ـ ۳۷۲) بوده‌است وتألیف این‌کتاب نیزبالضروره در عرض این مدت بوده‌است ولله‌الحمد» .

Van Vloten

۱ــ مرحوم قزوینی این یادداشت را درحواشی مقدمهٔ کتاب مفاتیح‌العلوم خود - چاپ لیدن تصحیح فان فلوتن ـ نوشته است ، این‌نسخهٔ چاپی هم‌اکنون در اختیارکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران است و این ترجمه از روی همین نسخه انجام یافته .

شرح حال مؤلف :

برای دست یافتن به اصل و نسب این دانشی مرد به اکثر مآخذ اسلامی ، و برخی مراجع اروپایی رجوع شد، بیشتر تذکره‌نویسان قدیم وجدید دربارهٔ این خوارزمی سکوت کرده‌اند ، درچند موردی هم که یادش به میان آمده تنها ازکتاب مفاتیح‌العلوم او تعریف شده و دربارهٔ مؤلف‌کتاب بسیار به اختصار سخن‌گفته‌اند .

در مقدمهٔ چاپ‌های متعدد این کتاب ـ بجز چاپ لیدن ـ ناشران هیچ گونه شرح حالی ننوشته‌اند . فان‌فلوتن (G. VAN Vloten) مصحح دقیق و درستکار چاپ لیدن نیز درمقدمهٔ سه صفحه‌ای خودکه به لاتینی نوشته‌است ، راجع به شرح حال نویسندهٔ کتاب مفاتیح‌العلوم چنین می گوید :

« در مورد مؤلف این کتاب هیچ نمی‌دانیم ، ابن‌خلکان و مقریزی نام او را محمدبن‌احمدبن‌یوسف نوشته‌اند ، مقریزی نسبت اورا بجای الخوارزمی ،البلخی نوشته است» .

خلاصه پس از مراجعه به مآخذ بسیار از تمام مطالبی‌که‌گروهی از تذکره‌نویسان در شرح حال او نوشته‌اند این عبارت مختصر بدست آمد :

دربلخ زاده شده ، درنیشابور زندگی‌کرده ، چندی در دربار سامانیان سمت دبیری داشته ، و به‌امر ابوالحسین‌عتبی وزیرنوح ثانی‌کتاب مفاتیح‌العلوم، یعنی یکی‌ازکهن‌ترین دائرةالمعارف‌های اسلامی را ، به زبان عربی تألیف‌کرده‌است .

درترجمهٔ تاریخ یمینی (ص ۴۷ ـ ۴۹ چاپ سنگی) از شخصی بنام احمد خوارزمی نام برده شده‌که احتمال می‌رود او پدر مؤلف این‌کتاب بوده باشد . خلاصه‌ای از ترجمهٔ ناصح‌بن‌ظفرجرفادقانی را دراینجانقل‌می‌کنم وداوری دربارهٔ‌آن را به‌اهل‌خرد وامی‌گذارم:

«و احمد خوارزمی ازجملهٔ خواص حضرت نوح‌بن‌منصورسامانی بود و هر سال حملی بر دست او به‌کعبهٔ معظم و مدینهٔ مکرم فرستادی تا بر اشراف حرمین و فقرا و مستحقان صرف‌کردی ...

حکایت کرد که در نوبتی که از خراسان می‌آمدم بر عزم حج ، چون به حضرت عضدالدوله رسیدم بر قاعدهٔ معهود تجدید عهدی‌کردم و به خدمت بارگاه وی شدم . توفر تمام فرمود و از احوال ملك خراسان و انتظام امور آن دولت در ضمن اهتمام وکنف‌کفالت و عهد تدبیر وزارت شیخ ابوالحسین عتبی استکشاف کرد و از مجاری احوال و مناظم اشغال او تعرفی فرمود وگفت : اگر از آن حضرت خدمتی فرموده‌اند یا التماسی‌کرده عرض باید داشت . تذکره‌ای‌که شیخ ابوالحسین

مرا داده‌بود ، مشتمل بر ملتمساتی معین ، به وی دادم ... چون این تذکره مطالعه کرد طیره شد ... و گفت : اگر پسر عتبی برملك خراسان اقتصار کردی و پای در دامن سلامت کشیدی و اندازهٔ کار نگاه داشتی اورا وصاحب او را سودمندتر آمدی... احمد خوارزمی گفت : مرا از هیبت اوقوت ازاعضاء برفت ، برخاستم وپای‌کشان از درگاه بیرون آمدم ... چون موسم کوچ حاج برسید ، کس فرستاد و مرا بازخواند ... و گفت تذکره‌ای که داشتی مثال دادیم تا به اتمام رسانند و نخواستیم که بدین قدر ، شیخ ابوالحسین را غباری بخاطر رسد ...» .

ارزش کتاب :

خاورشناس خردمند C. E. Bosworth در مجلهٔ علمی ISIS سال ۱۹۶۳ (صفحهٔ ۹۷-۱۱۱) طی مقاله‌ای مفصل کتاب مفاتیح‌العلوم را بررسی کرده و دربارهٔ ارزش هرباب آن بهنجار سخن گفته است . خلاصهٔ عقاید این خاورشناس دربارهٔ این کتاب چنین است :

« سالهاست که ارزش کتاب مفاتیح‌العلوم برای مطالعهٔ فرهنگ و علوم اسلامی شناخته شده ، Eilhard Widemann دانشمندآلمانی ، که از سال ۱۸۸۶ تا پایان عمر یعنی سال ۱۹۲۸ میلادی در دانشگاه Erlangen استادکرسی فیزیك بود ، مطالب این کتاب را مورد توجه قرار داده و مقالت دوم آن را که مربوط به علوم غیرعربی است بدقت بررسی کرده‌است . در مورد مقالت اول تاکنون کسی بحث کافی ننموده و حتی خاورشناسان بزرگ به این کار نپرداخته‌اند . در سال ۱۹۲۷ میلادی سارتون طی مقاله‌ای چنین گفت : ترجمهٔ تمام کتاب مفاتیح‌العلوم لازم ومورد نیاز خاورشناسان است ، اما کسی به درخواست او توجه نکرد ، زیرا این ترجمه را کسی باید آغازکند که از یك سو در علوم نظری قدیم آگاهی کامل داشته باشد و ازسوی دیگر ازعلوم فقه وتاریخ وادبیات اسلامی نیزبهره‌ور باشد ، واین خصوصیات بندرت درکسی از خاورشناسان جمع می‌شود .

می‌دانیم که این کتاب پس از آنکه نفوذ فرهنگ یونانی در دنیای اسلام به‌کمال رسیده ، تألیف شده است ؛ و همین امر بر ارزش آن می‌افزاید . راهی که برای معرفی این کتاب در پیش گرفته‌ایم شیوهٔ کار یك خاورشناس است نه روش تحقیقی یك دانشمند .

ممکن‌است درآینده ، مانندگذشته ، دربارهٔ هرباب ازکتاب مفاتیح‌العلوم مطالعات وبررسی‌های دقیق انجام شود ، ولی چون درحال حاضر شناختن تمام این اثر برای اهل تحقیق لازم می‌نماید ، ما با یك بررسی کلی به معرفی آن خواهیم

پرداخت وآن را در چهارچوبهٔ فرهنگ اسلامی بررسی می‌کنیم :

پس از تأسیس دولت عباسی در سال (۷۵۰ م = ۱۳۳ ه) ادارهٔ دستگاه خلافت و حکومت‌های پراکنده‌ای که زیر فرمان و در قلمرو خلافت اسلامی درآمده بودند نظم و سامان گرفت . دبیران و منشیانی که سرپرستی دیوان‌های خلیفه را بر عهده داشتند ، بواسطهٔ سابقهٔ دیرین در این زمینه ، از دانش و بینش لازم بهره‌ور بودند ، زیرا آنان از بازماندگان یا دست‌پروردگان دبیرانی بودند که درگذشته عهده‌دار ادارهٔ دستگاه باعظمت پادشاهی ساسانیان بوده‌اند و در رتبه ومقام ، پس از موبدان زردشتی و خاندان سلطنت و دهقانان (نجبا) ، از مردم زمان خود برتری داشته‌اند .

در قرن‌های نهم و دهم میلادی برقدرت واهمیت این دبیران افزوده شد ، راه‌یافتن به جرگهٔ آنان ویژگی کسانی شدکه از هوش و ذوق سرشار بهره‌ور بودند و تا حدی به اکثر علوم زمان احاطه داشتند . مهمترین وظیفهٔ هر دبیرآن بود که فرمان‌ها و نامه‌های حکومتی را با درستی و زیبایی و ظرافت خاص وآراستگی تمام برای مولای خود تهیه وتحریر کند ، پس برای پیروزی در این‌کارناچار بودکه با تمام علوم زمان خود آشنایی داشته باشد .

روزگار خوارزمی دوران رواج و پیشرفت علوم و ادبیات بود و در زمینه‌های گونه‌گون کتاب‌ها تألیف و تصنیف شد . فارابی (۲۶۰ ـ ۳۳۹ه) کتاب « احصاءالعلوم » خود را چندین سال پیش از مفاتیح‌العلوم تألیف کرد ، و در آن به شمارش علوم پرداخت ولی از جزئیات و چگونگی آنها سخن نگفت .

همچنین گروه اخوان‌الصفا که در نیمهٔ دوم قرن دهم میلادی یا چهارم هجری در بصره فعالیت می‌کردند ، اندکی پیش از خوارزمی پنجاه و دو رساله در رشته‌های مختلف علوم تألیف‌کردند ولی در این رسالات به طبقه‌بندی علوم توجهی نشده ، پس این تألیف نیز ازویژگی خاص مفاتیح‌العلوم بی‌نصیب است .

کتاب دیگری که با مفاتیح‌العلوم خوارزمی شباهت دارد ، جوامع‌العلوم شعیا بن‌فریغون است . گرچه مطالب این کتاب به سبك مفاتیح‌العلوم تدوین شده ، ولی تعداد علومی که درآن مورد بحث قرارگرفته از مفاتیح‌العلوم محدودتر است . این‌کتاب به امر « ابوعلی احمدبن‌محمدمحتاج » امیر چغانیان ، که در شمال رود سیحون فرمانروایی داشتند ، در سال ۹۵۵ میلادی برابر با ۳۴۴ هجری تألیف شده‌است .

کتاب جوامع‌العلوم[1] بتازگی مورد توجه خاورشناسان قرارگرفته ، ولی چون تاکنون بچاپ نرسیده حدود و ارزش‌کار مؤلف آن برای ما روشن نیست ، و نمی‌توان مطالبی را که ابن‌فریغون درکتاب خود مورد بحث قرار داده به دقت ارزیابی نمود ، اما تردیدی‌نیست‌که مباحث این‌کتاب نسبت به‌مفاتیح‌العلوم خوارزمی محدودتر است .

باآنکه دسته‌بندی مطالب مفاتیح‌العلوم باکتاب جوامع‌العلوم شباهت دارد، گمان نمی‌رود که خوارزمی این کتاب را دیده باشد . بهر حال اگر جوامع‌العلوم ابن‌فریغون را بعنوان اولین گام در راه تدوین «دائرةالمعارف» بشمارآوریم باز هم از ارزش‌کتاب ارزندهٔ مفاتیح‌العلوم خوارزمی‌کاسته نخواهد شد . با مراجعهٔ به این کتاب معلوم می‌شود که دانشمندان اسلامی در مسائل مربوط به طبقه‌بندی علوم از اروپائیان آزموده‌تر و ورزیده‌تر بوده‌اند» .

شیوهٔ کار مترجم :

تنها تفاوتی‌که این ترجمه با متن اصلی دارد آن است‌که هر واژه یا اصطلاح رادر اول سطر قرار داده‌ام تا از یکدیگر متمایز باشند .

درمواردی‌که متن‌کتاب مجمل یا پیچیده بیان شده‌بود و توضیح وتفسیر لازم می‌نمود بامراجعه به‌فرهنگ‌ها وکتاب‌های متعدد مخصوص به‌همان علم ، مطالب مناسب رابرگزیدم و در پاورقی قرار دادم .

اگر مطلب پاورقی به یك‌کتاب اختصاص داشت نام آن‌کتاب نیز ذکر شد . هرگاه تعریف و توضیح با یك یا دوکلمه بسنده می‌شد آن‌کلمه را در اینگونه پرانتز (= ...) قرار دادم . در پاره‌ای موارد ، جمله یا عبارتی را در این علامت [ ] به متن افزودم تا برای خواننده هیچ‌گونه ابهامی باقی نماند . و ضمناً در ضبط پاره‌ای از کلمات مورد تردید همان اعراب متن چاپ لیدن رعایت شد .

تمام اشعار و شاهد مثال‌های مقالت اول را ، علاوه برآنکه اصل آنها را در متن

۱ــ برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این‌کتاب رجوع شود به :

D. M. Dunlop, « The ğawāmi, alulūm of Ibn Farīgūn, » 60. doğum yīlī münasebetiyle Zeki Velidi Togan'a armağan (Istanbul 1955), pp. 348-353, and F. Rosenthal, A history of Muslim historiography (Leiden 1952), pp. 32-34, where the author deals with Ibn Farīghūn's chapter on history. the 'ilm at-ta'rīkhāt.

آوردم ، ترجمه کردم تا استفادهٔ از این ترجمه برای آنان که با زبان عربی آشنائی ندارند ممکن بوده باشد .

برای درستی ترجمه و رعایت امانت تلاش بسیار نموده‌ام ، با اینهمه اگر هنگام مطالعه ، اهل فن را لغزشی درنظر آید وانتقادی مناسب نماید ، برای شنیدن آن با هر لحنی که باشد مشتاقانه آماده‌ام ، البته اگر سخنی بجا و درست باشد با آغوش باز می‌پذیرم ، و درصورتی که عمری باقی باشد و اجل مهلت دهد درچاپهای بعدی تجدیدنظر خواهدشد .

***

اکنون هنگام آن رسیده که برای اهل دل حقیقتی را بازگویم و در پیشگاه ارباب خرد و دانش اعتراف نمایم که : این ترجمه را دستی انجام داده که عمری با زحمت و رنج ، تلاش وکوشش ، وتحمل محرومیت‌های بسیارعادت کرده تا سرانجام پس ازجستجوی فراوان و قبول جور استاد حربهٔ مقدس و برندهٔ قلم را به فرمان خود آورده است . حال که روزگار خستگی و فرسودگی اوست براین عصا تکیه نموده و می‌کوشد تا به یاری آن صاحب خود را به راه نیکان رهنمون شود !

این دست را در سراسر زندگی دلی نیرو بخشیده که آتش اشتیاق دانستن و فهمیدن همیشه در درونش شعله‌ور بوده وهمواره به یاد محبت می‌تپیده‌است ، اندیشه‌ای چراغ راهش بوده که هم‌اکنون نسبت به تمام افراد سودمند ومردم اندیشمند سراسر گیتی خوشبین است ، و پیوسته می‌کوشد تا به برتری‌جویی و خودخواهی وکینه‌توزی آلوده نشود ، و از غرور علم ناقص برکنار بماند .

پس‌صاحب‌این دست و دل و اندیشه را درزندگی‌آرزویی جزهم‌صحبتی وخدمتگزاری آزادگان دانشور نیست .

در پایان کوشش دانشمند دوراندیش بلندنظر دکتر پرویزناتل خانلری راکه دربنیاد فرهنگ ایران ، برای زنده‌کردن علوم‌کهن ایران زمین پیشگام شده‌است می‌ستایم .

سپاس عزیزانی را که از دور ونزدیك، به‌آیین جوانمردان ، مرا دراین‌کار دشوار یاری کردند ، و به شیوه‌های گونه‌گون تشویق نمودند ، و هرگاه برای حل مشکلی با آنان مشورت کردم از پاسخ درست و بجا دریغ نورزیدند ، برخود لازم می‌دانم و برای همهٔ دانشوران و صاحبدلان کامیابی و توفیق خدمت آرزو می‌کنم .

تهران ـــ پانزدهم دیماه ۱۳۴۶

حسین خدیوجم

ترجمة

مفاتيح العلوم

پیشگفتار خوارزمی

به نام خداوند مهربان بخشاینده

رَبِّ یَسِّرْ و اَعِنْ

خدایا آسان بدار و یاری کن

ابوعبدالله محمدبن‌احمدبن‌یوسف‌کاتب خوارزمی ، گوید : خدایی راسپاس می‌گویم که بلندمرتبه و بزرگوار، توانا و داناست ، اوآدمی را بر دیگرموجودات به نیروی تمیز و بیان برتری بخشیده و قدر و ارج بندگان خود را به اندازۀ بهرۀ آنان از دانش و حکمت قرار داده است . پس کسی که در راه کسب دانش با پیروزی به پیش رود و در میان دانشوران بلندآوازه شود ، مقامش از دیگر مردم برتر و مرتبه‌اش والاتر خواهد شد .

بلندپایه است خدایی که بهترین آفریدگار است ، و درود بر سرور ما محمد و بر خاندان پاك و پرهیزگار او .

☆ ☆ ☆

اما بعد : چون خداوند ، همت بلند خواجۀ بزرگوار و خردمند ابوالحسین

عبیدالله‌بن‌احمدعتبی را ـ که خدایش پایدار بدارد ، و درطول زمان به دانش‌دوستی و دانشمندنوازی کامیاب و پیروز بماند ـ بر این منحصر کرد که دانشی‌مردان هر شهر و دیار از نیك‌اندیشی وگشاده دستی او بهره‌ور شوند ، من نیز به فرمان دل برای تصنیف کتابی به نام نامی او ـ که خداوند بلندآوازه‌اش بدارد ـ برسرشوق آمدم ، کتابی که کلید تمام دانش‌ها باشد ومشکلات صناعت‌های پیشین را حل کند و رمزها و اصطلاحات هرگروه از دانشمندان را در بر داشته باشد ، همان رموز و اصطلاحاتی که فرهنگ‌های موجود از وجود آنها خالی است . مثلاً هرگاه ادیب سخندان و ورزیده‌ای بخواهد به یکی ازکتاب‌هایی که در ابواب علوم و حکمت تصنیف شده رجوع کند ، بدون آشنایی با آن دانش و صنعت ، ازمطالب آن چیزی نخواهد فهمید و هنگام مراجعه مانند مردم بی‌سواد خواهد بود .

نمونهٔ اینگونه اصطلاحات کلمهٔ رَجْعَه است . این کلمه درنزدلغویان به معنی یکبار رجوع کردن است و به اعتقادآنان معنی دیگری از آن فهمیده نمی‌شود ؛ ولی همین کلمه در نزد فقیهان در طلاق رِجْعِی ، معنی ازسرگرفتن زناشویی می‌دهد .

رَجْعَه درنزد متکلمان ـ و به عقیدهٔ بعضی ازشیعیان ـ رجوع یابازگشت امام است پس ازمرگ یا غیبت ، و درنزد کاتبان دیوان حساب گزارشی است که وکیل خرج برای خوراك یك نوبت سپاه تسلیم می‌کند ، و در نزد مُنَجِّمان حرکت ستارگان است از خَمْسَهٔ مُتَحَیِّرَه در جهتی که مخالف با ترتیب و نظم برجهاست[1] .

دیگرکلمهٔ فَكّ است که درنزد لغویان و فقیهان معنی مصدری می‌دهد مانند : فَكّ اَسیر ، یعنی آزادکردن اسیر . فَكّ رَهْن ، یعنی ازگرو درآوردن . فَكّ رَقَبَه، یعنی برده آزادکردن ، یا یکی از دو فك که عبارتند از دو آرواره . و نیز همین کلمهٔ فَكّ در نزد علمای عروض به معنی جداکردن یك نوع از بحر یا وزن شعر است ازنوعی دیگرکه در دایره‌ای گرد می‌آیند ، و درنزدکاتبان دیوان، ثبت مُجَدَّد اسم جیره‌بگیر است دردیوان یاجریده ، پس ازآنکه جیره‌اش را قطع کرده‌باشند .

یا کلمهٔ وَتِد (= میخ) که درنزد لغویان و مفسران یکی از میخ‌های خیمه

۱ـ یعنی حرکت استقامت و حرکت رجوع .

است یا آنکه به معنی کوه است که از این کلام خدا فهمیده می‌شود: **وَالجِبالَ اَوْتاداً** یعنی : کوه‌ها در حکم میخ‌ها هستند . **وَتد** در نزد عروضیان عبارت است از هر سه حرفی که دو حرف آن متحرك و حرف سومش ساکن باشد ، و در نزد منجمان به معنی یکی از اوتاد چهارگانه است که عبارتند از : **وَتدُطالِع** ، **وَتدغارِب** ، **وَتدوَسَطُالسَّماء** ، **وَتدُالأرْض** .

☆ ☆ ☆

هر ادیب نازك‌اندیش که دریافته‌باشد علم لغت وسیلهٔ کسب فضیلت است ، و بداند تا زمانی که این دانش در تحصیل دانش‌های ارزشمند دیگر بکارگرفته‌نشود به تنهایی سودمند نیست ، و آگاهی یابد که دانستن علوم ادبی او را از دیگر کتاب‌های علمی بی‌نیاز نمی‌کند ، نیازش به دانستن این اصطلاحات از دیگر مردم افزون‌تر است ، زیرا تنها با درك این اصطلاحات ممکن می‌شود که انواع علوم و ادبیات را ، آنطور که هست ، مورد مطالعه قرار داد .

در این کتاب از این نوع اصطلاحات آنچه را که بیشتر مورد نیاز است ، بدون ایجاز مُخِلّ و اِطناب مُمِلّ گردآورده‌ام ، اصطلاحات مشهور ومعروف درمیان مردم را کنارگذاشته‌ام و از کلمات پیچیده و بیگانه چشم پوشیده‌ام ، یعنی کلماتی که هرگاه درکتابی ذکر شود به شرح و تفسیر بسیار نیازمند است .

میان‌این دو راه مشکل وآسان ، حد وسط رابرگزیدم، بنابراین هراصطلاحی که بیشتر موردنیاز بود ، و از دیگر کلمات مناسب‌تر می‌نمود برگزیدم ، به فروع بسیار و مشتقات خنك و بی‌معنی نپرداختم ، و ازآوردن مثال وگواه پرهیزکردم ؛ زیرا اکثر این اصطلاحات ، اسامی و الفاظی است که به وسیلهٔ اهل دانش وضع و اختراع شده یا کلماتی است که از زبان‌های بیگانه معرب گردیده‌است .

☆ ☆ ☆

این کتاب را **مَفاتیحُ‌العُلوم** نام نهادم ، برای آنکه مدخل دانش است و برای بیشتر دانش‌ها در حکم کلید است ، پس هرکس آن را بخواند و مطالبش

را بخاطر سپرد ، وسپس در کتابهای علمی بدقت بنگرد ، با آن علوم آشنا می‌شود و به راز آنها پی می‌برد ، اگرچه با آن علوم بیگانه باشد و با اهل آن دانش‌ها مصاحبت و همنشینی نکرده باشد .

☆ ☆ ☆

این کتاب را در دو مقالت تدوین کردم :

مقالت اول شامل علوم شریعت و آن مقدار از علوم عربی است که به این مبحث مربوط می‌شود .

مقالت دوم در علوم مردم غیر عرب است ، یعنی علوم یونانی‌ها و دیگر ملت‌ها .

از خدای بزرگ توفیق و مدد می‌خواهم تا مرا به حقیقت رهنمون آید و از لغزش باز دارد .

☆ ☆ ☆

مقالت اول : شش باب است که به ۵۲ فصل تقسیم شده

باب اول : علم فقه است ، شامل ۱۱ فصل

باب دوم : علم کلام است ، شامل ۷ فصل

باب سوم : علم نحو است ، شامل ۱۲ فصل

باب چهارم : علم دبیری یا نویسندگی است ، شامل ۸ فصل

باب پنجم : علم شعر و عروض است ، شامل ۵ فصل

باب ششم : علم اخبار است ، شامل ۹ فصل

مقالت دوم : نه باب است که به ۴۱ فصل تقسیم شده

باب اول : فلسفه است ، شامل ۳ فصل

باب دوم : منطق است ، شامل ۹ فصل

باب سوم : علم طب است ، شامل ۸ فصل

باب چهارم : ارثماطیقی یا علم عدد است ، شامل ۵ فصل

باب پنجم : علم هندسه است ، شامل ۴ فصل

باب ششم : علم نجوم است ، شامل ۴ فصل

باب هفتم : علم موسیقی است ، شامل ۳ فصل

باب هشتم : علم حیل است ، شامل ۲ فصل

باب نهم : علم کیمیا است ، شامل ۳ فصل

پس تمام این کتاب شامل دومقاله و پانزده باب و نود و سه فصل است .

مقالت اوّل

شش باب است که به ۵۲ فصل تقسیم شده :

باب اول : علم فقه است ، شامل ۱۱ فصل
باب دوم : علم کلام است ، شامل ۷ فصل
باب سوم : علم نحو است ، شامل ۱۲ فصل
باب چهارم: علم نویسندگی است ، شامل ۸ فصل
باب پنجم : علم شعر و عروض است ، شامل ۵ فصل
باب ششم : علم اخبار است ، شامل ۹ فصل

بابِ اوّل

باب اول : در علم فقه است و شامل یازده فصل

فصل اول : اصول فقه
فصل دوم : طهارت

فصل سوم : نماز
فصل چهارم : روزه

فصل پنجم : زکات
فصل ششم : حج و شرایط آن

فصل هفتم : بیع
فصل هشتم : نکاح

فصل نهم : دیات
فصل دهم : ارث

فصل یازدهم : فتوا

فصل اول : اصول فقه

أصولِ فِقه : به اعتقاد جمهور فقها سه است ، کتاب خدا، سنت رسول‌الله ، واجماع امت . اصولی که بر سر آنها اختلاف است سه است ، قِیاس ، اِسْتِحْسان ، اِسْتِصْلاح .

اما کتابِ خدایِ بزرگ : هرفقیه مجبور است تأویل قرآن را بداند و وجوه خطاب آن را از لحاظ خصوص و عموم ، ناسخ و منسوخ ، امر و نهی ، و مباح و ممنوع و امثال آنها ، که درتفسیرها وکتابهای کلام و اصول آمده است بشناسد .

اما سنّتِ پیامبر «ص» سه نوع است : اول گفتار ، دوم کردار ، سوم اقرار .

قَوْل = گفتار : عبارت است از سخنهائی که از پیامبر «ص» روایت شده.

فِعْل = کردار : یعنی کارهایی را که به‌گفتهٔ راویان ، پیغمبر «ص» انجام می‌داده‌است.

اِقْرار : یعنی آن دسته از اخباری که درآنها برخی از اعمال مسلمانان مورد تأیید پیامبر «ص» واقع شده و از منع آن سخنی نرفته است .

اَخْبار : اخبار چنین تقسیم می‌شود .

خَبَرِمُتَواتِر : یعنی آنچه را که گروهی از اصحاب روایت کرده‌اند و مورد قبول اکثریت فقیهان است .

خَبَرِ واحِد : یعنی خبری که یکی از صحابه روایت کرده و اکثریت فقیهان آنرا با

شرایطی قبول دارند که ذکر آن شرایط باعث درازی سخن می‌شود .

حَدیث : بر دو نوع است :

حَدیثِ متّصل: یعنی حدیثی که محدثان یکی پس‌ازدیگری بدون‌انقطاع ازپیامبر «ص» روایت می‌کنند .

حَدیثِ مُرْسَل یا مُنْقَطِع : یعنی حدیثی که یکی از تابعان ، مانند حسن بصری ، ابن سیرین و سعیدبن‌مسیب ، که درك‌صحبت پیامبر «ص» را نکرده‌اند ، روایت کند و بگوید : پیامبر «ص» فرموده است . . . . بدون آنکه از محدثی که این حدیث را برایش نقل‌کرده نام ببرد . این نوع حدیث را بیشتر فقیهان تأیید می‌کنند وگروهی بی‌ارزش می‌شمارند .

اِجماع : عبارت است از : اتفاق یاران پیامبر «ص» از مهاجر و انصار ، بر سر یك موضوع دینی ، و همچنین اتفاق تمام فقیهان است بر سر مسأله‌ای فقهی در شهرهای مختلف و در هر زمان ، پس توافق عامهٔ مردم اجماع محسوب نمی‌شود .

قِیاس : قیاس را تمام فقیهان بغیر از داودبن‌علی‌اصفهانی و طرفداران او تأیید کرده‌اند ، قیاس بر دو نوع است ، قیاس علة ، قیاس شبه .

قِیاسِ‌عِلّه : قیاسی است که میان مقیس و مقیس‌به علتی وجود داشته‌باشد .

قِیاسِ‌شَبَه : قیاسی است‌که میان مقیس ومقیس‌به رابطه‌ای نباشد ولی به شیوهٔ تشبیه این مقایسه انجام شود . بیشترفقیهان بین این دونوع قیاس فرق نمی‌گذارند.

طَرْدُالعِلّه : یعنی علت را در تمام معلولها گسترش دادن .

اِسْتِحْسان : مسأله‌ای است که تنها ابوحنیفه و یاران او از آن طرفداری کرده‌اند و بدین‌سبب‌آنان را اصحاب رأی نامیده‌اند . مثال: جواز ورود به حمام اگرچه مقدارآب ونورهٔ شخص‌مصرف‌کننده معلوم نباشد، گروهی‌گفته‌اند استحسان همان قیاس است ولی قیاسی است پنهانی نه آشکار .

اِسْتِصْلاح : مسأله‌ای است که تنها مالك‌بن‌انس و یاران او را مقبول بوده‌است .

مثال این مسأله : جواز داد وستد صرافان‌است درمبادلهٔ سکه‌های زر وسیم و

عین مال با عین دیگری که دارای وزنهای کم و زیاد هستند ، اگر چه این معامله برای دیگران ممنوع است ، زیرا در جواز برای صراف ، صلاح و سود اکثریت مردم موجود است . این است اصول فقهی که قابل توجه واقع شده و مدار کار بر آن نهاده شده‌است . و بالله‌التوفیق .

فصل دوم : طهارت

آبِ مُضاف : آبی است که به چیزی اضافه شده‌باشد مانند گلاب و عرق بید مشك و مانند آنها .

آبِ مُطْلَق : آبی است که به چیزی اضافه نشده‌باشد .

آب مُستَعْمَل : آبی است که پس از شستن چیزی پاك بدست آید .

سُؤْرُالْکَلْب : باقیماندهٔ آبی است که سگ از آن آشامیده باشد ، سؤر عبارت است از باقیماندهٔ هر چیز نیم خورده و جمع آن أسْآر است و « السؤرةالبقیة » همین است .

تَحَرّی‌فی‌الإنائین : جستجوی در دو ظرف وامثال آنها تا با گمان بیشتر ظرف پاك از نجس مشخص گردد . این کلمه از حَرِیّ مشتق شده و معنی آن «سزاوار» است یعنی آن ظرفی را باید برگزینند که احتمال پاکی در آن بیشتر باشد . همچنان است کلمهٔ تَقَمُّن که از قَمَن ، به معنی آرزوداشتن و قصدداشتن ، مشتق شده .

اِسْتِنْثار : یعنی آب در بینی کردن و سپس با تنفس از راه بینی آنرا بیرون ریختن، این کلمه از نَثْرَة مشتق شده و عملی است مخصوص چهارپایان که با عطسهٔ انسانها شبیه است . نَثْرَة نیز فضای خالی درون بینی یعنی محل خیشوم را گویند . و نَثْرَةُالاَسَد[1] که یکی از منازل قمر است به واسطهٔ همین شباهت نام‌گذاری شده .

۱ ـ «نثرةالاسد» دو ستاره‌ای است که فاصلهٔ میان آنها به اندازهٔ یك وجب است .

اِستِجْمار : یعنی استنجاء (=طهارت گرفتن) با سنگریزه . رَمْیُ‌الجِمار[1] در اعمال حج ، از ریشهٔ همین کلمه است .

فصل سوم : اذان و نماز

تَثْویب : یعنی مؤذن در أذان صبح بگوید الصَّلاةُخیرٌمِنَ‌النَّوم ، یعنی نماز از خواب بهتر است .

تَرْجیع : یعنی مؤذن پس از گفتن این دو شهادت ، أَشْهَدُأَنْ‌لاإلٰهَ‌الّااللهُ ، وأَشْهَدُأَنَّ مُحَمَّداًرَسُولُ‌اللهِ سخن خود را از سر بگیرد و هر دو جمله را تکرار کند ، و این شیوهٔ اصحاب حدیث است . اما ترجیع در صوت ، یعنی بازگرداندن آواز و تکرار اجزاءِ آن در خواندن .

تَحْریم : یعنی تکبیر و گفتن اللهُ‌أَکْبَرُ در اول نماز [تکبیرةالاحرام] .

تَحْلیل : یعنی تسلیم ، تمام‌کردن و سلام‌گفتن نماز .

تَشَهُّد : یعنی خدا را ستایش‌گفتن [درحال نشستن] تا آخر نماز .

قُنُوت : یعنی دعای دست در نماز .

فصل چهارم : روزه

قَلْس : خلیل گفته است آن حالتی است که چیزی از حلق بر آید و تمام یا قسمتی از دهان را پرکند ، قلس معنی استفراغ نمی‌دهد ولی اگر تکرار شود استفراغ نامیده می‌شود .

اِعْتِکاف : در مسجد ملازم شدن و از کار دست‌کشیدن .

فَجْرِ اَوَّل : درعربی ذَنَبُ‌السِّرحان یعنی دم گرگ نام دارد که درفارسی صبح نخست یا صبح کاذب نامیده می‌شود . و سرحان به معنی گرگ نر است . این صبح

۱ـ جمار جمع جمرة : سنگریزه .

برای آن به دم گرگ تشبیه شده که پرتو سفید رنگ آن مانند دم گرگ باریک و بلند است .

فَجْرِ ثانی : صبح راست یا صبح صادق است که در پی صبح نخست آشکار می‌شود .

فصل پنجم : زکوة

رِقَه : بر وزن صفت ، همان وَرْق یا وِرْق به معنی درهم مسکوك است . ولی وَرَق به فتح راء به معنی أعم مال وثروت است از قبیل پول و شتر و دیگرچیزها .
رِقَه به رِقِین جمع بسته می‌شود مانند جمعهای عِضِین و عِزِین که معنی پراکنده یا گروه‌های پراکنده می‌دهد .

نِصاب : آن حد از مال است که زکات بر آن تعلق می‌گیرد ، مانند دویست درهم نقره یا بیست دینار طلا .

رِکاز : گنج و دفینه از دورهٔ جاهلیت است که از این تعبیر گرفته شده کَانَّمارُکِزَ فی‌الارضِ رَکزاً .

کُسْعَه : بروزن فُعلَه یعنی شتر وگاو وخری که‌کار می کنند (به‌کارگرفته می‌شوند) .

جارَة : یعنی شتری که برای سواری برگزیده شده ـ این کلمه فاعل به معنی مفعول است مانند عِیشَة راضِیَه یعنی زندگی دلخواه ـ و با کلمهٔ جارَة به معنی آن آلتی که با آن بارها را برمی کشند شباهت دارد .

فَرِیضَه : آن مقدار از سائِمَه[1] است که به حد نصاب رسیده و زکات بر آن واجب گردیده‌است .

سال شتر

حُوار : نام بچه شتر است در سال اول .

اِبن‌مَخاض : نام بچه شتراست درسال دوم ، زیرا مادرش در این سال دوباره باردار

۱ـ سائمة : حیوانی است که بیش ازنیمی ازسال درچراگاههای مباح به رایگان می‌چرد .

می‌شود و بچهٔ دیگر می‌زاید .

اِبن‌لَبُون : نام شتر سه ساله است ، زیرا مادرش در این هنگام دارای شیر است .

حِق : شتر چهار ساله را می‌گویند ، به علت آنکه به حدی رسیده که سزاوار است که بار بر پشتش نهند و بکارش گیرند .

جَذَع : نام سال بعد است .

ثَنِیّ : نام دیگرسال اوست ، زیرا در این‌سال دندانهای پیشین شتر می‌ریزد .

رَباع : نام‌سال بعد شتر است ، زیرا در این سال دندان رَباعیَه شتر می‌افتد ، یعنی دندان میان دندانهای جلو و دندان نیش .

سَدیس و سَدَس : نام شتری است که دندان پس از رباعیه‌اش افتاده باشد .

بازِل : نام شتر هشت ساله است .

ناب : نام شتر نه ساله است و آن وقتی است که دندان نیش شتر سر می‌زند ، از این پس شتر را به ترتیب مُخْلِف یك سال ، مخلف دو سال و مخلف سه سال می‌گویند .

سال گاو

عِجْل : نام گوساله است در سال اول .

تَبیع و عَضْب : نام گوساله است در سال دوم .

جَذَع : گاو سه ساله .

ثَنِیّ : گاو چهار ساله .

رَباع : گاو پنج ساله .

مُسِنّ : نام سالهای بعد است .

سال اسب

حَوْلِیّ : نام کره اسب در سال اول .

فَلُوّ : نام کره اسب در سال دوم ، زیرا در این سال از شیر گرفته می‌شود .

جَذَع : اسب سه ساله .

ثَنِیّ : اسب چهار ساله .

رَباع : اسب پنج ساله .

قارِح : نام سالهای بعد است .

سال گوسفند

جَدْی : نام بچهٔ بز است در سال اول .

جَذَع : بز دوساله .

ثَنِیّ : بز سه ساله .

رَباع : بز چهار ساله .

سَدِیس : بز پنج ساله .

سالِغ وصالِغ : بز شش‌ساله را گویند و نام ماده بز نیز سالغ است و پس از سالغ برای بز اسمی وجود ندارد . در مورد گوسفند نیز همین اسمها بکار می‌رود به استثناء جذع که نام برهٔ شش‌ماهه تا ده ماهه است .

حَمَل : بره‌ای است که سالش هنوز به حد جذع نرسیده است .

شَنَق : برای شتر وگوسفند آن حدی است که شامل فریضه گردد ، از شَنَقُ‌القِربَة یعنی پرشدن مشك ، مشتق شده‌است .

وَقَص : در مورد گاو مانند شَنَق در مورد شتر وگوسفند است ، گفته‌اند که این کلمه عام است برای هر دو نوع .

پیمانه‌ها و وزنهای عربی

قُلّه : پیمانهٔ عربی است . اهل حدیث گفته‌اند : دو قلة برابر است با پنج مشك بزرگ .

رِطل : (رَطل) نیم من است ، من وزنی است برابر با دویست و پنجاه و هفت درهم و یك‌هفتم درهم و برابر است با یکصد و هشتاد مثقال ، و برابر با بیست و چهار اوقیه .

مُدّ : برابر است با یك و یك‌سوم رطل .

صاع : در نزد مردم مدینه برابر است با چهار مد و در نزد مردم کوفه برابر است با هشت رطل .

قِسْط : نصف صاع است .

فَرَق : برابر است با سه صاع .

وَسْق : برابر است با شصت صاع ، خلیل[1] گفته است : وسق عبارت است از یك بار شتر .

وِقْر : عبارت است از یك بار استر یا الاغ .

مِثْقال : برابر است با وزن یك وسه‌هفتم درهم .

اَوقیَه : بر وزن اُکْفیَه که جمعش می‌شود اَواق وزنی است برابر باده و پنج‌هفتم درهم . اوقیهٔ روغن ، هموزن ده درهم است .

اِستار : برابر است با یك چهارم از یك دهم من .

کُرّ : در عراق و شهرهای کوفه و بغداد برابر است با شصت قفیز .

قَفیز : برابر است با هشت مکوك .

مَکّوك : برابر است با سه کیلجة .

کَیْلَجَه : وزنی است برابر با ششصد درهم ، ولی در شهرهای واسط و بصره کر برابر است با صد وبیست قفیز و هرقفیزچهار مکوك است و هرمکوك پانزده رطل است و هر رطل با صد و بیست و هشت درهم برابر است .

فصل ششم : حج

قِران : یعنی حج و عمره را باهم نیت کردن .

تَمَتُّع : یعنی پیش از حج برای انجام عمره محرم شدن .

اِفْراد : یعنی برای حج و عمره جدا جدا نیت کردن .

اِسْتِلام : یعنی دست کشیدن بر روی حجرالأسود ، این کلمه از سَلَمَه[2] مشتق شده که

---

۱ ــ یعنی خلیل‌بن‌احمد مؤلف «کتاب العین» که اولین فرهنگ‌نویس اسلامی و واضع علم عروض است . خوارزمی در موارد بسیار در این کتاب به‌گفتهٔ او استشهاد کرده‌است .

۲ــ سلمة ، سنگ‌ریزه ، زن نازك بدن ، جمع ، سلام .

به معنی سنگ ریزه است ، چنانکه اِکتِحال از کُحل گرفته شده‌است .

رَمَل : حرکت تند .

هَرْوَلَه : تند حرکت کردن .

جَمْز : دویدن .

هَدْی : شتری که برای قربانی برده می‌شود .

بَدَنَه : شتر وگاوی که برای قربانی به خانهٔ کعبه برده می‌شود . جمع این کلمه بَدَن است مانند خَشَبَه که جمعش خَشَب است .

تَجْمیر : یعنی ریگ پرتاب کردن این کلمه از ریشهٔ جِمار است ، که مفردش جمرة می‌شود ، و جَمَرَةُ‌العَقَبَه بدین‌سبب به این نام ، نامیده شده .

اِشْعار : یعنی با نیزه در کوهان شتر قربانی یا جای دیگرش علامت گذاشتن ، و شَعائِرُالله که مفردش شَعیرَة است به معنی علامت می‌باشد .

فصل هفتم : بیع و شرکت

مُصَرّاة : یعنی شتری که پستانش رامی‌بندند تا شیر در آن جمع شود وسپس فروخته گردد. اصل این کلمه مُصَرَّرَة بوده ، همچنانکه تَظَنَّیتُ ازظَنّ است . گفته‌اند این کلمه از عبارت صَرِیَ‌اللَّبَن ، (شیر بند آمد) مشتق شده ، یعنی هنگامی که شیر در پستان شتر ماده جمع شود وبیرون نیاید و شتر درتلاش شیردادن باشد تا صاحبش او را بدوشد . این معنی به حقیقت نزدیکتر است .

بَیعُ‌العَرایا : یعنی فروش آن مقدار از خرمای خشك که روی نخلِ باقی مانده است وآن جمع عَرِیَّه است .

بَیعُ‌الغَرَر[1] : یعنی پیش فروش شیئی ناموجود ، مانند فروش پرنده یا ماهی پیش از شکار کردن .

بَیعُ‌المُزابَنَه : یعنی باجه‌فروشی که عبارت است از فروختن چیزی بدون کشیدن

۱ـ شاید عبارت کتاب: الخطر،الحظر باشد یعنی بیع ممنوع .

یا پیمانه کردن .

مُحاقَلَه : فروش یا عوض کردن زراعت نارسیده با گندم .

مُخابَرَة : یعنی کاشتن زمینی در برابر پرداخت یك‌سوم یا یك‌چهارم ازمحصول یا چیزی شبیه آن .

کالِیٌ : نسیه .

نَجْش : روی دست کسی رفتن ، یعنی بدون آنکه کسی به کالایی نیاز داشته باشد قیمت را از دیگران افزون کند .

شِرْکَه‌عِنان : یعنی دو نفر یا سه نفر با مقداری مساوی از ثروت خود برای‌خرید و فروش‌شیئی معلوم با هم شریك شوند ، و بامشورت یکدیگر معاملات نقدی انجام دهند .

شِرْکَه‌مُفاوَضَه : یعنی شرکتی که با سرمایه‌های مختلف تشکیل می‌شود و هریك از شرکاء مستقیماً با تشخیص خود حق خرید و فروش دارد .

مُقارَضَه : یعنی شرکتی که سرمایه از یکی و دست از دیگری باشد ، در برابر بهره‌ای معین ، و خراج و مالیات به عهده مال و سرمایه است .

تَفْلیس : فعل‌متعدی است ازاَفْلَسَ الرَّجُلُ اِفلاساً یعنی‌مرد ورشکست شد ، این کلمه ازفَلْس مشتق شده ، مثل آنکه می گویند : صارَت‌دَراهِمُه‌فُلوساً یعنی نرخش پائین آمد و از ارزش آن کاسته شد .

فصل هشتم : ازدواج و طلاق

شِغار : با غین نقطه دار ، یعنی مردی که دختر خود را به ازدواج کسی درآورد به شرط آنکه آن شخص خواهرش را بدون مهر به عقد او درآورد .

عُقْر : در اصل مهری است که برای دوشیزه‌ای تعیین می‌شود ، که بکارتش را با «وطی شبهة» زایل کرده باشند ، زیرا هر دوشیزه‌ای پس از زایل‌شدن بکارت در حکم شتری پی کرده است .

مُتْعَه ، در نزد فقیهان سه نوع است ، یکی آنکه مرد برای مدت معلوم و با مهری اندك با زنی ازدواج کند ، در این صورت پس از پایان مدت تعیین شده این ازدواج بدون طلاق باطل می‌شود . این گونه ازدواج در نزد شیعه جایز است . دوم کسوةالمطلقة یعنی از هنگامی که زنی طلاق گرفته باشد اگر مرد به او رجوع نکند حق دارد تا پایان عده‌اش از «نفقه و کسوه» خوراك ولباس شوهرش استفاده کند . سوم متعهٔ حج یعنی هر کس پس از اعمال حج و پایان طواف خانهٔ کعبه می‌تواند از آنچه که هنگام احرام بستن بر او حرام شده تمتع برگیرد .

مَرْأةٌمُحصِنَه : یعنی زن شوهر دار .

ظِهار : یعنی مردی به زنش بگوید : اَنتِعَلَیَّکَظَهْرِاُمّی تو همچون پشت مادرم هستی ، در این صورت آن زن بر او حرام می‌شود .

ایلاء : یعنی مرد سوگند یاد کند که تا مدتی معلوم با زنش هم بستر نشود ، هر سوگندی را اَلِیَّه گویند بر وزن فَعیلَه، وآلیَ‌الرَّجُلُ، یؤلِی ، ایلاءً بطور مطلق هر نوع سوگندی را گویند ، ولی آنچه در نزد فقیهان معروف است همان است که گفتم .

مُلاعَنَه : یعنی مرد به زن آبستن خود تهمت بزند ، و سپس چهار مرتبه بگوید : « سوگند به خدا که راست می‌گویم » و در مرتبهٔ پنجم بگوید : «نفرین خدا بر من اگر دروغ بگویم » . بعد زن چهار مرتبه در تکذیب ادعای شوهرش سوگند یاد کند و در مرتبهٔ پنجم بگوید : « نفرین خدا بر من اگر شوهرم راست بگوید » ، پس از آن مرد اعلام می کند که بچه از او نیست و میان آنها طلاق واقع می‌شود .

قُرْء : به عقیدهٔ (اصحاب رأی) حیض است و به اعتقاد (اصحاب حدیث) پاك‌شدن از حیض است ، جمع این کلمه اَقراء ، قُرُوء است .

اِسْتِبْراء : خود داری کردن از نزدیکی با زن یا کنیز است ، تا آنکه حیض شود و پاك گردد یا آنکه یك ماه بر او بگذرد .

مُحَلِّل : کسی است که با زن سه‌طلاقه‌ای ازدواج کند تا آنکه زن برای شوهر اولش حلال گردد .

عُسَیْلَة : [نطفه یا آب مرد ، حلاوتی است که درجماع نصیب مرد و زن می‌شود ، بدین جهت به انگبین تشبیه شده‌است] مُصغَّر عسل است ، درمصغر آن (هاء) افزوده شده برای آنکه مذکر و مؤنث می‌شود . گفته‌اند : مقداری از عسل را عَسَلَة گویند ، همچنانکه یك قطعه از ذَهَب را ذَهَبَة می‌نامند ، و این صحیح‌تر است ، و خدا آگاهتر . اما مُحَلِّل درمسابقه : کسی است که با دو نفری که برای تیراندازی شرط می‌بندند مسابقه می‌دهد و به عنوان شخص ثالث در شرط میان آندو شرکت می‌کند ، اگر برنده شد می‌گیرد و اگر باخت چیزی نمی‌پردازد .

فصل نهم : دیه‌ها

عاقِلَة : یعنی خانواده وقبیله ، به اعتقاد اصحاب حدیث واصحاب رأی ، خانواده و قبیلهٔ قاتل بایستی دیهٔ مقتول را بپردازند ، و عقل به معنی دیه است .

غُرَّة : دیهٔ جنین است و همین کلمه معنی غلام یا کنیز هم می‌دهد .

قَسامَة : یعنی پیداشدن کشته‌ای در میان قبیله‌ای . اگر چنین شود باید پنجاه مرد از آن قبیله برای کسان مقتول سوگند یاد کنند که آنان او را نکشته‌اند و قاتل را نمی‌شناسند ، در این صورت دیهٔ مقتول از گردن آنان ساقط می‌شود یا آن که اگر چنین سوگندی را کسان مقتول یاد می‌کنند مستحق و سزاوار دیه گرفتن می‌شوند .

اَرْش : دیهٔ جراحت است و در مورد قتل نفس به‌کار نمی‌رود .

قَوَد : یعنی قصاص ، گفته می‌شود : اَقَدْتُ القاتِلَ بالقَتیلِ اِقادةً ، ای قَتَلتُهُ بِهِ قاتل را برای دیهٔ مقتول کشتم .

جُبار : هدرشدن خون ، یعنی پایمال شدن خون مقتول .

شَجاج : زخمی که سر را خونین کند .

باضِعَه : زخمی که مقداری از گوشت را قطع کند .

سِمْحاق : زخمی که بین آن با استخوان به قدر پوستی فاصله باشد .

مُوضِحَه : زخمی که به استخوان برسد .

مُنَقِّلَه : زخمی که استخوان ازآن بیرون آید .

هاشِمَه : زخمی که استخوان را بشکند .

آمَّه : جراحت وزخمی که برسر واردشود وتا أمّ الدّماغ (یك‌پرده بمغزمانده)برسد.

جائِفَه : این کلمه نیز معنی آمة دارد .

فصل دهم : ارث

عَصَبَه : به معنی خویشاوندان ذکور مرد است از طرف پدرش و نیز فرزندانش و فرزندان پدرش .

عَوْل : یعنی افزون شدن اجزاءِ فریضه ، مثلاً اجزاءِ دوسوم و یك‌دوم و یك‌ششم و یك‌سوم درآن ایجاد می‌شود . اصل مسأله آن است که از شش شروع شود و افزون گردد تا به ده برسد ، و این مقدار بالاترین رقم عول است .

کَلالَه : یعنی کسی بمیرد و پدر و پسری نداشته باشد .

اَکْدَرِیَّه : مسأله‌ای است درارث ، یعنی زنی بمیرد وشوهر و مادر وخواهر وجدش وارث او شوند .

تَناسُخُ الوِراثَه : یعنی ارث‌برندگان یکی پس از دیگری بمیرند ، درحالی که اصل میراث بر جای مانده و تقسیم نشده باشد .

فصل یازدهم : نوادر

یَمینُ الغَموس : (سوگند دروغ) خلیل گفته است : سوگندی‌است که استثنایی درآن

نیست ، و بعضی گفته‌اند : این سوگندی است که بواسطهٔ آن حق پایمال می‌شود ، و این صحیح‌تر است . این سوگند را غموس گفته‌اند برای آنکه صاحب آن با ادای این سوگند غرق گناه می‌شود .

نُکُول : یعنی خودداری از سوگند .

جَرْح : یعنی ردکردن گواهی گواه ، و عبارت وَقَدجُرِحَ‌فُلانٌ‌فَهُومَجْروحٌ درهنگامی است که شهادت گواه پذیرفته نشود .

تَزکِیَه : ضد جرح است .

حَجْر : یعنی چون قاضی کسی را از تصرف در اموالش منع کند ، خرید وفروش با او جایز نیست .

تَدْبیر : یعنی مردی دربارهٔ غلام یا کنیزش بگوید که پس ازمرگ من او آزاداست.

مُکاتَبَه : یعنی مولا با بندهٔ خود قرارگذارد و بنده نیز به مولایش تعهد سپارد . و آن هنگامی است که بنده به کاری بپردازد و درآمدش را به مولا بدهد و خویشتن را از او خریداری کند .

تَعْجیز : یعنی طرف‌قرارداد (بنده) خود را در برابر انجام تعهد ناتوان حس کند ، یا آنکه مولای او به علتی باعث ناتوانی وی شود ، در این‌صورت قرارداد لغو می‌شود .

نُجُوم : یعنی سررسید مدتهایی که باید در رأس‌آنها بهره پرداخت شود ، مفرد این کلمه نَجْم است .

جَلّالَه : گاوی که نجاست می‌خورد .

عُمْریٰ : یعنی کسی که بگوید این‌خانه تا پایان زندگی من یا زندگی‌تو از آنِ توباشد.

رُقْبیٰ : یعنی شخصی کسی را در خانه‌ای جای دهد و سپس هر دو در انتظار مرگ یکدیگر بنشینند تا پس از مرگ یکی ، خانه ازآنِ دیگری شود .

باب دوم

باب دوم : علم کلام و آن هفت فصل است

فصل اوّل : اصطلاحات مخصوص متکلمان اسلامی .

فصل دوم : ارباب آراء و مذاهب از گروه مسلمانان .

فصل سوم : فرقه‌های نصاری و اصطلاحاتشان .

فصل چهارم: فرقه‌های یهود و اصطلاحات آنان .

فصل پنجم : ارباب ملل و نحل .

فصل ششم : بت‌پرستان عرب و اسامی بتهایشان .

فصل هفتم : ابوابی که متکلمان در آنها از اصول دین سخن می‌گویند .

فصل اول : اصطلاحات متکلمان اسلامی

شَیْء : آن چیزی که جایز است از آن خبر دهند و دلالت بر آن یا اشارهٔ به آن صحیح می‌باشد .

مَعْدُوم : یعنی آن چیزی که این گفته دربارهٔ آن درست باشد : «آیا یافت‌می‌شود؟» .

مَوْجُود : یعنی آن چیزی که اگر کسی بپرسد آیا معدوم می‌شود ، پاسخ او با «آری» و «نه» صحیح باشد ، گفته‌اند : موجود یعنی «کائن‌ثابت» و معدوم یعنی نفی شده‌ای که نه‌کائن است و نه ثابت .

قَدِیم : یعنی موجود بی‌آغاز .

مُحْدَث : یعنی هست شده پس از نیستی .

اَزَلِیّ : باشندهٔ بی‌آغاز و انجام .

جَوْهَر : یعنی آن چیزی که احوال و کیفیات متضاد را به اندازه‌های مختلف پذیرنده است ، و متکلمان معتزلی مذهب عقیده دارند که اجسام از اَجْزاءِ لایَتَجَزّیٰ تشکیل شده‌اند و هر یك از آن اجزاء یا ذرات ، جوهر نامیده می‌شوند .

خَطّ : به عقیدهٔ متکلمان معتزلی، خط مجموعه‌ای از این جوهرهاست که تنها درازا دارد .

سَطْح : مجموعه‌ای از جوهر است که تنها درازا وپهنا دارد .

جِسْم : مجموعه‌ای از جوهر است که دارای درازا و پهنا و ژرفاست .

عَرَض : یعنی حالات جوهر ، مانند حرکت در متحرك ، سفیدی درسفید ، و سیاهی در سیاه .

اما عقیدهٔ فلاسفه و مهندسان برخلاف مطالبی است که در این باب گفتم ، و انشاءالله درجای خود هنگام نقل سخنان آنان عقایدشان راباز گوخواهم کرد .

اَیْس : این کلمه در مقابل لَیْس است . خلیل‌بن‌احمد گفته است : لیس در اصل لافی‌أَیْس بوده‌است ، که با حذف کردن همزه و پیوستن لام و یاء ، به‌صورت لیس درآمده‌است گواه براین گفته این سخن عرب است : اِیتنی‌بِکَذامِن حَیث‌اَیْس‌ولَیْس .

ذات : نفس هر چیز و جوهر آن .

طَفْرَة : جهش ، به بالا پریدن ، هنگامی که کسی روی چیزی بپرد می‌گویند : طَفَرتُ‌الشَّیَ‌أَطفِرهُ‌طَفْراً ، و طفرة به معنی یك مرتبه پریدن است .

رَجْعَة : به عقیدهٔ برخی از شیعیان باز گشت امام است پس از مردن ، و به اعتقاد برخی دیگر ظهور امام است پس از غیبت .

تَحْکِیم : خلاصهٔ معنی این گفتهٔ حَروریّه است : لاحُکمَ‌اِلّالِلّه و این گروه را مُحَکِّمَه[1] گویند .

فصل دوم : اسامی ارباب آراء و مذاهب اسلامی و آن هفت مذهب است

معتزله :

طرفداران‌این‌مذهب رااصحاب عدل وتوحید می‌گویند، وآنان شش‌فرقه‌اند:

---

۱ ــ محکمه ، حروریه ، گروه حروریه طرفداران (نجدهٔ حروری) بوده‌اند که بر علی علیه‌السلام ، بواسطهٔ حکمیتی که میان او و معاویه انجام شد ، شوریدند واین جمله را گفتند ، (لاحکم‌الالله) «حق داوری تنها ازآن خداست» علی (ع) در پاسخ آنان گفت ، این سخنی حق است که از آن معنی باطل اراده می‌شود .

۱ـ حَسَنیّه : این گروه به پندار خود به حسن بصری رحمه‌الله منسوبند .

۲ـ هُذَیْلیّه : پیروان ابوهُذیل علاّف .

۳ـ نَظّامیّه : پیروان ابراهیم بن سیّار نَظّام .

۴ـ مَعْمَریّه : پیروان مَعْمَر بن عَبّاد سُلَمی .

۵ـ بِشْریّه : این گروه را به بِشر بن مُعْتَمِر منسوب می کنند .

۶ـ جاحِظیّه : پیروان عمرو بن بَحْر جاحِظ .

خوارج :

طرفداران این مذهب چهارده فرقه‌اند :

۱ـ اَزارِقَه : این گروه را به نافع بن اَزْرَق منسوب می کنند .

۲ـ نَجَدات : پیروان نَجْدَة بن عامر حَنَفی .

۳ـ عَجارِدَه : این گروه را به عبدالْکَریم بن عَجْرد منسوب کرده‌اند .

۴ـ بِدْعیّه : رئیس این گروه یَحیی بن أصْرَم است ، و این گروه را برای آن بدعیه نامیده‌اند که قطع شهادت را برای خویشتن ابداع کرده و از شیوهٔ خوارج که بر خویشتن گواهی می‌دهند که ما اهل بهشت هستیم دست کشیدند .

۵ـ حازمیّه : به شُعیب بن حازم منسوبند .

۶ـ ثَعالِبَه : پیروان ثَعْلَب بن عامِر [این گروه عقیده دارند که افعال بندگان را خداوند در لحظهٔ انجام می آفرینند و از پیش نیافریده است][1] .

۷ـ صُفریّه : پیروان زیاد بن أصْفَر .

۸ـ إباضیّه : پیروان عبدالله بن إباض .

۹ـ حَفْصیّه : پیروان حَفْص بن مِقْدام .

۱۰ـ یَزیدیّه : پیروان یزید بن ابی اُنَیسه .

۱۱ـ بَیْهَسیّه : به ابوبَیْهَس ، هَیصَم بن جابِر منسوبند .

۱۲ـ فَضْلیّه : پیروان فَضْل بن عبدالله .

۱ـ در متن جلو این کلمه شرحی نوشته نشده است و عبارت بین [ ] از کتاب معرفة المذاهب نقل شد (مترجم) .

۱۳- شِمْراخیّه : پیروان عبدالله بن شمراخ .

۱۴- ضَحّاکیّه : پیروان ضحّاک بن قیس شاری .

اصحاب حدیث :

طرفداران این مذهب چهار فرقه‌اند :

۱- مالِکیّه : پیروان مالک بن اَنَس .

۲- شافِعیّه : پیروان محمّد بن اِدریس شافِعی .

۳- حَنْبَلیّه : پیروان احمد بن حَنْبَل .

۴- داوُدیّه : پیروان داود بن علی اصفهانی .

مجبره :

طرفداران این مذهب پنج فرقه‌اند :

۱- جَهمیّه : پیروان جَهم بن صَفْوان تِرمِذی .

۲- بِطّیخیّه : به اسماعیل بِطّیخی منسوبند .

۳- نَجّاریّه : به حُسین بن محمّد نجّار منسوبند .

۴- ضِراریّه : به ضِرار بن عمرو منسوبند .

۵- صَبّاحیّه : پیروان ابوصَبّاح بن مَعْمَر .

مشبّهه :

طرفداران این مذهب سیزده فرقه‌اند :

۱- کُلّابیه : به محمّد بن کُلّاب منسوبند .

۲- اَشعَریّه : پیروان علی بن اسماعیل اَشعری .

۳- کَرّامیّه : به محمّد بن کَرّام سجستانی منسوبند .

۴- هِشامیّه : پیروان هِشام بن حَکَم .

۵- جَوالیقیّه : پیروان هِشام بن عمرو جَوالیقی .

۶- مُقاتِلیّه : پیروان مُقاتل بن سُلیمان .

۷- قَضائیّه : برای آن به این نام منسوب شده‌اند که عقیده دارند : خدای بزرگ از آنچه گفته شود برتر و بزرگتر است و این عقیده را قضاء گویند .

۸ـ حُبّیّه : این گروه عقیده دارند که خدا را برای ترس ازعذاب یاطمع به بهشت پرستش نمی‌کنند بلکه او را برای محبت می‌پرستند ، و بدین سبب به این نام نامیده شده‌اند .

۹ـ بَیانیّه : پیروان بَیان‌بن‌سَمعان .

۱۰ـ مُغَیریّه : به مُغیرة‌بن‌سَعیدعِجْلی منسوبند .

۱۱ـ زُراریّه : پیروان زُرارة‌بن‌اَعین‌بن‌ابی‌زُرارَة .

۱۲ـ مِنْهالیّه : پیروان مِنهال‌بن‌مَیمون‌عِجلی .

۱۳ـ مُبَیّضَه : (سپیدجامگان) پیروان المُقَنّع‌هاشِم‌بن‌حَکَم‌مروَزی، این‌گروه رابرای آن به این نام نامیده‌اند که برای مخالفت با طرفداران دولت عباسی که جامهٔ سیاه می‌پوشیدند ، جامهٔ سفید بر تن می‌کردند .

مرجئه :

طرفداران این مذهب شش فرقه‌اند :

۱ـ غَیلانیّه : پیروان غیلان‌بن‌خَرَشهٔ‌ضَبّی .

۲ـ صالحیّه : پیروان صالح‌بن‌عبدالله معروف به قُبّه .

۳ـ أصحاب رأی : یعنی پیروان ابوحنیفه ، نُعمان‌بن‌ثابت‌بزّاز .

۴ـ شَبیبیّه : پیروان محمّدبن‌شَبیب .

۵ـ شَمِریّه : به أبوشَمِرسالِم‌بن‌شَمِر منسوبند .

۶ـ جَحْدَریّه : پیروان جَحْدربن‌محمّدتَمیمی .

شیعه :

طرفداران این مذهب پنج فرقه‌اند :

۱ـ زَیدیّه : این فرقه به پنج تیره تقسیم می‌شود :

الف ـ اَبتَریّه : به کَثیرنُوبی منسوبند که نامش مُغیرة‌بن‌سَعْد است و لقبش اَبْتَر می‌باشد .

ب ـ جارُودیّه : به ابوجارود زیادبن‌ابی‌زیاد منسوبند .

ج ـ دُکَینیّه : پیروان فَضْل‌بن دُکَین .

د ـ خَشَبِیّه : این گروه به صَرخابیّه مشهورند و به صَرخاب طَبَری منسوبند، و این نام را برای آن بر آنان نهاده‌اند که همراه مختار برحکومت شوریدند و درشورش غیر از چوب سلاحی با خود نداشتند.

هـ ـ خَلَفیّه : پیروان خَلَف‌بن‌عَبدالصَّمد.

۲ـ کَیسانیّه: کیسان غلام علی‌بن‌ابیطالب (عم) بوده‌است و این فرقه چهارتیره‌اند :

الف ـ مُختاریّه : پیروان مُختاربن‌ابی‌عُبَیْده که دعوت اورا توسط کیسان پذیرفتند.

ب ـ اِسحاقیّه : به اِسحاق‌بن‌عمرو منسوبند.

ج ـ کَرِبیّه : پیروان ابوکَرِب‌ضَریر.

د ـ حَربیّه : به عبداُلله‌بن‌عمربن‌حَرب منسوبند.

۳ـ عبّاسیّه : این گروه به آل‌عبّاس‌بن‌عبدالمُطَّلِب ـ رَضِیَ‌اللهُ‌عَنهُم ـ منسوبند و دو تیره‌اند :

الف ـ خَلّالیّه : پیروان ابوسَلَمَهٔ خَلّال.

ب ـ راوَنْدیّه : پیروان قاسم‌بن‌راوَند.

۴ـ غالیَه : این گروه نه تیره‌اند :

الف ـ کامِلیّه : پیروان اَبوکامل.

ب ـ سَبائیّه : پیروان عبداُلله‌بن‌سَبا.

ج ـ مَنصوریّه : پیروان ابومَنصور عِجلی.

د ـ غُرابیّه : برای آن به این نام نامیده شده‌اند که می‌گویند : شباهت علی (عم) به پیامبر (ص) از همانندی کلاغ به کلاغ نزدیکتر است.

هـ ـ طَیّاریّه : پیروان عقیدهٔ تناسخ که به جَعفرطیّار منسوبند.

و ـ بَزیعیّه : به بَزیع‌بن‌یونس منسوبند.

ز ـ یَعْفوریّه : به محمّدبن‌یَعفور منسوبند.

ح ـ غَمامیّه : برای آن به این نام نامیده شده‌اند که گمان می‌برند خدای بزرگ در هر بهار همراه ابرها به زمین فرود می‌آید و گرد دنیا می‌گردد.

خداوند از آنچه می گویند منزه است .

ط ـ اِسماعیلیّه : یعنی باطنیّه .

۵ ـ اِمامیّه = رافِضَه : این گروه را برای آن رافضی نامیده‌اند که زیدبن‌علی علیهماالسلام را رفض کردند . این گروه هفت تیره‌اند :

الف ـ طاؤوسیّه : به عبدالله‌بن‌طاؤوس منسوبند .

ب : مُفَضَّلیّه به مُفضَّل‌بن‌عمر منسوبند .

ج ـ قَطَعیّه : این گروه را قطعیه نامیده‌اند برای آنکه وفات موسی‌بن‌جعفر ابن‌محمد را تأیید کرده‌اند .

د ـ شَمْطیّه : این گروه را به یحیی‌بن‌اَشْمَط منسوب کرده‌اند .

ه ـ واقِفیّه : این گروه را برای آن به این نام منسوب کرده‌اندکه درامامت موسی‌بن‌جعفر رضی‌الله‌عنه متوقف شدند و گفتند : اوهفتمین امام است ، زنده است ، نمی‌میرد تا آنکه خاور و باختر زمین را مالك شود .

و ـ مَمْطُورَه : این گروه را ممطوره نامیده‌اند برای آنکه یکی از آنان با یُونُس‌بن‌عبدالرّحمن مناظره کرد و او ازطرفداران عقیدهٔ قطعیه بود ، یونس در پاسخ گفت : «شما در نظر من از سگان باران خورده پست‌تر هستید» ، از آن روز این لقب سرزنش آمیز بر آنان ماند .

ز ـ اَحمَدیّه : این گروه را به امامشان اَحمدبن‌مُوسی‌بن‌جَعفر منسوب کرده‌اند .

صفت امامان در مذهب اثناعشری

عَلیّ‌مرتضیٰ ، حسن‌مُجتبیٰ ، حسین‌سیّدالشّهداء ، علی‌زین‌العابدین ، محمّد باقر ، جَعْفَرصادق ، موسی‌کاظم ، عَلیّ‌رضا ، محمّدهادی [تقی] ، علیّ‌صابر [نقی] حَسَن‌طاهر [عسکری] ، محمّدمَهدیّ ، قائم منتَظَر . اونمرده ونمی‌میرد ـ به گمان آنان ـ تا آنکه زمین را پر از عدل و داد کند ، پس از آنکه ازجور و ظلم پر شده باشد . نام این امام چنین است : مُحمّدبن‌حَسَن‌بن‌عَلی‌بن مُحمّدبن‌عَلیّ‌بن‌مُوسَی‌بن‌جَعْفَربن‌مُحمّدبن‌عَلیّ‌بن‌الْحُسَین‌بن‌عَلی‌بن‌آبیطالب

عَلَیْهِم‌السَّلام .

فصل سوم : فرقه‌های نصاری و اصطلاحاتشان

نصرانیها سه فرقه‌اند :

۱- مَلکائیّه : به مَلکا منسوبند و قدیمی‌ترین فرقه‌های نصرانی هستند .

۲- نَسطوریّه : به نَسطورِس منسوبند ، این شخص عقیده‌ای اظهار کرد و بواسطهٔ آن ازمملکت روم تبعید شد ، و ازاین‌گروه حتی یك‌نفر در آنجا باقی‌نماند .

۳- یَعقوبیّه : به ماریعقوب منسوبند ـ طرفداران این گروه اندك‌اند ـ زیرا تمام اهل روم مَلکائیّه هستند .

أقنُوم : در نزدآنان صفتی است ، و عقیده دارند که پدر و پسر و روح‌القُدُس برای خدای بزرگ سه اقنوم هستند . خداوند از آنچه تعریف می کنند و می گویند برتر است .

اِتّحاد : کلمه‌ای است که از واحد مشتق شده .

ناسُوت : کلمه‌ای است که از ناس مشتق شده ، مانند رَحموت که از رَحمة مشتق شده است .

لاهُوت : از اسم «الله» مشتق شده‌است .

هَیْکَل = بَیْتُ‌الصُّوَر یا (نگارخانه) : جایی که در آن تصویر انبیاء علیهم‌السلام و پادشاهان نگاهداری می‌شود . ازمراتب این‌گروه در دین و اسامی رؤسای آنان ، در باب اخبار سخن گفته خواهد شد .

فصل چهارم : فرقه‌های یهود و اصطلاحاتشان

فرقه‌های یهود بسیارند ، از آن جمله :

عَنانیّه : این گروه را به عَنانی منسوب می‌کنند ، همچنانکه طرفداران مانی را

مَنانیّه می‌گویند .

عِیسَویّه : این گروه را به عیسی اِصفهانی منسوب می‌کنند ، او در میان یهودیان اصفهان دعوی نبوت کرد و از مردم نَصیبَیْن بود .

قَرْعیّه : گروهی از قوم یهودند که بیشتر خوراکشان سبزی و کدو است و اکثر ظرفهای خود را از کدو می‌سازند .

مَقاربَه : گروهی از قوم یهودند که با طرفداری از عقیدهٔ نفی‌تشبیه ، با اکثریت یهودیان مخالفت می‌ورزند .

راعیّه : به شخصی به نام راعی منسوبند که در میان آنان دعوی پیامبری می‌کرده .

سامِریّه : قوم سامری که به شهری در سرزمین شام منسوب شده‌اند که سامِریّه نام داشته است .

رأس‌جالُوت : رئیس این گروه بوده و جالوت به معنی جالیَه است یعنی کسانی که از زادگاه خود در بیت‌المقدس کوچ کردند . رأس‌جالوت از اولاد داود علیه‌السلام است . عامهٔ یهود گمان می‌برند که او این ریاست را به عهده نمی‌گیرد مگرهنگامی که دستهایش به‌اندازه‌ای بلندشود که ایستاده‌انگشتانش در حالت بازبودن به سر زانوانش برسد .

کاهِن : در نزد یهود امام است و جمع آن را کَهَنَه گویند .

حِبْر : عالم و پیشوای مذهبی در نزد یهود .

سِفْر : کتاب ، هرپیامبری از انبیاءِ بنی‌اسرائیل سِفْری دارد که مجموع آنها بیست و چهار سفر است ، پنج سفر مخصوص تورات است و بقیه از دیگر انبیاء است که پس از موسی علیه‌السلام مبعوث شده‌اند . هر سفر به نام کسی است که آن را آورده‌است .

تَوْراتِ هشتادگانه : یا به قولی هفتادگانه ، توراتی است که هشتاد حبرآن را برای یکی از پادشاهان روم ترجمه کرده‌اند .

شیوهٔ کار چنین بوده که شاه هریك از این‌گروه هشتاد نفری را در محلی تنها و دور ازدیگری به ترجمهٔ تورات مأمور کرده تا نتوانند در تحریف و تغییر

مطالب آن با یکدیگر سازش کنند ، و این ترجمه که به این شیوه آماده شده، اکنون درست‌ترین ترجمه‌های تورات محسوب می‌گردد. خدا داناتر است .

فصل پنجم : اسامی ارباب ملل و نحل مختلف

دَهْریّه : کسانی هستند که به قدیم‌بودن عالم عقیده دارند .

مُعَطِّلَه : کسانی هستند که برای خدا صفاتی قائل نیستند . [می‌گویند : خدا در آغاز مخلوق را آفرید و ادامهٔ کار آفرینش را به دست آنان داد] .

اَصحابِ‌تَناسُخ: آنان که به‌تناسخ روان‌ها در بدن‌های مختلف عقیده دارند، یعنی آنطور که کتابی از روی کتاب دیگر استنساخ می‌شود .

سُمَنیّه : پیروان سُمَن [شَمَن] ، این گروه بت‌پرستند و عقیده دارند که عالم قدیم است و روان‌ها هرچند گاه در بدن‌های مختلف جای می‌گیرند و زمین پیوسته درحال فرورفتن است ، ومردم روی زمین تنها شمنی‌ها و کلدانی‌ها بوده‌اند . شمنی‌ها بت‌پرست بوده‌اند، کلدانی‌ها همین گروهی هستند که امروز صابِئین و حَرنانیّین نامیده می‌شوند ، و باقیماندهٔ آنان در حَرّان و عِراق زندگی می‌کنند . این گروه پیامبرخود را بُوذاسف [بُودا] می‌دانند که در سرزمین هند ظهور کرده‌است ، برخی از آنان می‌گویند پیامبر ایشان هُرمُس است .

بوذاسف : در روزگار تهمورث پادشاه زندگی می‌کرده و کتاب پارسی خود را آورده‌است . این گروه را در روزگار مأمون صابئین نامیده‌اند ؛ ولی صابئین در حقیقت فرقه‌ای از نصرانی‌ها هستند . باقیماندهٔ شمنی‌ها در هند و چین زندگی می‌کنند .

بَراهِمَه : نام پارسایان هند است ، که مفردش بَرَهْمِیّ (برهمن) است . این فرقه به نبوت عقیده ندارند .

دَیصانیّه : این فرقه به ابن‌دَیْصان منسوبند و به دو خدا قایلند .

مَرقیُونیّه : به مَرقیُون منسوبند و نیز به دو خدا عقیده دارند .

مَنانیّه : یعنی مانویّه که به مانی منسوبند ، نمی‌دانم چرا این نسبت را برخلاف قیاس وضع کرده‌اند .

حَرنانیّه : همچنین این فرقه که به حرّان منسوبند .

عَنانیّه : این فرقه به عانی منسوبند که او از یهودیان بوده‌است .

زَنادِقَه : این فرقه مانوی یا مزدکی هستند که به این نام نامیده می‌شوند .

مَزدَکیّه : پیروان کسی هستند که به روزگار قُباد قیام کرد و او موبدان موبد ، یعنی قاضی‌القضاة مجوس ، بوده‌است . او عقیده داشت : مال و زن باید اشتراکی باشد، کتابی آورد به نام زَند ومدعی شد که این کتاب شرح اَوِستا است ، یعنی کتاب مجوسان ، که زردشت پیامبر آنان آورده‌است . پیروان مَزْدَك را به زند منسوب کرده‌اند و آنان را زَنْدی یا [زَنْدیك] نامیده‌اند . این کلمه درلغت تازی معرب شده و به یکنفر از این فرقه زِنْدیق گفته‌اند که جمع آن زَنادِقَه است .

بِهافَرِیدیّه : فرقه‌ای از مجوسان است که به مردی به نام (به‌آفریدبن‌فروردینان) منسوب می‌شوند . این شخص درروستای خواف از روستاهای نیشابور در دهستان سراوند پس از ظهور اسلام و به روزگار ابومُسلم قیام کرد و کتابی آورد که با بیشترقوانین شریعت مجوسان مخالف بود ، گروهی به اوپیوستند و اکثریت مردم با او ستیزه کردند .

هرابِذه [هیربَدان] : آتش‌پرستان که مفردش هِربِد [هیربد][1] است .

یَزْدان : به اعتقاد مجوسان آفریدگار نیکی است .

آهْرَمَن : به اعتقاد مجوسان آفریدگار بدی است .

هُمامَه : به عقیدهٔ مانوی‌ها روح تاریکی است که عبارت است از دود .

کَیُومَرْث : به عقیدهٔ مجوسان یعنی انسان اول .

مَشی ومَشیانه [مهری و مهریانه] : در نزد ایشان به منزلهٔ آدم و حوا هستند . آنان عقیده دارند که این دو از ریواسی که از نطفهٔ کیومرث روییده‌است آفریده

۱ ــ هیربد : نگهبان‌آتش .

شده‌اند .

سُوفِسْطائیّون : کسانی که حقیقت اشیاء را منکر می‌شوند . این کلمه یونانی است.

الفاظ و اصطلاحات فلاسفه را در جای خودش به یاری خدا خواهم گفت.

فصل ششم : بت‌پرستان عرب و نام بت‌های آنان

سُواع : بت قبیلهٔ هُذیل .

وُدّ : بت قبیلهٔ کَلْب .

یَغُوث : بت قبیلهٔ مَذْحَج و بعضی از قبایل یَمَن .

نَسْر : بت قبیلهٔ کَلاع در سرزمین حِمْیَر .

یَعُوق : بت قبیلهٔ هَمْدان .

لات : بت قبیلهٔ ثَقیف در طایف .

عُزّیٰ : بت قبیلهٔ قُریش و تمام بنی‌کِنانه .

مَنات : بت قبایل اَوس و خَزْرَج و غَسّان .

هُبَل : این بت در کعبه جای داشته و بزرگترین بت‌های عرب بوده‌است .

اَساف (اِساف) : این بت در محل صَفا ومَروَه قرار داشته‌است .

نائِلَه : این بت نیز در صَفا و مَروه جای داشته .

سَعْد : بت قبیلهٔ بنی‌مِلکان‌بن‌کِنانه است .

فصل هفتم : اصول دینی که متکلمان از آن سخن می‌گویند

متکلمان اجسام را حادث می‌دانند و این گفتهٔ دهریان را که می‌گویند عالم قدیم است منکرند و در اثبات این نکته ، که عالم را آفریدگاری است و او خدای بزرگ است ، می‌کوشند . فرقهٔ معطّله را رد می‌کنند [یعنی کسانی که دربارهٔ خداسکوت می‌کنند]. عقیده دارند که خدای عزوجل قدیم وعالم و

قادر و یگانه است . بر معتقدان به دو خدا ، مانند مجوسان و زنادقه خرده می‌گیرند . نصرانیانِ سه‌گانه پرست ، و دیگر طرفداران آنان را که به آفریدگاران بسیار عقیده دارند ، انکار می‌کنند . می‌گویند هیچ چیز با خدا همانند نیست . یهودیان و دیگرمذاهبی راکه برای خدا شبیه قایلند ، به‌دلیل آنکه خداوند جسم نیست محکوم می‌کنند .

بسیاری از مسلمانانی‌که به تشبیه عقیده دارند گفته‌اند : خدا جسم است ـ خداوند از آنچه این گروه می‌گویند برتر و بالاتر است ـ خدای بزرگ به ذات خویش دانا و توانا و زنده است .

تمام مسلمانان غیر از معتزله گفته‌اند : خدا عالم است به علم ، و حَیّ است به حیات ، و قادر است به قدرت و این صفات از قدیم با خدا بوده‌است . دیگر سخن آنان در بارهٔ رؤیت و نفی و اثبات آن است ، و در مورد ارادهٔ خدا که آیا حادث است یا قدیم ، و اینکه کلام او [قرآن] مخلوق است یا غیر مخلوق ، و اینکه آیا افعال بندگان مخلوق است و خدای بزرگ آن را حادث می‌کند ، یا آنکه بندگان در ایجاد افعال خود مختارند ، و اینکه استطاعت انسان پیش ازفعل وجود دارد یا مقارن آن ایجاد می‌شود ، واینکه خدای بزرگ می‌خواهد زشتی‌ها باشند یا نمی‌خواهد ، و اینکه هرکس گناه کبیره انجام دهد اگر بدون توبه بمیرد درآتش دوزخ مخلد است ، یاآنکه ممکن است خدای بزرگ بر او رحمت آورد و از گناهش درگذرد و در بهشت مخلدش سازد .

معتزله‌گفته‌اند: کسانی که‌گناه کبیره‌انجام می‌دهند فاسق‌اند یعنی نه‌مؤمن‌هستند و نه‌کافر . این عقیده را مَنزِلَةٌبینَ‌اَلمَنزِلَتَین نامیده‌اند . دیگران‌گفته‌اند : یا مؤمن است یا کافر، وگفته‌اند : فاسق را نصیبی ازشفاعت نیست . دیگری گفته است : شفاعت شامل آنان می‌شود ، بلکه شفاعت برای فاسقان است نه دیگران ، و در اثبات نبوت ، و محکوم کردن براهمه و دیگرکسانی‌که منکر نبوت هستند می‌کوشند ، و نبوت محمّدصَلّی‌اللهُ‌عَلیهِ‌وَسَلّم را اثبات

می‌کنند ، در بارهٔ امامت و اینکه چه‌کسی برای امامت شایسته است و چه کسی شایستگی ندارد سخن می‌گویند .

اساس آیینی که متکلمان در بارهٔ آن سخن می‌گویند و بر سر آن جدال می‌کنند همین‌هاست و آنچه غیراز این‌ها باشد ازفروعات این اصول شمرده می‌شود ، یا آنکه مقدمه و پیش‌درآمد این اصول محسوب می‌گردد .

باب سوّم

باب سوم : در علم نحو است و شامل دوازده فصل

فصل اول : مبادی علم نحو و وجوه اعراب برمذهب تمام نحوی‌ها .

فصل دوم : وجوه اعراب و توابع آن بنا به گفتهٔ خلیل بن احمد .

فصل سوم : وجوه اعراب بر مذهب فلاسفهٔ یونان .

فصل چهارم : ترتیب اسماء .

فصل پنجم : مواردی که اسم مرفوع می‌شود .

فصل ششم : مواردی که اسم منصوب می‌شود.

فصل هفتم : مواردی که اسم مجرور می‌شود .

فصل هشتم: مواردی که اسم ازلحاظ اعراب تابع اعراب پیش‌ازخوداست.

فصل نهم : ترتیب افعال .

فصل دهم : حروفی که افعال را منصوب می کنند .

فصل یازدهم : حروفی که افعال را مجزوم می کنند .

فصل دوازدهم : نوادر .

فصل اول

وجوه اعراب و مبادی علم نحو بنا بر اعتقاد تمام نحوی‌ها

این دانش را در زبان یونانی غراماطیقی [گرامر] می‌نامند و در لغت عرب نحو می‌گویند.

کَلام : از سه جزء تشکیل می‌شود .

اِسْم : مانند زَید ، عمرو ، حِمار ، فَرَس .

فِعْل : مانند ضَرَبَ ، یَضْرِبُ ، مَشیٰ ، یَمشِی ، مَرَضَ ، یَمرُضُ .

حَرف : برای ادای معنی بکار می‌رود مانند هَل، بَل. اهل کوفه حروف معانی (= جاره) را ادوات می‌نامند و علمای منطق آنرا رابطه می‌گویند .

نَعْت : در جملهٔ زَیدٌالطَّویلُ کلمهٔ طویل (= دراز) نعت است که آن را صفت می‌نامند .

خَبَر : در جملهٔ زیدٌ طویلٌ ، زید را مبتدا و طویل را خبر می‌گویند .

حَرَکات : حرکاتی که روی آخرین حرف کلمه قرار می‌گیرد ، اعراب نامیده می‌شود. این حرکات را رَفْع ، نَصْب ، خَفْض می‌گویند . گاهی همین حرکات را ضَمّه و فَتحه و کَسره می‌نامند و خَفض را گاهی جَرّ می‌گویند .

بصریون میان این اسم‌ها فرقی قایل شده‌اند ، رفع را به حرکت آخرین اسم متمکن که حرکات سه گانه را می‌پذیرد اختصاص داده‌اند . مانند : زید ،

عمرو، عبدالله، و گفته‌اند این کلمات مرفوعند ولی ضمه را مخصوص کلمات مبنی بر ضم دانسته‌اند مانند نَحْنُ ، قَطُّ ، حَیثُ .
نصب را به‌حرکت آخرین حرف اسم متمکن که حرکات سه‌گانه‌را می‌پذیرد اختصاص داده‌اند و فتحه را مخصوص کلمات مبنی برفتح دانسته‌اند . مانند اَینَ ، کَیفَ ، شَتّانَ . خفض را به اسم متمکن که حرکات سه گانه را می‌پذیرد مخصوص کرده‌اند و کسره را به کلمات مبنی بر کسر منحصر کرده‌اند ، مانند هؤلاءِ ، اَمْسِ ، جَیرِ[1] : درمورد جزم و وقف هم‌چنین عمل کرده‌اند . جزم را به افعالی که با یکی از عوامل جازمه ساکن می‌شوند اختصاص داده‌اند و وقف را مخصوص کلمات مبنی برسکون دانسته‌اند مانند لَمْ ، قَدْ ، هَلْ .

فصل دوم : وجوه اعراب و توابع آن بنا به گفتهٔ خلیل‌بن‌احمد

رفْع : حرکتی است که روی آخرین حرف کلمهٔ تنوین پذیر قرار می‌گیرد ، مانند زیدٌ .

ضَمّ : حرکتی است که روی آخرین حرف کلمهٔ غیر منوّن قرار می‌گیرد ، مانند یفْعَلُ .

تَوْجیه : حرفی است که در آغاز کلمه واقع می‌شود ، مانند عین عُمَر ، قاف قُثَم[2] .

حَشْو : حرفی است که در اواسط کلمه واقع می‌شود ، مانند جیم رجُل .

نَجْر : حرفی‌است که فقط در آخر اسم واقع می‌شود ـ نه فعل ـ و به‌علتی آن اسم غیر منون شده‌است مانند لام در این جمله : هٰذاالجَبَل .

اِشْمام : عملی است که در آغاز کلمهٔ منقوصه (= معتل) انجام می‌شود ، مانند قاف

۱ ــ جیر ، این کلمه مبنی است و دارای معانی «آری ، حقاً» می‌باشد .

۲ ــ قثم ، بروزن عمر «بسیار بخشنده ، بسیاربخیل» این کلمه از اضداد است .

در قیل وقتی که ضمهٔ آن اشمام شود[1] .

نَصْب : حرکتی است که روی آخرین حرف کلمهٔ منوّن قرار گیرد ، مانند زیداً .

فَتْح : حرکتی است که روی آخرین حرف کلمهٔ غیرمنون قرار می‌گیرد ، مانند باء در ضَرَبَ .

قَعْر : عملی‌است که روی حروف آغاز کلمه انجام می‌شود، مانند تلفظ ضاد درضَرَبَ.

تَفْخیم : عملی است که روی الف همزه‌دار در اواسط کلمه انجام می‌شود ، مانند سَأَلَ .

اِرْسال : عملی است که روی الف همزه‌دار در آخر کلمه انجام می‌شود ، مانند الف قَرَأَ .

تَیسیر : یعنی الف‌هایی که در آخر کلمه ظاهر می‌شوند ، مانند این فرمودهٔ خدا «فَأَضَلّونَا السَّبِیلا» .

خفض : حرکتی است که زیر آخرین حرف کلمهٔ منون قرار می‌گیرد ، مانند زیدٍ .

کَسْر : حرکتی است که زیر آخرین حرف کلمهٔ غیرمنون قرار می‌گیرد ، مانند لام در اَلْجَمَلِ .

اِضْجاع : اماله‌ای است که درحروف اواسط کلمه انجام‌می‌شود ، مانند باء در آلاِبِل .

جَرّ : حرکتی است که زیر آخرین حرف افعال مجزوم واقع می‌شود ، هنگامی که آن فعل جلو الف وصل واقع شده‌باشد مانند لَمْ‌یَذهَبِ‌الرَّجُلُ[2] .

جَزْم : علامت سکون است که روی آخرین حرف افعال مجزوم واقع می‌شود ، مانند باء در اِضْرِبْ .

تَسْکین : علامت سکونی است که روی حرف وسط فعل واقع می‌شود ، مانند فاء در یَفْعَلُ .

---

۱ ــ اشمام ، یعنی حرف طوری ادا شود که آن‌کس که به دهان‌گوینده می‌نگرد «واو» پندارد ولی شنونده «یاء» بشنود .

۲ ــ درمتن «جر» آمده و صحیح‌آن است که‌کسره گفته‌شود ، گویا در آن روزگار در نزد علمای نحو چنین مصطلح بوده‌است .

تَوْقیف : علامت سکونی است که روی آخرین حرف ادوات واقع می‌شود ، مانند میم در نَعَمْ .

اِماله : عملی است که‌روی حروفی انجام می‌شود که‌آن حروف پیش از یاءِ مُرسَله واقع شده‌باشند ، مانند عیسی و موسی .

تَفْخیم : ضد اماله است[1] .

نَبْرَه : همزه‌ای است که در آخر افعال و اسماء در می‌آید مانند سَبَأ ، قَرَأ ، مَلَأ .

فصل سوم : وجوه اعراب بر مذهب فلاسفهٔ یونان

رَفْع : در نزد علمای منطق یونان واو ناقصه است ، همچنین ضمه و اخواتش را واو می‌شمارند .

کَسْر : کسره واخوات کسره را یاءِ ناقصه می‌گویند .

فَتْح : فتحه واخوات فتحه را الف ناقصه می‌گویند .

می‌توان گفت واوممدودهٔ لَیِّنَه ، ضمهٔ اشباع شده‌است ، و یاءِ ممدودهٔ لینه، کسرهٔ اشباع شده است و الف ممدودهٔ لینه، فتحهٔ اشباع شده‌است و برهمین قیاس . . .

رَوْم و اِشْمام : نسبت روم و اشمام به این حرکات مانند نسبت حرکات است به حروف مَدّ و لِیْن ، یعنی الف ، واو ، یاء .

فصل چهارم : ترتیب اسماء

اِسمِ سالِمِ مُتَمَکِّن : زَید ، عُمَر ، حِمار ، فَرَس .

اِسمِ مُضاف : عبدُالله ، صاحِبُ‌الفَرَس .

1 ــ اماله ، در قراءَت قرآن چنین است که درهنگام تلاوت فتحه را به‌صورت‌کسره و الف را به‌صورت یاء اداکنند .

اِسمِ مُعْتَلّ : غازٍ ، قاضٍ ، مُشترٍ ، مُفترٍ .

اِسمِ مَقْصور : قَفا ، عَصا ، رَحیٰ ، مُصْطَفیٰ ، عیسیٰ ، موسیٰ .

اِسمِ مَمْدود : سَماء ، لِقاء .

اِسمِ مَنْقُوص : یَد ، دَم ، اَخ ، اَب .

اِسمِ غیرِمُنصَرِف : اِبراهیم ، اِسماعیل ، عَطشان ، اَحمد ، طَلْحه ، حَمزه .

اِسمِ مَعْدول : حَذامِ ، قَطامِ ، رَقاشِ ، که از حاذِمه ، قاطِمه ، راقِشه ، گرفته شده است .

اِسمِ مُبْهَم : هٰذا ، ذاك ، تِلْكَ .

اِسمِ ضَمیر : اَنْتَ ، هُوَ ، هِیَ .

فصل پنجم: مواردی که اسم مرفوع می‌شود

اسم در هفت مورد مرفوع می‌شود .

مُبْتَدا و خَبَر : مانند زَیدٌمُنْطَلِقٌ که زید مبتدا است و منطلق خبر آن است .

فاعِل : مانند ذَهَبَ‌زَیدٌ و ضَرَبَ زَیدٌعمراً .

نایِب فاعِل : (= مفعولی که فاعلش معلوم نیست) مانند ضُرِبَ زَیدٌ و دُخِلَ البَیْتُ .

اِسْمِ افعالی که اسم بعد از خود را مرفوع می کنند و خبر را نصب می‌دهند ، مانند :

کانَ ، لَیْسَ ، صارَ ، مازالَ ، اَصْبَح ، اَمْسیٰ ، ظَلَّ ، باتَ .

اِسْم و خَبَر ، پس از حروفی که اسم و خبر بعد از آنها رفع داده می‌شوند ، مانند

اَینَ ، کَیفَ ، مَتیٰ ، هَلْ ، بَلْ .

خَبَرِحروفی که اسم بعد از خود را منصوب می کنند و به‌خبر رفع می‌دهند ، مانند:

اِنَّ ، کَاَنَّ ، لٰکِنَّ ، لَیْتَ ، لَعَلَّ .

فصل ششم : مواردی که اسم منصوب می‌شود

اسم در سیزده مورد منصوب می‌شود .

مَفْعول : مانند ضَرَبْتُ‌عمراً .

خَبَرِ فعلِ مجهول[1] : مانند أعطِیَ زَیدٌدرهماً که در اینجا زَیدٌ مفعولٌ‌به است و درهماً مفعول دوم است .

خبرِکانَ و اخواتش : مانند کانَ اللهُ‌غَفوراً رحیماً .

مَصْدر : [= مفعول مطلق] مانند قَتَلتُ قَتْلاً و اَکَلْتُ اَکلاً .

ظَرْف : مانند ذَهَبَ زَیدٌ الیومَ و یَذهَبُ غداً و زَیدٌخَلفَك و فَوقَك و تَحتَك .

تَعَجُّب : مانند ماأحْسَنَ زَیداً و مااَکْرَمَ‌عَمراً .

حال : مانند خَرَجتُ‌ماشیاً و هٰذا زیدٌقائماً .

تَمیز : مانند هُوَاَحسَنُ‌مِنكَ‌ثَوباً و اَکبَرُمِنْكَ‌سِنّاً و هٰذِه‌عِشرُون دِرْهماً .

اِسْتِثْناء : در جملهٔ مثبت ، مانند أتانِی‌القومُ الّازَیداً .

نَفْیِ‌به‌لا : مانند لامالَ‌لَكَ و لابأسَ عَلَیْكَ .

نِدا : وقتی که منادیٰ مضاف یا نکره باشد ، مانند یاعبدَالله ، یارَاکباًبَلِّغ .

مَدْح و ذَمّ به اِضمارِاَعْنی : مانند الحمدُلله‌أهلَ الحَمد که معنی آن می‌شود اَعنی‌أهلَ الحَمْد یعنی مقصود من‌اهل‌حمد است مانند فرمودهٔ خدای بزرگ: «وَامْرَأَتُهُ حَمّالَةَالحَطَب» که درقرائت، کلمهٔ حَمّالَة منصوب است یعنی دراصل اَعنی حَمّالَةَالحَطَب است .

فصل هفتم : مواردی که اسم مجرور می‌شود

جَرّ (خَفْض) : اسم تنها در دو مورد مجرور می‌شود :

---

۱ — در صورتی که فعل دو مفعولی باشد .

۱ ـ اِضافه : یعنی هنگامی که اسم به اسمی یا ظرفی اضافه شود ، در این صورت مضاف‌الیه مجرور می‌گردد ، مانند دارُ زَیدٍ و مانند بَعْدَعمروٍ و قَبْلَسعدٍ .

۲ـ حَرْف معنی (=جارّه) : حروف معانی که جر می‌دهند عبارتند از : مِنْ، عَنْ ، اِلی ، عَلیٰ ، کافِ زایده ، باءِ زایده ، لامِ زایده ، رُبَّ [۱] .

فصل هشتم : مواردی که اسم تابع اعراب اسم پیش از خود است

اِعراب : اسم درسه مورد تابع اعراب اسم ما قبلش می‌باشد : عَطف ، بَدَل ، صِفت .

عَطف : عطف‌نَسَق‌دارای ده‌حرف است : «واو ، فاء ، ثُمَّ ، اَو ، اَم ، لا ، بَلْ ، لکنْ، اَمّا ، اِمّا» .

بَدَل : دو نوع است : بَدَل بیان مانند فرمودۀ خدای بزرگ : «لَنَسْفَعاً بالنّاصِیَةِ ناصِیَةٍ کاذِبَةٍ خاطِئَةٍ » .

بَدَل‌غَلَط : مانند مررتُ‌بِفَرسٍ‌حِمارٍ .

صِفت یا نَعْت : مانند مَرَرتُ‌بِرجُلٍ‌ذی‌مالٍ و مَرَرتُ‌بالرّجُلِ‌الحَسَنِ . یعنی با مردی ثروتمند بر خورد کردم ، با آن مرد زیبارو روبرو شدم .

فصل نهم : ترتیب افعال

افعال چهار نوع است .

فِعلِ ماضی : مانند اَکَلَ‌اَمسِ و ذَهَبَ یعنی : دیروز خورد و رفت . این فعل همیشه مفتوح است .

فِعل‌مُستَقبَل : مانند هُوَیأکُلُ‌غَداً یعنی : او فردا می‌خورد .

---

۱ ـ امروز به عقیدۀ علمای نحو حروف جاره هیجده حرف است‌که ده حرف آن مانند «من ، الی ، عن ، علی ، فی ، رب ، باء ، کاف ، واو قسم ، تاء» پیوسته در شمار حروف جاره هستند وهشت حرف دیگرمانند «لولا ، حتی ، خلا ، عدا ، حاشا ، مذ ، منذ ، کی» در شرایطی خاص از حروف جاره محسوب می‌شوند .

فِعْل‌زَمان‌حال : یعنی فعلی که تو در حال انجام آن هستی ، و لفظ آن با لفظ فعل مستقبل یکی است ، و این دو زمان را با هم فعل مضارع می‌گویند ، زیرا در قبول انواع اعراب با اسمها مضارعت و مشابهت دارند .

فِعْل‌اَمْر : مانند کُلْ‌وَاِذْهَبْ یعنی : بخور و برو . این فعل به‌عقیدهٔ بعضی از علمای نحو به عامل مقدر مجزوم است ، یعنی لام امر .

فصل دهم : حروفی که افعال را منصوب می کنند

حروفی که فعل مضارع را منصوب می کنند عبارتند از : اَنْ ، لَنْ ، کَیْ ، کَیْما ، کَیْلا ، لام مکسوره ، ولی حروف ناصبه‌ای که فعل مضارع را تنها در یك حالت منصوب می کنند و در حالات دیگر عمل نمی کنند عبارتند از : حَتّیٰ ، اِذًا ، اَلّا ، فاء ، واو ، أو .

حَتّیٰ : هنگامی که درجلو فعل غیر واجب (=انشایی) قرارگیرد ، مانند اَمْر، نَهی، اِسْتِفْهام ، حتماً فعل را منصوب می کند ، ولی اگر در جلو فعل واجب (=خبری) قرارگیرد ، آن فعل درحالتی مرفوع می‌شود ، و در دیگرحالت منصوب‌می‌گردد ، مانند فرمودهٔ خدای بزرگ: «وَزُلْزِلُوا حَتّیٰ یَقُولَ الرَّسُولُ» که اگر معنایش لِیَقُولَ الرَّسُولُ باشد جایز است که منصوب باشد ، و اگر معنایش حَتّیٰ قالَ الرَّسُولُ باشد ، جایز است که مرفوع باشد .

اِذًا : فقط هنگامی که در اول جمله واقع شود نصب می‌دهد ـ به شرط آنکه میان اذا و فعل مانعی قرار نگیرد ، بجز قَسَم ، زیرا قسم حاجز و مانع محسوب نمی‌شود ـ مانند: وَاللهِ اِذًا لا اَفْعَلُ در حالت رفع و اِذًا وَاللهِ اَفْعَلَ که با افتادن لا منصوب شده‌است .

اَلّا : اگر به معنی اَنَّ مشدده باشد فعل بعد از خود را مرفوع می کند ، مانند فرمودهٔ خدای بزرگ: «لِئَلّا یَعْلَمَ اَهْلُ الْکِتابِ اَلّا یَقْدِرُونَ عَلیٰ شَیْءٍ» تا اهل کتاب بدانند

که بر هیچ چیز توانائی ندارند «أیْ أنَّهُم لا یَقْدِرُونَ عَلی شَیءٍ»[۱]

فاء : فعل مضارع راهنگامی منصوب می کند که آن فعل جواب فعل انشایی (= غیر واجب) باشد .

واو : عمل واو نیز چنین است ، با این اختلاف که معنی واو با معنی فاء متفاوت است ، و همچنین است أو هنگامی که به معنی حَتّیٰ باشد .

فصل یازدهم : حروفی که فعل مضارع را مجزوم می کنند

حروفی که فعل مُضارع را مجزوم می کنند عبارتند از : لَمْ ، لَمّا ، أَلَم ، أَلَمّا . و حروف جزاء که عبارتند از : اِنْ ، ما ، مَهْما ، اِذْما ، حَیْثُما ، مَنْ ، أنّیٰ ، أیْنَ ، أیْنَما ، مَتیٰ ، مَتیٰ‌ما ، کیفَ ، کیفَما[۲] . این حروف ، شرط و جزا را باهم مجزوم می کنند مانند : اِنْ تَضْرِبْنی اَضرِبْكَ و ما تَفعَلْ اَفعلْ و امثال آن‌ها. فعل هنگامی مجزوم می‌شود که برای فعل انشایی (= غیرواجب) جواب باشد . و فعل‌های انشایی عبارتند از : آمر ، نَهی ، اِستِفهام ، تَمنّیٰ ، نَفی ، عَرْض اگر در اول جواب این افعال فاء در آید منصوب می‌شوند، مثال زُرْنی اَزُرْكَ و لاتَفعَلْ یَكُنْ خیراً لَك ، لَیْتَكَ عِندَنا فَنُكْرِمَكَ اَلاٰماءَ اَشْرَبْهُ .

فصل دوازدهم : نوادر

اِغراء : مانند دونَكَ زَیداً و عَلیكَ عَمْراً .

تَوْكید : مانند مَرَرْتُ بِقَومِكَ اَجْمَعین ، اَكْتَعین ، كُلِّهُم .

ظُرُوف : ظروف کلماتی هستند که نحویان کوفه به آن ها مَحالّ می گویند و به عقیدهٔ اهل بصره بر دو نوع است : ظرف زمان و ظرف مکان .

۱ ـ سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۲۹ .

۲ ـ برخی از این کلمات ، در نظر عده‌ای از نحویان اسم است .

ظَرْفِ زمان : مانند اَلْیومَ ، اَمْسِ ، غَداً .

ظَرْفِ مکان : مانند فَوقَكَ ، تَحتَكَ ، خَلفَكَ ، قُدّامَكَ .

تَبْرِئَه : مانند لامالَ لِی که این لا نفی جنس است .

نُدْبَه : مانند ، واغُلاماه ، واآباه ، واابْناه ، وازَیْداه .

عِماد : در نزد نحویان کوفه چنین معنی می‌دهد : زَیدٌهُوالظَّریفُ که در اینجا هو عماد است .

جَمْعِ مُکَسَّر : مانند دَراهم ، جمع دِرهم ، کِلاب ، جمع کَلْب . این جمع را برای آن مکسر گفته‌اند که در این جمع لفظ مفرد صورت اولیهٔ خود را از دست می‌دهد . جمع سالم برخلاف جمع مکسر است ، مانند صالِحین و صالِحات این جمع را برای آن سالم گفته‌اند که لفظ مفرد در حالت جمع ثابت می‌ماند و تغییر نمی‌کند .

تَرْخیم : اسم درحالت ندا مُرخَّم می‌شود ــ یعنی حرف آخرش حذف می‌شود ــ مانند یاحارُ یعنی یاحارِثُ .

باب چہارم

باب چهارم : در آیین دبیری (= کتابت) است و شامل هشت فصل

فصل اول : اصطلاحات و اسماء یادداشت‌ها و دفاتر و اعمال

فصل دوم : اصطلاحات دبیران دیوان خراج .

فصل سوم : اصطلاحات دبیران دیوان خزانه .

فصل چهارم : الفاظی که در دیوان برید (= چاپار) بکار می‌رود .

فصل پنجم : اصطلاحات دبیران دیوان سپاه

فصل ششم : الفاظی که در دیوان ضیاع و نفقات بکار می‌رود .

فصل هفتم : الفاظی که در دیوان آب بکار می‌رود .

فصل هشتم : اصطلاحات دبیران رسائل .

فصل اول :
اسامی یادداشت‌ها و دفاتر و کارهایی که در دیوان‌ها انجام می‌شود

قانُونُ‌الخَراج : طریقه و آیینی است که اساس کار قرار گرفته و شیوهٔ جِبایَت (= خراج یا باج یا مالیات‌گیری) بر آن‌بناشده ، این کلمه ازیونانی [گازت] معرب شده‌است .

آوارِج : این کلمه معرب آواره[1] است و درفارسی معنی منقول (= دفتر یادداشت) می‌دهد ، زیرا حسابدار مقدار خراجی راکه برای هرکس تعیین شده درآن نقل می‌کند ، و مقدار پرداختی او را در هر دفعه ثبت می‌نماید تا حساب بدهکار تصفیه گردد .

رُزنامَج (= روزنامه) : یعنی یادداشت روزانه ، زیراکارهایی‌که در هرروز انجام می‌شود ، مانند گرفتن خراج یا پرداخت نفقه و غیره را در آن می‌نویسند .

خَتْمَه : گزارش ماهانه است‌که هر ماه کُهْبُد[2] با تعیین مقدار درآمد و موجودی و خرج‌کرد و باقیمانده‌تقدیم می‌کند . مثل‌اینکه با این‌گزارش ، حساب هرماه بسته می‌شود .

۱ــ آواره : سرگردان ، گم شده ، پریشان ، خراب ، دورافتادهٔ از خان‌مان ، و نیز به‌معنی حساب آمده است . حساب‌کننده را آواره‌گیر گویند .

۲ــ کهبد : تحصیلدار ، خزانه‌دار .

خَتْمَةُالجامِعَة : بیلان سالیانه ، یعنی هر سال این چنین گزارشی تهیه می‌شود .

تَأْرِیج : گفته‌اند این کلمه فارسی است و معنایش نظام و ترتیب است ، زیرا مانند سیاهه یا پیش نویسی است که برای رسیدگی به حساب‌های متعدد ـ که به دانستن تمام آنها نیاز است ـ مورد استفاده واقع می‌شود . من گمان می کنم که این کلمه مصدرباب‌تفعیل باشداز کلمهٔ أوارج که هنگام‌صرف می گویند : اَرَّجْتُتأرِیجاً ؛ زیرا عمل تأریج در حسابداری با أوارج شباهت دارد . در تأریج چنین عمل می کنندکه در زیر هر اسم دفعات دریافتی شخص را در یك ستون می‌نویسند تا جمع بستن آنها در دفتر حساب آسان شود .

عَرِیضَة : این عمل با تأریج شباهت دارد ، جز آنکه عمل عریضه برای ابوابی بکار می‌رود که درآنها به‌دانستن افزونی یکی بردیگری‌نیاز باشد ، پس‌مقدار کمتر را از مقدار بیشتر ، از دو باب اول و دوم ، کم می کنند و باقیمانده را در باب سوم قرار می‌دهند ، و این همان بابی است که عمل عریضه به خاطر آن انجام می‌شود . چون عمل‌عریضه برای تعیین مقدار موجودی و برداشت است،بنابراین دربیشتر موارد برداشت را از موجودی کم می کنند. درسطر اول ازسطرهای عریضه ، سه‌باب قرارمی‌دهند یکی برای موجودی ، دوم برای‌برداشت ، سوم برای باقیمانده ، سپس درسطر دوم‌وسوم‌وچهارم ، تا آنجاکه تفصیلات موجودی و برداشت و باقیمانده پایان پذیرد ، مطالب را زیر هم قرار می‌دهند و هرکدام را در ستون مخصوص به خود ثبت می کنند و جمع هر یك را در زیر خودش می‌نویسند .

بَراءَة : رسیدی است که‌کهبد یا خزانه‌دار در برابر اجناسی که تحویل می گیرد به آورندهٔ جنس می‌دهد .

مُوافَقَة و جَماعَة : صورت حساب یاگزارش کاملی است که‌کارگزار پس از فراغت از کار تسلیم می کند . اگر این صورت حساب به اتفاق تحویل دهنده و تحویل گیرنده تهیه نشود نمی‌توان نام موافقة بر آن نهاد ، یعنی اگر هریك به تنهایی و بدون موافقت دیگری به جزئیات حساب رسیدگی کنند این کار

محاسبه نامیده می‌شود .

جَرِیدَةُ‌السَّوداء : این جریده تعداد افراد هرفرماندهی را در هرسال مشخص ومعلوم می‌کند ، بدین ترتیب که اسامی مردان سپاهی و نسب و ملیت و مشخصات آنان ومقدار آذوقه و نقدینه‌ای که باید دریافت کنند و دیگر حالاتشان دراین جریده ثبت می‌شود ، این همان دفتری است که در دیوان سپاه اساس ومأخذ کار قرارگرفته و در هر مورد به آن رجوع می‌شود .

رَجْعَه : گزارشی است که وکیل خرج ، پس از بازگشت از مأموریت برای غذا وآذوقهٔ یك نوبت آن سپاهیانی که در اطراف مملکت بسر می‌برند ، تقدیم دیوان می‌کند .

رَجْعَةُ‌الجامِعَة : گزارشی است که رئیس دیوان سپاه برای تمام نیازمندی‌های سپاه تقدیم می‌کند .

صَكّ : منشوری است که در آن هر نوع جیره و وظیفه ثبت می‌شود ، در این منشور اسامی راتبه‌گیران و تعداد آنان و مقدار وظیفه‌ای که برای آنان تعین شده نوشته می‌شود ، مهر و امضای سلطان نیز در پایان این منشور نقش می‌گردد تا مستمری آنان قابل پرداخت باشد .

مُؤامَرة : دفتری است که در آن اوامری که در تمام روزها برای جیره و آذوقهٔ سپاهیان صادر شده ، و مهر یا امضای سلطان در زیر آن اوامر نقش شده ، گردآوری می‌شود . دفتر مؤامره را در تمام دیوانها به‌کار می‌برند ، و تمام نیازمندی‌ها را ، از قبیل درخواست امارت و تقاضای فرمان ، در آن ثبت می‌کنند .

صَكّ (= چك) : نیز منشوری است که برای پرداخت اجرت ساربانان و شترداران و امثال آنان نوشته می‌شود .

اِسْتِقْرار : فرمان و منشوری است که برای تعین جیره و وظیفه ، پس از اِثْبات ، فَكّ ، وَضْع ، حَطّ ، نَقْل و تَحْوِیل[1] و امثال آنها صادر می‌شود .

---

۱ ـ خوارزمی این اصطلاحات را در فصل پنجم این باب شرح داده است .

مُواصَفَه : فرمان و دستوری است که در آن پیش‌آمدهای اتفاقی ، برای هر دیوان، تعریف و توصیف می‌شود ، و از سبب و علت آنها و از عواملی که باعث ثبات یا زوال آنها می‌گردد سخن می‌رود .

جَریدَهٔ مُسَجَّلَه : یعنی منشور یا نامهٔ مهرشده .

سِجِلّ : نامه‌ای است که برای رسول یا مخبر یا پیك یا دیگر مأموران حکومتی نوشته می‌شود ، تا در بین راه به‌هرجا که می‌رسند از طرف کارگزار ، آذوقهٔ لازم در اختیارشان بگذارند و روانه‌شان سازند .

سِجِلّ : نیز مجلسی است که قاضی تشکیل می‌دهد و در آنجا به اختلاف و نزاع افراد خاتمه می‌دهد ، و از این جمله گرفته شده‌است: سَجَّلَ الحاکِمُ لِفُلانٍ بِکَذا تَسْجیلاً.

فِهْرِسْت : صورت کارها و دفاتری است که به‌دیوان مربوط می‌شود ، و گاهی برای ذکر دیگر چیزها استعمال می‌گردد .

دَسْتُور : دفتری است که رونوشت فرمان‌ها و دستورهای سلطان در آن ، از روی اصل فرمان و یادداشت ، گردآوری شده است .

تَرْقین : خطی است که در تاْریج یا عَریضَه به‌کار می‌رود ، یعنی هنگامی که یك باب از سطری خالی باشد ، در قسمت خالی مانده خط می‌کشند تا ترتیب دفتر باآن خط محفوظ بماند ، این خط به‌منزلهٔ صفر است در حساب هند و حساب جُمَّل ، این کلمه از رِقّان مشتق شده که در لغت نبطی به‌معنی فارغ و خالی است .

جائِزَه : علامت مقابله و برابری است .

و از جمله دفاتری که دبیران عراق می‌نویسند :

اَنْجیذَج[1] : به معنی ملفوظ است ، این کلمه فارسی معرب شده است .

۱ــ ممکن است معرب کلمهٔ «انجیده» از مصدر انجیدن باشد که به معنی درو کردن و نرم شدن است . شاید از هنجیدن به معنی برکندن ، بیرون‌کشیدن ، آزردن ، پوست‌کندن و به خشم آوردن باشد ، احتمال انجیدن به‌معنی دروکردن بیشتر است ، زیرا در ورق ۱۰۳ نسخهٔ خطی تفسیر تربت جام ، آیهٔ «فجعلناها حصیداً کان‌لم‌تغن بالامس» چنین ترجمه شده ، «درروده،گویی که به‌شمشیرانجیده‌اند ،گویی که نبودی دی» درهرحال به‌نوعی‌دفتراطلاق می‌شده.

اَوْشَنْج : تفسیر این کلمه مطوی (= نوردیده) و مجموع است . این کلمه نیز فارسی معرب شده‌است .

دُروزَن : دفتری است که گزارش مهندس یا نقشه‌بردار و صورت مقدار زمین‌های مساحت شده درآن ثبت می‌شود[1] .

فصل دوم : اصطلاحات دبیران دیوان خراج

فَیْء : خراجی است که از زمین‌های فتح شده گرفته می‌شود .

خَراج : مالیاتی است که از زمین‌هایی که بر اثر صلح بدست آمده گرفته می‌شود .

عُشْر : مقدار زکات زمینی است که مردمش در همان زمین قبول اسلام کرده‌باشند ، یا زکات سرزمین‌هایی که مسلمانان آبادکرده باشند ، یا زکات قطایع است ، یعنی زمین‌هایی که حکمران به رسم تیول به‌آنان واگذارکرده باشد .

صَدَقاتُ‌المٰاشیَة : زکات شتر و گاو وگوسفند سائمة است ، نه‌کاری یا پرواری .

کُراع : خراجی است که تنها از چارپایان گرفته می‌شود .

حَشْرِیّ : میراث کسی است که وارث ندارد .

رِکٰاز : دفینهٔ زمان جاهلیت است .

سِیْبُ‌البَحْر : یعنی هدیهٔ دریا ، مانند لؤلؤ و مرجان و عنبر و امثال‌آنها .

انواع دیگر خراج‌ها :

خُمْس : پنج‌یك درآمد معادن و غنائم جنگی است .

جِزْیَة : مالیات سرانهٔ اهل ذمه است که جمع آن جِزٰاء است ، این کلمه مُعرَّب گزیت است که در فارسی به معنی خراج و مالیات است .

مٰالُ‌الجَوٰالی : این کلمه جمع جٰالیَة است ، وآن خراج سرانهٔ مردمی است که از سرزمین خودکوچ کرده و در دیار دیگر مسکن گزیده‌اند .

۱ـ برای یافتن ریشهٔ دوکلمهٔ اوشنج و دروزن به اکثرفرهنگهای فارسی وعربی رجوع شد ولی پاسخ قانع‌کننده‌ای بدست نیامد .

مالُ‌الجَماجِم : نام دیگر مال‌الجوالی است که در بعضی از کشورها رایج است ، این کلمه جمع جمجمه است یعنی مالیات سرانه .

مَکْس : باجی است که در مرزها از بازرگانان گرفته می‌شود .

طَسْق (طِسْق) : خراجی است که برای‌انواع زراعت درهرجریب تعیین می‌شود . این کلمه را درفارسی تَشك می‌گویند که به‌معنی اجرت ودستمزد است .

اِسْتان : مقاسمه .

اِقْطاع : یعنی حکمران زمینی را به رسم تیول به‌کسی واگذارد تا از آنِ اوگردد . این گونه زمین‌ها را قَطائِع می‌گویند که مفردش قَطیعَة است .

طُعْمَة (نوعی تیول است) : یعنی دهی را به مردی واگذارند تا آبادکند و عُشْر آن را بپردازد ، و تا پایان عمر از آنِ شخص باشد و پس از مرگش از ورثهٔ او پس‌گرفته شود،درحالی که قطیعه به‌صورت تیول‌در دست بازماندگان شخص باقی می‌ماند .

اِیغار : یعنی حمایت ، وآن چنین است که حکومت حمایت مردم روستا یادهستانی را بدون آنکه عاملی یا مأموری در آنجا بگمارد بر عهده می‌گیرد و برای این طرفداری مبلغی تعیین می‌شود که باید هر سال به مرکز بیت‌المال در پایتخت یا به یکی از شهرستان‌ها فرستاده شود .

تَسْویغ : یعنی مقداری از خراج سالانهٔ کسی را به او ببخشند .

حَطیطَة و تَریکَة : به‌معنی تسویغ یا تخفیف است .

اِفْتِتاحُ‌الخَراج : آغاز خراج‌گیری یا تعیین مقدار خراج است .

تَقْریر : فعل متعدی‌است از اقرار ، یعنی قبول‌کردن مقدارخراج تعیین شده . معنی ومفهوم این کلمه‌آن است که کارگزارشرایطی رابرای‌پرداخت خراج پیشنهاد می‌کند و مردم می‌پذیرند ؛ این مضمون در این جمله خلاصه شده است : قَرَّرَ‌العامِلُ بِالبَقایا .

حاصِل : مقدار مالی است که در خزانه یا در نزد کارگزار موجود است .

باقی : مقدار خراجی است که مردم بدهکارند و هنوز نپرداخته‌اند .

عِبْرَة : مقدار خراجی است که برای هر آبادی و منطقه برآورد و تعیین شده‌است .

عِبْرَة : در مورد دیگرعایدات چنین است که مثلاً مقدار محصول سالی را که در آن کمترین محصول به دست آمده با مقدار محصول سالی‌که در آن بالاترین رقم‌محصول حاصل شده ، در نظر می‌گیرند واین دو مقدار را جمع می‌کنند ونیمی از آن را برای پرداخت خراج به‌حساب می‌گذارند.این عبرة پس از تعیین قیمت‌ها و پیش‌بینی انواع پیش آمدها معتبر و ارزشمند است .

واقِعَه : نفقات ، خرجهای حتمی .

راتِبَه : مستمری یا وظیفه ، مقداری از مواجب ثابت‌که حتماً باید پرداخت شود .

نَفَقاتُ‌العارِضَه : خرج‌های پیش‌بینی نشده .

رائِج : مالی‌که وصولش آسان باشد .

مُنْکَسِر : مالی که بواسطهٔ غیبت صاحب مال یا مرگ او یا پیش‌آمدهای دیگر ، وصول نخواهد شد .

مُتَعَذِّر و مُتَحَیِّر و مُتَعَقِّد : مالی است‌که به‌واسطهٔ دوری صاحبش یا ورشکستگی او وصولش دشوار باشد .

مَحْسُوب : مالی است‌که به حساب کارگزار برده می‌شود .

مَرْدُود . مالی است‌که تسلیم کارگزار می‌شود و در حساب او منظور نمی‌گردد .

مَوقُوف : مالی است‌که کنار می‌گذارند تا به آن رسیدگی شود ، یا آنکه سلطان در مورد نگهداری یا ردش فرمان دهد .

حَزْر : برآوردکردن و تخمین زدن مقدار محصول زراعت است .

خَرْص : مخصوص برآورد کردن میوهٔ نخل و تاك است .

تَخْمین : بر آورد کردن قیمت سبزی‌هاست ، این‌کلمه از خَمانا مشتق شده و در فارسی در مورد شك و گمان بکار می‌رود .

مُفارَقَه ، مُرافَقَه ، مُصادَرَة ومُصالَحَه : این کلمات‌دارای معانی‌نزدیك به‌هم‌هستند.

تَلْجِئَه : یعنی خرده مالکی آبادی خود را در پناه مردی نیرومند قرار دهد تا از او حمایت شود . جمع این‌کلمه مَلاجِیء و تَلاجِیء است ، گاهی شخص

توانگر خرده‌مالك را درپناه خودمی‌گیرد وزمانی صاحب‌آبادی درخواست حمایت می‌کند .

فصل سوم : اصطلاحات دبیران دیوان خزانه

حُمُول : اموالی است که به‌سوی بیت‌المال حمل می‌شود ، مفرداین کلمه حِمْل است، مصدری است که به صورت اسم در آمده .

تَوظِیف . یعنی به کارگزار حکومتی دستور داده‌شود که مالی معلوم را تا مدت معین حمل کند و ارسال دارد ، در اینجا مال همان وظیفه است .

تَسْبِیب : یعنی وظیفه و جیرهٔ مردی را بر مالی که وصولش دشوار است موکول کنند ، تا آن شخص کارگزار را در وصول آن مال یاری کند . این مال در ظاهر به‌حساب کارگزار ثبت می‌شود و در واقع به‌جیره بگیرتسلیم می‌گردد.

سُفْتَجَه[1] : معروف است .

طَسُّوج[2] : برابر است با یك‌سوم از یك‌هشتم مثقال .

دانِق (دانَق) : برابر است با چهار طسوج .

دِینار : برابر است با بیست و چهار طسوج .

قِیراط : برابر است با یك‌چهارم از یك‌پنجم مثقال . در بیشتر بلاد وزن دینار با بیست قیراط برابر است .

حَبَّه : برابراست با یك‌ششم از یك‌ششم مثقال. می‌توان گفت یك‌چهارم ازیك‌نهم‌مثقال .

دِینار : برابر است با سی و شش حبّه .

شَعِیرَه (= یك‌جو) : برابر است با یك سوم حبه و دینار برابر است با صد و

۱ــ سفتجه = سفته : حواله ، یعنی شخصی مال خود را به رسم قرض یا عاریت به‌کسی در شهری یا جایی بسپرد تا درشهر یا جای دیگری پس بگیرد . به‌علت عدم امنیت راه وخوف ازراهزن این‌چنین می‌کرده‌اند .

۲ــ طسوج ، مأخوذ ازتسوی فارسی ، کرانه ، ناحیه ، یا چهارم دانگ است که هم وزن دو حبه باشد . ج : طساسیج .

هشت جو، ویك جو برابر است با یك‌سوم از یك‌چهارم از یك‌نهم مثقال . گاهی این اوزان درهرشهری کم و زیاد می‌شود ولی من آنچه راکه‌مشهورتر بود و عمومیت داشت نقل کردم .

فصل چهارم : اصطلاحات مرسوم در دیوان برید

بَرید : کلمه‌ای است فارسی و در اصل بُریده ذَنَبْ (= بریده دُم) بوده است ، بعدکلمهٔ برید را بدون قسمت آخرش استعمال کرده‌اند ، این کلمه معرب شده و تخفیف یافته است . استر را برید و پیکی که بر آن سوار می‌شود برید گویند و نیز سکه‌هایی که در طول راه بنا شده برید نام دارد ، زیرا در هر سکه استر برید نگهداری می‌شود و فاصلهٔ میان هر دو سکه در حدود دو فرسخ است .

فُرانِق (= پروانه یا پروانگی) : کسی است که بسته‌های پستی را با خود حمل می‌کند و خادم نامیده می‌شود که معنی آن در فارسی پروانه است .

مُوَقِّع : آن کسی است که بر روی اَسْکُدار[1] در هنگام ورود و خروج مهر می‌زند .

سِکّه : محلی است که پیك‌های آماده در آن منزل می‌کنند ، از قبیل رباط یا قُبّه ، یا خانه یا امثال آنها .

اَسْکُدار : کلمه‌ای است فارسی ومعنی آن «از کوداری» است ، یعنی : از کجا داری؟ وآن مدرجی است که درآن تعداد خریطه‌ها و نامه‌های وارد و صادر واسامی صاحبان آنها نوشته می‌شود .

۱ــ اسکدار ، بادال ابجد ، بر وزن رهگذار ، آن است که چون قاصدی را خواهند که به تعجیل به جایی بفرستند ، در هر منزل به‌جهت او اسبی نگاهدارند تا منزل به منزل بر اسب تازه نفس سوار شود . اسکدار را به‌عربی برید خوانند و پیادگان پیك را نیزگویند که درهر چندقدم یکی نشسته باشد وخط وکتابت را پیادهٔ اول به دوم و دوم به‌سوم دهد تا به مقصد رسد ، این نوع پیك در هندوستان بیشتر متعارف است ، خریطه وکیسه را نیز اسکدار گویندکه قاصدان مکتوب درآن نهند ، و به ضم اول وکسر اول هم آمده‌است . (برهان قاطع)

فصل پنجم : اصطلاحات دبیران دیوان سپاه

اِثْبات : ثبت کردن نام مرد سپاهی است درجَریدَةُ‌السَّوداء و تعیین وظیفه و راتبهٔ او .
زِیادَة : یعنی مقداری معلوم بر مستمری سپاهی افزودن .
تَحْوِیل : نقل کردن اسمی از جریده‌ای به جریدهٔ دیگر .
نَقْل : مقداری از حقوق سپاهی را کم کردن و به مستمری مردی دیگر افزودن .
وَضْع : دور اسم سپاهی خط کشیدن و نامش را از جریده حذف کردن .
فَكّ . ثبت مجدد نام و مستمری سپاهی در جریده ، پس از آنکه مستمری و نام او ازدیوان حذف شده‌باشد . می‌گویند : اسم فلانی را از جریده فك کردند ، یعنی بسان بازکردن حلقه گره ازکارش گشودند .
ساقِط : آن سپاهی است که می‌میرد ، یا چون دیگر به وجود او نیازی نیست نامش را از جریده حذف می‌کنند .
مُخَلّ : آن سپاهی است که نامش از دیوان حذف شده و دو باره ثبت نشده است .
مُتَأَخِّر : کسی است که هنگام پرداخت جیره در مجلس اِعْطاء حاضر نشود .

انواع وظیفه و جیره در دیوانهای خراسان سه نوع است :

حِسابُ‌العِشْرِينيّة : شیوه‌ای است که طبق آن در هر سال چهار نوبت جیره پرداخت می‌شود .
حِسابُ‌الجُنْد : این حساب خود دیوانی است و در هرسال دو نوبت جیره پرداخت می‌کند .
حِسابُ‌المُرْتَزِقَة : بااین‌حساب درهرسال سه‌نوبت جیره (= طَمْع) پرداخت‌می‌شود.
اَطْماع : دردیوان عراق رَزَقات‌نامیده می‌شود که مفردش رَزْقَة باراءِ مفتوح‌است ، زیرا به یك نوبت از رَزْق اطلاق می‌شود .
اِقامَةُ‌الطَّمع : تعیین نمودن وظیفه ومستمری ، یعنی آغاز پرداخت آن .
تَلْمِیظ : مساعده ، یعنی پرداخت مقداری از جیره و مواجب پیش از موعد مقرر

دراین صورت می‌گویند : وَقَدْلُمِّظُوا بِكَذَاوكَذَا . یعنی : فلان مقدار مساعده گرفته‌اند . این کلمه از لَمَظَ‌یَلْمُظُ مشتق شده ، و آن عبارت است ازبرگرفتن باقیماندهٔ غذا به وسیلهٔ زبان ، یعنی خرده غذایی‌که در دهان به جا مانده‌است بازبان برگیرند ، و این خرده غذاها را لُماظَه می‌گویند .

سَلَف : پیش پرداخت تمام حقوق ، یعنی پرداخت‌کردن تمام مستمری سپاهیان پیش از موعد مقرر .

مُقاصَّه : کم‌کردن مقدار تلمیظ است از سلف ، یعنی مقداری راکه سپاهی مساعده گرفته از حقوقش‌کم‌کنند ، گاهی مقاصه در مورد بدهکاری مالیاتی شخص انجام می‌شود ، دراین صورت آنچه‌که پیش‌گرفته به‌عنوان حقوق پرداختی او محسوب می‌شود .

فصل ششم : کلماتی‌که در دیوان‌ضیاع و نفقات بکار می‌رود

اصطلاحات اندازه‌گیران :

اَشْل : برابر است با شصت ذراع طولی .

ذباب : برابر است با شش ذراع طولی .

قَبْضَه برابر است با یك ششم ذراع .

اِصْبَع : برابر است با یك‌سوم از یك هشتم ذراع .

تمام این اصطلاحات فقط در اندازه‌گیری طولی یا عرضی بکار می‌رود نه در سطح و حجم .

سطحها :

جَریب : برابر است بااشل ضرب دراشل ، یعنی شصت ذراع درازا در شصت ذراع پهنا که حاصل ضرب آن می‌شود سیصد و شصت ذراع مکسره (= مربع) ، دراینجا معنی ذراع مکسره مقداری از مساحت است‌که یك‌ذراع درازا و یك ذراع پهنا داشته باشد .

قَفیز : برابر است با یک‌دهم جریب و هر جریب برابر است با سیصد و شصت ذراع مکسره .

عَشیر : یک‌دهم قفیز است که برابر است با سی وشش ذراع مکسره .

این واحدها در عراق مرسوم است و در دیگر کشورها گاهی اختلاف پیدا می‌کند ، اما تقسیمات در همه‌جا بر همین شیوه دور می‌زند ، اگرچه اسامی آنها فرق‌کند و مقدار و اندازهٔ آنها کم شود .

کیل‌های عراق :

کُرُّالمُعَدَّل : پیمانهٔ عراقی است که با شصت قفیز برابر است و هر قفیز ده‌عشیر یا بیست و پنج رطل بغدادی است .

قَنْقَل : برابر با دو کرمعدل است .

کُرْهاشِمیّ : یک‌سوم کر معدل است .

کُرّهارُونیّ : مانند کر هاشمی است .

کُرّاَهْوازیّ : هم‌وزن کر هارونی است .

مَخْتُوم : یک‌ششم قفیز معدل است .

قَبّ : چهار مکوک است و آن با پنج عشیر برابر است .

مَکُّوك : یک‌هفتم من است .

فالِج : دوپنجم کر معدل است .

کیل‌های خراسان :

جَریب : عیار جریب درهرسرزمینی فرق می‌کند ، ومقدار آن با ده‌قفیزبرابراست . عیار قفیز نیز در هرشهری فرق می‌کند .

قَفیزقَصَبَهٔ‌نیشابور : با هفتاد من‌گندم برابر است وقفیز بعضی از کوهپایه‌های آنجا دومن و نیم است و جریب با این عیار بیست و پنج من است .

در بعضی روستاهای نیشابور قفیز یك من و نیم است ، وجریب با این‌عیار پانزده من خواهد بود. دربعضی کشورها عیار برخلاف این است ومقدارش بسته به مقداری است که درمیان مردم مرسوم است .

دَغْنَجَه : کیل مردم بخاراست و عیارش هفتاد و پنج من گندم است .

سُخّ : کیل مردم خوارزم و طخارستان است و عیارش بیست و چهار من است که مقدار آن دو قفیز است .

غُور : کیل مردم خوارزم است که با دوازده سخ برابر است .

غار : نیز کیل آنان است که با ده غور برابر است .

مردم نَسَف (= نخشب) نیز کیلی دارند که غار نامیده می‌شود و با صد قفیز برابر است ، عیار این قفیز نه‌من و نیم است .

فصل هفتم : اصطلاحاتی که در دیوان آب بکار می‌رود

آنْقَلَه : نام سَدّ مردم مرو است ، این را خلیل گفته است .

دِیوانِ کَسْتَبَرْزُود : که از کلمهٔ کاست‌افزود به معنی کاهش و افزونی معرب شده ، دیوانی است که خراج تمام کسانی که مالك آب هستند در آن ثبت می‌شود و از مقدار افزونی یا کمی خراج و تحول یافتن اسمی به اسم دیگری خبر می‌دهد .

دِیوانُ الماء : درشهر مرو رسم چنین است که دراین دفتر مقدار آب هر مالکی ثبت می‌شود و قیمت خرید و فروش هر آب تعین می‌گردد .

بَسْت : پیمانه‌ای است که مردم مرو بکار می‌برند وآن ظرفی است دارای سوراخی برای ورود آب که طول و عرض آن سوراخ به اندازهٔ یك جو است .

فنکال : یعنی فنجان که مقدار آن برابر است با ده بست .

کَوالَجَه : مجرایی است که بالاتر از محل تقسیم‌بندی آب بر روی زمینی باز می‌شود .

مُفْرِغَه : مجرا یا آبکش‌گاهی است که در کنار نهر نصب شده و در هنگام مد ، آبهای زیادی را در آن جاری می‌سازند ، و در دیگر روزها بسته است .

مَلّاح : آب سالار و کشتی‌بان ، خلیل این چنین گفته است .

مَرار (با فتح میم) : نوعی از ریسمان که جمعش اَمِرَّة است .
طِراز (= تراز) : قسمت گاه ، آلت تقسیم کنندهٔ آب در نهر .
دَرَقات و مَزْرَقات : نام ابزار تقسیم کنندهٔ آب است در شهرهای ماوراءالنهر .
سَرَفَه : یك‌شصتم ازآب نهر است دریك شبانه روز ، و بنا به‌قرارداد و اصطلاحی که در میان آب سالاران وضع شده‌باشد این مقدار کم و زیاد می‌شود .
مُسَنّاة (= سد) : معروف است .
بَزَنْد : بوستان .
شادُرْوان : پایه‌هایی است که دراطراف پل‌وامثال آن برای استحکام پی‌ریزی می‌شود.
مَأْصِر : زنجیر یا ریسمانی است که ازپهنای نهربسته می‌شود تا جلوعبور کشتی‌ها را بگیرد .
اَزَلَه : واحدی است که حفارها باآن قرارداد می‌بندند ، وآن عبارت است از صد ذراع مکسره در طول و عرض و عمق ، مثال‌آن چنین است : ده ذراع طول در دو ذراع عرض و در پنج ذراع عمق که می‌شود صد ذراع مکسره (= مکعب) ، پس مقدار ازلة این است . معنی ذراع مکسره دراینجا آن مقداری است که طولش یك ذراع و عرضش یك ذراع و عمقش یك ذراع باشد .
سَیْح : آبی که برروی زمین جاری است وبدون هیچ وسیله‌ای مانند دُولاب ، دالیَه ، غَرّافَه ، زُرْنُوق ، ناعُورَه یا مَنْجَنُون زراعت را مشروب‌می کند . این‌ابزار و آلات معروف است و زمین‌های مرتفع را با آنها آبیاری می کنند .
سَقِیّ : از زراعت‌ها آن زراعتی است که با ابزار یا بدون ابزار آبیاری می‌شود .
بَخْسِیّ : زراعت دیم ، یعنی هر کشته‌ای است که تنها باران آنرا مشروب می کند .
بَخْس : زراعتی است که به امید باران می کارند و هرگز آبیاری نمی‌شود .
عَرَبَه : آسیابی است که درکشتی نصب می‌شود ، و جمعش عَرَب است .
غُیل (= استخر ، تلخ) : مانند اَجَمَه (= نی‌زار) وامثال‌آن که‌آب را درآن جمع می کنند و سپس با آب گرد آمده زمین را مشروب می‌سازند .
کَظائِم : آب‌هایی است که در زیر زمین جاری است ، مانند کاریز .

عِذْی ، عَثَرِیّ ، بَعْل و بَخْس : آن زراعتی است که از آب باران مشروب می‌شود .
غَرْب (با غین نقطه‌دار) : زراعتی است که با دَلْو و به وسیلهٔ شتر آبیاری می‌شود .
سَوانِی : نام شتری است که دلو را از چاه بیرون می‌کشد ، ومفردش سانیه است.
نَواضِح : مانند سوانی است و مفردش ناضِحَه است .

فصل هشتم : اصطلاحات دبیران رسایل

تمام اصطلاحاتی که درفصل‌های این باب ذکر شد همان‌هایی است که دبیران رسایل بکار می‌برند ، ولی من در این فصل از اصطلاحات خاص این گروه درمورد نقد سخن ، و تعریف زیبایی و زشتی آن ، سخن می‌گویم .

تَسْجیع[1] [= هم‌آهنگی کلمات آخر جمله‌ها] : این اصطلاح معروف است و در مورد آن نیازی به ذکر مثال نیست .

تَرْصیع[2] : سخن مُسَجَّعی است که نه تنها اواخر هر جزءِ آن هم‌آهنگ است ، بلکه باید درتمام اجزاء وکلماتش هم‌آهنگی موجود باشد . مانند سخن ابوعلی بصیر : حَتّیٰ عادَتَعْرِیضُكَ تَصْرِیحاً ، و تَمْرِیضُكَ تَصْحِیحاً ، یعنی : تا اشارت تو به صراحت ، و بیماری تو به سلامت بازگردد .

تَضْرِیس : بر خلاف ترصیع است ، یعنی سخنی که در آن هم‌آهنگی الفاظ و همانندی مقاطع رعایت نشده باشد ، مانند سخن عامهٔ مردم .

اِشْتِقاق : صنعتی است که در شعر مُجانَسَه نام دارد ، مانند این گفته : لاتَرَیٰ الجاهِلَ اِلاّ مُفرِطاً اومُفَرِّطاً ، یعنی : نادان را جز در طریق افراط یا تفریط نخواهی دید ، و سخن یکی از ادیبان : اِنَّ هٰذَاالکَلامَصَدَرَعَنصَدْرٍصَدِیرٍ ، وَطَبْعٍ طَبِیعٍ ، وَقَرِیحَةٍ قَرِیحَةٍ ، وجَوارِحَ جَرِیحَةٍ ، یعنی : این سخن از سینه‌ای بیمار ، و

۱ـ مجموعهٔ حروف مشترك و هم‌آهنگ را سجع گویند .
۲ـ ترصیع ، جواهر در نشاندن است و در صناعت سخن ، کلمات را مسجع گردانیدن و الفاظ را در وزن و حروف خواتیم متساوی داشتن . (المعجم)

طبعی فسرده و قریحه‌ای خسته و جوارحی مجروح برآمده‌است.

مُضارَعَه: صنعتی‌است که با اشتقاق شباهت دارد ولی‌خود آن‌نیست، مانند این سخن: مٰاخَصَصْتَنی ولٰکِن خَسَسْتَنی، یعنی مرا گرامی نداشتی، ولی پست شمردی.

تَبْدیل: مانند این سخن که یکی از ادیبان در مناجات گفته است: «اَللّٰهُمَّ اَغْنِنی بِالْفَقْرِ اِلَیْکَ وَلاٰتُفْقِرْنی بِالاِسْتِغْنٰاءِ عَنْکَ»، یعنی: خداوندا مرا بانیازمندی به درگاهت بی‌نیاز ساز و با بی‌نیازی از پیشگاهت نیازمند مفرما.

مُکٰافٰاة: این صنعت با «تبدیل» شباهت دارد، و این شباهت در معناست، اگرچه الفاظ آن هم‌آهنگ نباشند، مانند سخن منصور، در خطبه‌ای که پس ازقتل ابومسلم ایراد کرد: یٰااَیُّهَاالنّٰاسُ لاٰتُخْرِجُوا مِنْ عِزِّ الطّٰاعَةِ اِلیٰ ذُلِّ المَعْصِیَةِ. یعنی: ای مردم ازعزت فرمانبرداری به سوی خواری نافرمانی گام برندارید! و این صنعت را در شعر مُطابَقَه می‌گویند.

اِسْتِعٰارَه: مانند این گفته: خَمَدَتْ نٰارُالفِتْنَةِوَوَضَعَتِ الحَرْبُ اَوزٰارَهٰا، وَاَلْقَی الحَقُّ جِرٰانَهُ[1]، یعنی: آتش فتنه خاموش شد، از شدت جنگ کاسته گردید، و حقیقت آشکار گشت، یعنی مانند سینهٔ شتر در جایش استوار شد.

صِحَّةُالمُقٰابَلاٰت: رعایت اضداد و اشکال، وهریك را درمقابل نظیرخود جای دادن.

مُقٰابَلَه: از سه جهت انجام می‌شود:

۱ـ ازجهت معنی:

اِضٰافَه: یعنی نسبت طرفینی داشتن، مانند: پدر و پسر.

مُضٰادَّه (مُتَضٰاد): مانند سفید و سیاه، وجود و عدم، کور و بینا.

۲ـ از جهت لفظ[2]:

نَفْی و اِثْبٰات: مانند زَیدٌ جٰالِسٌ، زَیدٌ لَیسَ بِجٰالِسٍ، یعنی: زید نشسته است، زید

۱ـ دراینجا استعاره در اثبات «نار» است برای فتنه و «اوزار» برای حرب و «جران» برای حق.

۲ـ از سومی اسمی برده نشده ولی باید موردی باشد که مضادة از جهت لفظ و معنی باشد مانند: «زید عزیز ولیس بذلیل».

نشسته نیست .

فَسادُالمُقابَلات : مانند آنکه بگویی : لَمْ یَأتِنِی مِنَ النّاسِ اَسوَدُ وَلا اَسمَر ، وَلاخَیرٌ ، وَلاسارِقٌ، یعنی : هیچ کس از مردم سیاه و گندم گون ، و نیکوکار و دزد نزد من نیامده‌است . صحیح آن است که گفته شود : لَم یَأتِنِی اَبْیَضُ وَلااَسْوَدُ ، وَلاخَیرٌ وَلاشَرِیرٌ، یعنی: سیاه وسفید ونیکوکار وبدکاری نزد من نیامده‌است .

جَودَةُالتَّفسِیر : آن است که سخن گذشتهٔ خود را به مقتضای همان کلام شرح و تفسیر کنی .

فَسادُالتَّفسِیر : مانند نوشتهٔ یکی از دبیران : وَمَن کانَ لِاَمیرِالمُؤمِنِینَ مِثلَ ما اَنتَ لَهُ فِی الذَّبِّ عَن ثُغُورِه ، وَالمُسارَعَةِ اِلی ما نَدَبَكَ اِلَیهِ مِن صَغِیرِ خَطْبٍ وَکَبِیرٍ ، کانَ جَدِیراً بِنُصْحِ اَمیرِالمُؤمِنِینَ فِی اَعمالِهِ وَالإجتِهادِ فِی تَثمِیرِ اَموالِهِ ، یعنی : هرکس مقام ترا نزد امیرالمؤمنین داشته باشد و به فرمان او در نگهبانی از مرزها و شتاب درهرکار کوچك و بزرگ نامزد شود ، سزاوار است که امیر را درکارهایش پند دهد و برای افزونی بهرهٔ اموال او بکوشد .

بیان مقدمه‌ای را که این دبیر ایرادکرده برای نتیجه‌ای که منظور داشته‌است درست نیست زیرا شرایط و مقدماتی را که یادآوری کرده مستلزم آن نتیجه نیست .

تَتْمِیم : بکاربردن تمام صنایعی که باعث کمال و زیبایی سخن می‌شود ، مانند سخن عمربن‌خطاب ـ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ ـ در تعریف حکمران : یَجِبُ اَنْ یَکونَ مَعَهُ شِدَّةٌ فِی غَیرِ عُنْفٍ ، وَلِینٌ فِی غَیرِ ضَعْفٍ، یعنی : باید که دور ازستمگری، آهنین‌اراده باشد ، و برکنار از ناتوانی و زبونی مهر ورزد .

جَوْدَةُ التَّقْسِیم : یعنی تمام تقسیمات کلام درست انجام شود .

فَسادُالتَّقْسِیم : یا با تکرار معانی است همچنانکه یکی از دبیران نوشته است : فَکَّرْتُ مَرَّةً فِی عَزْلِكَ وَاُخرَی فِی صَرْفِكَ وَتَقْلِیدِ غَیْرِكَ ، یعنی : یکبار دربارهٔ برکناری تو اندیشیدم و دیگربار در مورد عوض‌کردن تو و جانشین ساختن دیگری به جای تو .

یا آنکه قسمتها یکی با دیگری درهم آمیخته شود ، همانطور که دیگری نوشته است : فَمِنْ جَرِیحٍ مُضَرَّجٍ بِدِمائِهِ ، وَهارِبٍ لایَلْتَفِتُ إلی وَرائِهِ، یعنی : برخی ، مجروحی است به خون آغشته و برخی گریخته‌ای به پس نانگریسته . این تقسیم درست نیست ؛ زیرا گاهی همان مجروح در حال گریختن است یا همان گریزان مجروح است .

یا بوسیلهٔ اخلال است همان گونه که یکی از رؤسای دبیران به کارمند خود نوشته‌است : إنَّكَ لاتَخْلُو فِی هَرْبِكَ مِن صارِفِكَ مِنْ أنْ تَكُونَ قَدَّمْتَ إساءَةً خِفْتَ مِنها ، أوْ خُنْتَ فِی عَمَلِكَ خِیانَةً رَهِبْتَ كَشْفَهُ إیّاكَ عَنها ، فَاِنْ كُنْتَ أسَأتَ إلَیْهِ فَأوَّلُ راضٍ سُنَّةً مَنْ یَسِیرُها ، وَإنْ كُنتَ خُنْتَ خِیانَةً فَلابُدَّ مِن مُطالَبَتِكَ بِها، یعنی : فرار تو از دست کارفرمایی که معزولت کرده ، معلوم می‌دارد که کار بدی کرده‌ای و از عقوبت آن می‌هراسی ، یا در کارت مرتکب خیانتی شده‌ای که از برملاشدن آن اندیشناکی ، اگر بدی تو تنها در حق او باشد ، طبق سنت اهل گذشت از خطای تو درمی‌گذرد ، و اگرمرتکب خیانتی شده باشی ، بدون تردید مؤاخذه خواهی شد .

کارمند در زیر امضای رئیس چنین نوشت : قَدْ بَقِیَ مِنَ الأقْسامِ مالَمْ تَذْكُرْهُ وَهُوَ أنّی خِفْتُ ظُلْمَهُ إیّایَ بِالبُعْدِ مِنْكَ ، وَ تَكْثِیرَهُ عَلَیَّ بِالباطِلِ عِنْدَكَ ، وَ وَجَدْتُ الهَرَبَ إلی حَیْثُ یُمَكِّنُنِی فِیهِ دَفْعَ مایَتَخَرَّصُهُ أنْفی لِلظِنَّةِ عَنّی والبُعْدَ عَمَّنْ لاتُؤمَنْ ظُلْمُهُ إیّایَ أولی بِالإحتِیاطِ لِنَفْسِی، یعنی : قسمی دیگر باقی‌مانده که ازآن یاد نکرده‌ای ، وآن اینکه من از ستم اونسبت به خودم ، بواسطهٔ دوری تو ، و از تهمت‌های بسیاری که نزد تو به من نسبت داده‌بود ترسیدم، این بود که فرار را به جایی که دفع شر او ممکن شود ، و بدگمانی را از من دور سازد بهتر دیدم ، زیرا دور شدن از کنار کسی که از ستمش ایمن نبودم به احتیاط نزدیك‌تر بود .

دبیر در زیر این‌نوشته چنین‌نوشت . قَدْ أصَبْتَ فَصِرْ إلَیْنا آمِناً ظُلْمَهُ عالِماً بِأنَّ مایَصِحُّ عَلَیْكَ فَلابُدَّ مِنْ مُطالَبَتِكَ بِهِ ، یعنی : حق با تو است ، با

قلبی مطمئن پیش ما بیا و یقین بدان که از ستم او در امانی ، ولی باید بدانی که اگر خیانتی مرتکب شده‌باشی بازخواست خواهی شد .

اِخْلال : در غیر موارد تقسیم ، طبق نوشتهٔ یکی از دبیران چنین است : **اِنَّ‌المَعْرُوفَ اِذٰا زَجٰا کٰانَ اَفْضَلَ مِنْهُ اِذٰا کَثُرَ وَاَبْطَأَ** ، یعنی : خوبی اگر در دسترس باشد به از آنست که بسیار باشد و دیر رس ، که لازم بود بگوید : **اِذٰا قَلَّ وَزَجٰا** ، یعنی : اگر اندك و در دسترس باشد .

عَکْسُ الاِخْلٰال : از عیوب سخن‌است ، یعنی افزودن لفظی که باعث‌فساد معنی شود ، همچنانکه‌گوینده‌ای گفته‌است. **وَالاَمْرُ و النَّهْیُ ـ لَوْذُقْتَهُمٰا ـ طَیِّبٰانِ**، یعنی : امر و نهی ـ اگرطعم آنهارا چشیده باشی ـ دلپسند هستند ، ازعبارت **لَوْذُقْتَهُمٰا** چنین به‌نظر می‌رسد که اگر طعم آنها را نچشیده‌باشد دلپسند نیستند، درحالی که چنین نیست .

از زیبایی‌های سخن ، صنعت مبالغه است .

مُبٰالَغَه : باز گو کردن معنایی است در عبارتی که اگر به همان عبارت اکتفا شود کافی بوده‌باشد ، و سپس آن‌عبارت راباجمله‌ای دیگر که برزیبایی‌و استواری سخن می‌افزاید تأکید نمودن ، همچنانکه یکی از ادیبان در تعریف قومی که گشاده‌دست بوده‌اند گفته است : **لَهُمْ جُوْدُ کِرٰامٍ اِتَّسَعَتْ اَحْوٰالُهٰا** ، و **بَأسُ لُیُوثٍ تَتْبَعُهٰا اَشْبٰالُهٰا** ، **وَهِمَمُ مُلُوكٍ اِنْفَسَحَتْ آمٰالُهٰا** ، **وَفَخْرُصَمِیمٍ شَرُفَتْ اَعْمٰامُهٰا وَاَخْوٰالُهٰا** ، یعنی : همچون مردمی که درهمه حال کریمند ، آنان را عادت به بخشندگی است ، و خشونت و هیبتشان مانند شیرانی است که بچه شیر به‌دنبال دارند ، و از همت پادشاهانی که همتشان دامن‌گسترده بهره‌ورند ودارای فخرنژادی خالصی هستند که‌همهٔ خویشانشان‌را بزرگوار کرده‌است . که در هر یك از این تعبیرها مبالغه شده‌است .

اِرْدٰاف : یکی از انواع وتوابع صنعت مبالغه است ، یعنی برای ادای مطلب ، معنی دیگری بیاورند که مستقیماً به‌موضوع مورد نظر مربوط نباشد . مانند ؛ **فُلاٰنٌ لاٰتُخْمَدُنٰارُهُ**، یعنی : آتش فلانی خاموش‌نمی‌شود ، چون بسیارغذا می‌پزد .

بلیغ‌تر از این، جملهٔ فُلانٌ کَثیرُ الرَّمادمی‌باشد ، یعنی: خاکستر فلانی زیاد است ، چون دیگ بسیار برسر اجاق دارد .

از اوصاف و توابع مبالغه تمثیل است :

تَمْثیل : درمورد بیگانه شدن دو آشنا ، مانند : قَلَبَ لَهُ ظَهْرَالمِجَنّ، یعنی : ناگهان نسبت به او تغییر روش داد و رفتارش مانند سپری که واژگون می‌شود با او عوض شد .

مُعاظَلَه و تَعْقید : از عیوب کلام است ، یعنی اجزاءِ سخن طوری درهم ریخته شود که جز با اندیشهٔ بسیار یا تکرار استماع یا مطالعهٔ پی‌گیر فهمیده نشود ، این کلمه ازتعبیر تَعاظَلَتِ الجَرادَتانِ، یعنی : دو ملخ جفت شدند ، گرفته‌شده همچنین ازتعبیر تَعاظَلَ الکَلْبُ وَالکَلْبَةُ، یعنی : سگ نر با سگ ماده به هم چسبیدند . چون مشهور است نیازی به ذکر مثال واستشهاد ندارد .

تَکْریر : یکی دیگر ازعیوب سخن است ، یعنی‌تکرار الفاظ وحروف ربط وادوات در محلهای نزدیك بهم و در پایان هر فصل .

اِنْتِقال : عیب دیگری است ، یعنی الفاظی را ذکر کنند که به جواب معین نیاز داشته‌باشد ولی درجواب لفظ مورد لزوم را نیاورند ، بلکه معنی را به لفظ دیگری منتقل کنند تا مفهوم عوض‌شود،همچنانکه‌یکی ازدبیران نوشته‌است: فَاِنَّ مَنِ اقْتَرَفَ ذَنْباً عامِداً ، اَواکْتَسَبَ جُرْماً قاصِداً ، لَزِمَهُ ماجَناهُ ، وَحاقَ بِهِ‌ماتَوَخّاهُ، یعنی : هماناکسی که از روی‌عمدگناهی‌مرتکب‌شود ، یا دانسته به جرمی دست یازد ، ثمرهٔ آن جنایت رامی‌چیند و در دام آنچه طلب‌کرده گرفتار می‌شود . بهتر آن بودکه می‌گفت : لَزِمَهُ مَااقْتَرَفَهُ ، وحاقَ بِهِ مَااکْتَسَبَهُ، یعنی:آنچه راکه مرتکب شده به او باز می‌گردد ، و نتیجهٔ‌کارش را می‌بیند .

وجوه بلاغت سه است :

مُساوات : یعنی الفاظ بدون کم و کاست مانند قالبی باشند برای معنی .

اِشارَه : یعنی با الفاظ اندك معانی بسیار بیان کردن .

اِشْباع : برای یك معنی کلمات مترادف ذکر کردن .
یکی از کلماتی که در دیوان رسایل به کار می‌رود انشاء است .

اِنْشاء : پیش‌نویسی است که دبیر تهیه می کند و به‌صاحب دیوان نشان‌می‌دهد تا اگر خواست، مطلبی بر آن بیفزاید ، یا کم کند ، یا آنکه تأیید نماید ، ودستور تحریر بدهد .

تَحْرِیر : مانند اعتاق است (= برده آزاد کردن) یعنی نامه را از چرکنویس به صفحهٔ سفید و پاکیزه نقل کردن .

ثَبْت : استنساخ نامه‌هاست با اعیان وجوامع ونکت‌آنها (یعنی‌با تمام جزئیاتشان).

اَوارَه : یعنی مطلبی که درآخر نسخهٔ موجود ، یا هر نامهٔ دیگری که وارد شده یا صادر گردیده ، ثبت می‌شود .

اَسْکُدار: مدرجی است که تمام نامه‌هایی که برای مهر و امضا فرستاده‌می‌شود در آن ثبت می گردد . اشتقاق این کلمه را پیش از این، در تعریف کلمهٔ اسکدار که شامل تعدادی نامه و خریطه و اسامی صاحبان نامه‌ها می‌شود، ذکر کرده‌ایم و کافی است .

تاریخ : بنابر آنچه روایت شده این کلمه فارسی‌است واصلش «ماه روز» بوده‌است که معرب شده ، این اشتقاق بعید به‌نظرمی‌رسد، ولی [در کتب] آمده‌است .

باب پنجم

باب پنجم : دربارهٔ شعر و عروض است و شامل پنج فصل

فصل اوّل : کلیات این علم و اسامی اجناس (= بحور) عروض و ذکر مطالب وابسته به آنها .

فصل دوم : اسامی علل و زحافات .

فصل سوم : ذکر قوافی و اسامی آن .

فصل چهارم: اشتقاقات این اسامی و اصطلاحات .

فصل پنجم : نقد شعر و اصطلاحات اهل نقد .

فصل اول : کلیات عروض و اسامی بحرها (=اجناس)[1]

عَرُوض : جزءِ آخر نیمهٔ اول هربیت را عروض می‌گویند ـ این کلمه مؤنث لفظی است ، نام‌گذاری این دانش به «علم عروض» بدان سبب است که اگر نیمی از بیت شناخته شود تقطیع آن آسان می‌شود .

ضَرْب : جزءِ آخر بیت است .

سَبَبِ خَفِیف : دو حرف است که اولی متحرك و دومی ساکن باشد مانند : قَدْ که علامت آن « lo » است .

سَبَبِ ثَقِیل : دو حرف متحرك است مانند : اَرِ و علامتش « oo » است ، زیرا در نزد علمای عروض علامت متحرك دایرهٔ کوچکی است مانند « o » وعلامت ساکن خطی است مانند الف « ا » .

وَتِدِ مَجْمُوع : سه حرف است که اول و دوم آن متحرك است و سوم ساکن ، مانند : لَقَدْ و علامتش « loo » است .

وَتِدِ مَفْرُوق : سه حرف است که حرف اول و سوم‌آن متحرك است وحرف میانی ساکن ، مانند : قَالَ و علامت آن « olo » است .

فَاصِلَةٔ صُغْریٰ : چهار حرف است که سه حرف اول‌آن متحرك است وحرف چهارم ساکن ، مانند : وَلَقَدْ و علامتش این است «looo» .

۱ـ خوارزمی در این فصل به جای «بحر» کلمهٔ «جنس» بکار برده است .

فاصلهٔ کُبری : پنج حرف است که چهار حرف اول آن متحرك است وحرف پنجم ساکن ، مانند : ضَرَبَکُمْ و علامتش چنین است «IOOOO» .

بَحْر : جنسی از اجناس عروض است که مجموع آنها پانزده جنس است .

جِنسِ اَوَّل : طَویل ، که خود سه نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض مقبوض است و ضرب مبسوط .

نَوعِ دُوّم : عروض و ضرب هردو مقبوض است .

نَوعِ سوّم : عروض مقبوض است و ضرب محذوف .

بیت نوع اول چنین است :

فَعُولُنْ مَفاعِیلُنْ فَعُولُنْ مَفاعِلُنْ — فَعُولُنْ مَفاعِیلُنْ فَعُولُنْ مَفاعِیلُنْ

اَبا مُنْذِرٍ اَفْنَیتَ فَاسْتَبْقِ بَعضَنا — حَنانَیكَ بَعضُ الشَّرِ اَهْوَنُ مِن بَعضٍ

یعنی : ای ابا منذر همه را از میان بردی برخی از ما را باقی‌گذار ، زنهار که برخی از گناهان از برخی دیگر سبك‌تر است .

جِنسِ دوّم : مَدِید ، که شش نوع است :

نَوعِ اوّل : مَجزُوئی که عروض و ضرب آن سالم است .

نَوعِ دوّم : عروض مَحذُوف است و ضرب مقصور .

نَوعِ سوّم : مَجْزُوئی که عروض و ضرب آن محذوف است .

نَوعِ چهارم : مَجزُوئی که عروض آن مَحذُوف و ضرب آن مَحذُوف و مَقطُوع است .

نَوعِ پنجم : مَجزُوء مَحْذُوفی که عروض و ضرب آن مَخبُون است .

نَوعِ ششم : عروض آن مَجزُوءِ مَحذُوف مَخبُون است و ضرب مَجزُوءِ اَبتَر است .

بیت نوع اول دومرتبه فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ فاعِلاتُنْ است

یا لَبَکْرٍ اَنشِرُوا لی کُلَیباً — یا لَبَکْرٍ اَیْنَ اَیْنَ الفِرارُ

یعنی : ای قبیلهٔ بکر ! کلیب را برای من زنده کنید ، ای قبیلهٔ بکر به‌کجا فرار می‌کنید ، به‌کجا ؟

جِنسِ سوّم : بَسِیط ، که شش نوع است :

نَوعِ اوّل : سالمی که عروض و ضربش مَخبُون است .

نَوعِ دوّم : عروض مَخبُون و ضرب مَقطُوع است .

نَوعِ سوّم : مُخَلَّع که خود چهار نوع است ، اول عروض مَجزُوء و ضرب مُذال .

نَوعِ چهارم : عروض و ضرب مَجزُوء و این دومین نوع مخلع است .

نَوعِ پنجم : عروض مَجزُوء و ضرب مَقطُوع ، و این سومین نوع مخلع است .

نَوعِ ششم : عروض و ضرب مقطوع است و این چهارمین نوع مخلع است .

بیت نوع اول ازبحر بسیط دومرتبه : مُسْتَفعِلُن فٰاعِلُن مُسْتَفعِلُن فَعِلُنْ است .

يٰا حٰارُ لٰا أُرمَيَنْ مِنكُم بِدٰاهِيَةٍ   لَم يَلْقَهٰا سُوقَةٌ قَبْلِي وَ لامَلِكٌ

یعنی: ای قبیلهٔ حارث من در تیررس فتنهٔ شما قرار نمی‌گیرم ، فتنه‌ای که پیش از من هیچ شاه و رعیتی با آن روبرو نشده‌است .

جِنْسِ چهارم : وٰافِر ، که سه نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض و ضرب مقطوف است .

نَوعِ دوّم : سالمی که عروض و ضرب آن مَجزُوء است .

نَوعِ سوّم : عروض مَجزُوء و ضرب مَعصُوب است .

بیت نوع اول دومرتبه مُفٰاعَلَتُنْ مُفٰاعَلَتُنْ فَعُولُنْ است .

لَنٰا غَنَمٌ نُسَوِّقُهٰا غِزٰارٌ   كَأَنَّ قُرُونَ جِلَّتِهٰا عِصِيٌّ

یعنی : گوسفندان ما آنچنان پر شیر و فربه شده‌اند که شاخ‌هایشان مانند چوبدستی شده‌است .

جِنْسِ پنجم : کٰامِل ، که نه نوع است :

نَوعِ اول : عروض و ضرب سالم است .

نَوعِ دوّم : عروض تام و ضرب مقطوع است .

نَوعِ سوّم : عروض تام است و ضرب احذ مضمر .

نَوعِ چهارم : عروض و ضرب اَحَذّ است .

نَوعِ پنجم : عروض احذ و ضرب مُضْمَر و احذ است .

نَوعِ ششم : مَجْزُوءِ مُرَفَّل است .

نَوعِ هفتم : مَجْزُوءِ مُذٰال است .

نَوعِ هشتم : مَجْزُوءِ سالِم است .

نَوعِ نهم : مجزوئی است که ضرب آن مقطوع است .

بیت نوع اول شش مرتبه مُتَفاعِلُنْ است .

وَ اِذا صَحَوتُ فَما اُقَصِّرُ عَنْ نَدًى　　وَ کَما عَلِمْتِ شَمائِلی وَ تَکَرُّمی

یعنی : هرگاه هوشیار شوم از بخشش کوتاهی نمی‌کنم ، اخلاق و کرم و گشاده دستی من همچنان است که تو می‌دانی .

جِنسِ ششم : هَزَج ، که دو نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض و ضرب مجزوء است .

نَوعِ دوّم : عروض و ضرب مجزوء و ضربش نیز محذوف است .

بیت نوع اول چهارمرتبه مَفاعِیلُنْ است .

عَذیرُ الحَیِّ مِنْ عَدْوا　　نَ کانُوا حَیَّةَ الْاَرْضِ

یعنی : قبیلهٔ عذیر از لحاظ راهزنی مانند مارهای صحرایی هستند .

جِنسِ هفتم : رَجَز ، که پنج نوع است :

نَوعِ اوّل : سالم .

نَوعِ دوّم : عروض سالم است و ضرب مقطوع .

نَوعِ سوّم : عروض و ضرب مجزوء است .

نَوعِ چهارم : مَشْطُور .

نَوعِ پنجم : مَنْهُوك .

بیت نوع اول شش مرتبه مُسْتَفْعِلُنْ است .

دارٌ لِسَلْمیٰ اِذْ سُلَیْمیٰ جارَة　　قَفْرٌ تَریٰ آیاتِها مِثْلَ الزُّبُر

یعنی : خانهٔ سلمی ازهنگامی که سلیمی همسایهٔ آن شده ، همچون صحرای خشکیده‌ای گردیده که آثار و نشانه‌های آن مانند خطوطی چند به‌نظر می‌آید .

جِنسِ هشتم : رَمَل ، که شش نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض محذوف و ضرب سالم است .

نَوعِ دوّم : عروض محذوف و ضرب مقصور است .

نَوعِ سوم : عروض و ضرب محذوف است .

نَوعِ چهارم : مجزوء مُسَبَّغ است .

نَوعِ پنجم : عروض و ضرب مجزوء است .

نَوعِ ششم : عروض مجزوء است وضرب مَجزوءِ محذوف .

بیت نوع اول چنین است :

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُنْ

مِثْلَ سَحْقِ البَرْدِ عَفَّیٰ بَعْدَكَ القَطْرُ مَغْناهُ وَتَأوِیبُ الشَّمالِ

یعنی: پس از تو شدت سرما و باران‌های زیاد وبادهای پیاپی ، آثار خانهٔ او را محو و نابود کردند .

جِنسِ نهم : سَرِیع ، که هفت نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض مَطوِیِّ مکشوف و ضرب مطوی موقوف است .

نَوعِ دوّم : عروض و ضرب مطوی مکشوف‌اند .

نَوعِ سوّم : عروض مطوی مکشوف و ضرب اَصْلَم است .

نَوعِ چهارم : عروض و ضربش مَخبُول مکشوف است .

نَوعِ پنجم : عروض مخبول‌مکشوف و ضرب اصلم است .

نَوعِ ششم : سالم مشطور موقوف است .

نَوعِ هفتم : مشطور مکشوف است .

بیت نوع اول چنین است :

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلانْ

اَزْمانُ سَلْمیٰ لایُری مِثْلَهَا الرْ راؤُونَ فِی شامٍ وَلاٰ فِی عِراقْ

یعنی: روزهای هم صحبتی با سلمی ، حتی درسرزمین‌های شام و عراق دیده نخواهد شد .

جِنسِ دهم : مُنْسَرِح ، که سه نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض سالم و ضرب مَطْوِیّ است .

نَوعِ دوّم : مَنْهُوك و مَوقُوف .

نَوعِ سوّم : مَنْهُوك و مَكْشوف .

بیت نوع اول چنین است :

مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولاتْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولاتْ مُفْتَعِلُنْ

اِنَّ ابْنَ زَيْدٍ لاٰ زٰالَ مُسْتَعْمِلاً لِلْخَيرِيُفشِي فِي‌مِصرِهِ العُرُفا

یعنی : بر اثر کارهای نیك ابن زید پیوسته بوی خوش در شهر او پراکنده می‌شود .

جِنسِ یازدهم : خَفیف ، که پنج نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض و ضرب سالم است .

نَوعِ دوّم : عروض سالم و ضرب محذوف است .

نَوعِ سوّم : عروض و ضرب محذوف است .

نَوعِ چهارم : عروض و ضرب مجزوء است .

نَوعِ پنجم : مجزوءِ مخبون مقصور است .

بیت نوع اول چنین است :

دومرتبه : فٰاعِلاٰتُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فٰاعِلاٰتُنْ .

حَلَّ اَهلِي مٰابَينَ دُرْنٰا فَبٰادَو لِي وَحَلَّت عُلْوِيَّةٌ بِالسَّخٰالِ

یعنی: خانوادهٔ من مابین دُرنٰا و بٰادَولی ساکن شدند و عُلْوِیّه (= معشوقهٔ من) در سرزمین سخال جای گرفت .

جِنسِ دوازدهم : مُضٰارِع ، که یك نوع است :

نَوعِ مُضٰارِع : عروض و ضربش مجزوء است .

بیتش دومرتبه مَفٰاعِیل فٰاعِلاٰتُن است .

دَعٰانِي اِلىٰ سُعٰادِ دَوٰاعِي هَوىٰ سُعٰادِ

یعنی : انگیزه‌های عشق سعاد مرا به‌کوی او فراخواند .

جِنسِ سیزدهم : مُقتَضَب ، که یك نوع است :

نَوعِ مُقْتَضَب : تمامش مجزوء مطوی است .

بیتش دومرتبه فٰاعِلاٰت مُفْتَعِلُنْ است .

اَعْرَضَتْ فَلاٰحَ لَهٰا　　　　عٰارِضٰانِ کَالْبَرَدِ

یعنی : چهره گشود و دوگونهٔ همچون تگرگ او هویدا شد .

جنسِ چهاردهم : مُجْتَثّ ، که یك نوع است :

نَوعِ مُجْتَثّ : عروض و ضربش مجزوء است .

بیتش دومرتبه مُسْتَفْعِلُنْ فٰاعِلاٰتُنْ است .

اَلْبَطْنُ مِنهٰا خَمِیصٌ　　　　وَالوَجهُ مِثلُ الهِلاٰلِ

یعنی : او باریك‌میان و ماهرو است .

جنسِ پانزدهم : مُتَقٰارِب ، که پنج نوع است :

نَوعِ اوّل : عروض و ضرب سالم است .

نَوعِ دوّم : ضرب مقصور است .

نَوعِ سوّم : ضرب محذوف است .

نَوعِ چهارم : ضرب اَبْتَر است .

نَوعِ پنجم : عروض و ضربش مجزوءِ محذوف است .

بیت نوع اول هشت مرتبه فَعُولُنْ است .

فَاَمّٰا تَمِیمٌ ، تَمِیمُ بْنُ مُرٍّ　　　　فَأَلْفٰاهُمُ القَوْمُ رَوبیٰ نِیٰامٰا

یعنی : اما تمیم ، تمیم‌بن‌مر را ، مردمی گیج و خواب‌آلوده یافته‌اند .

فصل دوم : اسامی علت‌ها و زحاف‌ها

سٰالِم : نوع سالم آن است که به همان‌گونه‌ای که در دایره بوده‌است باقی بماند .

مَجْزُوء : آن است که دو جزء از آن حذف شده‌باشد .

مَشْطور : آن است که نیمی از آن حذف شده‌باشد .

مَنْهُوك : آن است که دوسوم آن حذف شده‌باشد .

مُذٰال : آن است که یك حرف بر وتدش افزوده باشند .

مُرَفَّل : آن است که دو حرف بر وتدش افزوده باشند .

کتابخانه دانشکده ادبیات

مُسَبَّغ : آن است که یك حرف بر سببش افزوده باشند .

نُقْصان : درعروض و ضرب عملی است که مانندش در حشو جایز نیست .

مَقْصُور : رکنی است که ازآخرش حروفی حذف شود ، حروفی که حذف آن در زِحاف جایز است ، و باید که آخرین متحرك این رکن ساکن گردد .

مَقْطوع : آن است که چیزی از آخرش حذف شود که حذف آن در زحاف جایز نیست ، و ماقبل آن ساکن گردد .

مَحْذُوف : آن است که سببی از آن حذف شود .

مَقْطوف : یعنی انداختن تُنْ ، از مُفاعَلَتُنْ وساکن کردن لام آن .

اَحَذّ : آن است که از آخرش وتدی حذف شود .

مُشَعَّث : وقتی است که از وتد فاعِلاتُنْ حرفی حذف کنند تا فالاتُنْ یا فاعاتُنْ باقی بماند و به مَفْعُولُنْ بدل گردد .

مَکْسُوف : وقتی است که تاء از مَفْعُولاتُ حذف شود و به مَفْعُولُنْ بدل شود .

تَشْعیث : بنابرقولی این‌عمل در وقتی است که حرفی متحرك یا ساکن حذف شود ، یا آنکه حرف متحرکی چنان ساکن گردد که در نظر آید حرفی حذف شده است .

تَعْویض : عوض کردن حرف لین است با حروفی که حذف می‌شود .

اصول افاعیل هشت است :

فَعُوْلُنْ ، مَفاعِیلُنْ ، مُسْتَفْعِلُنْ ، فاعِلاتُنْ ، مَفْعُوْلاتُ ، مُفاعَلَتُنْ ، فاعِلُنْ ، مُتَفاعِلُنْ .

تَسْکِین : عملی است که در این افعال انجام می‌شود .

مُضْمَر : هنگامی است که حرف دوم ساکن شود .

مَعْصُوب : هنگامی است که حرف پنجم ساکن شود ، این کلمه از عِصابَه مشتق شده است .

مَوْقُوف : هنگامی است که حرف آخر ساکن شود ، یعنی آن حرفی که تنها از زحاف حذف می‌شود .

مَخْبُون . آن است که حرف دومش حذف شود .

مَطْوِیّ : آن است که حرف چهارمش حذف شود .

مَقْبُوض : آن است که حرف پنجمش حذف شود .

مَکْفُوف : آن است که حرف هفتمش حذف شود .

مَخْبُول : آن است که حرف دوم و چهارمش حذف شود .

مَشْکُول : آن است که حرف دوم و هفتمش حذف شود .

مَوْقُوص : هنگامی است که از کلمه‌ای حرف دوم ساکن شود و سپس حذف گردد.

مَجْزُول (با جیم) : یعنی حرف دوم ساکن شود و حرف چهارم حذف گردد .

مَعْقُول : هنگامی است که حرف پنجم را ساکن کنند و سپس حذف نمایند ، البته در صورتی که پیش از حذف ، معصوب بوده باشد . اما اگر پیش از حذف معصوب باشد و حرف هفتمش حذف شود منقوص نامیده می‌شود .

مُعٰاقَبَه : در مَفٰاعیلُنْ صورت می‌گیرد یعنی هنگامی که یاء آن حذف شود ، ولی حذف نون آن جایز نیست ، و اگر نون حذف شود ، حذف یاء جایز نیست ، یعنی هر یك از این دو در پی هم قرار می‌گیرند ، این کلمه از عُقْبَه در سفر مشتق شده [یعنی به نوبت یکی سوار شود و یکی پیاده برود] .

مُراقَبَه : در مَفٰاعِیلُنِ بحر مضارع است ، یعنی اگر یاء ثابت باشد نون حذف می‌شود ، و اگر نون ثابت باشد یاء حذف می‌شود ، و اجتماع این دو حذف جایز نیست .

عَجُزْ : هنگامی است که نون فٰاعِلاٰتُنْ بواسطهٔ معاقبه با مابعد آن حذف شود .

صَدْر : در جایی است که یکی از حروف اول بواسطهٔ معاقبه با حرف پیش از آن حذف شود ، مانند الف در فٰاعِلاٰتُنْ یا فٰاعِلُنْ .

طَرَفٰان : هنگامی است که اول و آخر کلمه بواسطهٔ معاقبه با حروف پس و پیش از آنها حذف شود .

خَرْم (با خاء نقطه‌دار و راء بی‌نقطه) : حذف حرف متحرك از اول بیت است .

خَزْم (با خاء نقطه‌دار و زای) : یعنی افزودن یك یا دو حرف یا بیشتر، در اول افاعیل.

اَثْلَم : طویل مخروم است .

اَثْرَم : هنگامی است که طویل اخرم شود و سپس مقبوض گردد .

اَعْضَب : وافر مخروم است .

اَخْرَم : هزج مخروم است .

اَشْتَر : هنگامی است که هزج مخروم ، مقبوض شود .

اَخْرَب : هنگامی است که اخرم ، مکفوف شود .

اَقْصَم : هنگامی است که وافر با آنکه مخروم است معصوب شود .

اَعْقَص : هنگامی است که این بحر با آنکه مخروم است منقوص شود .

اَجَمّ : هنگامی است که همین بحر در حالت مخروم بودن معقول شود .

فصل سوم : قافیه

قافیَه : آخرین کلمهٔ بیت را قافیه گویند .

رَوِیّ : حرفی است که قافیهٔ قصیده بر آن بنا می‌شود مانند میم فَمُقامُها ، در این گفته : عَفَتِ الدِّیارُ مَحَلُّها فَمُقامُها .

وَصْل . حرفی است که پس از رَوِیّ می آید و این حرف ، واو ، یا الف . یا یاء ، یا هاء است مانند : هاء در فمقامها .

خُرُوج : واو یا الف یا یایی است که پس از هاء ضمیر در آید ، مشروط به آنکه این هاء ، وصل باشد ، مانند الفی که در قافیهٔ فمقامها پس از هاء واقع شده‌است.

رِدْف : حرف لین است که قبل از رَوِیّ قرار گیرد ، مانند : یاء قیلَ ، و الف قالَ ، و واو قُولَ ، و این مانند الفی است که در کلمهٔ فمقامها پیش از میم قرار گرفته است .

تَأسِیس : [الفی است که به حرف متحرك پیش از رَوِیّ پیوندد] مانند الف فاعل .

رَسّ : فتحهٔ متحرکی است که پیش از حرف تأسیس جای دارد .

اِشباع : حرکت حرفی است که میان رَوِیّ و الف تأسیس واقع شده است .

حَذْو : حرکت حرف پیش از رِدْف است ، مانند فتحهٔ قاف در کلمهٔ فَمُقامُها .

تَوجیه : حرفی است که پیش از رَوِیّ ساکن قرار گرفته .

مُجْری : حرکت حرف رَوِیّ است . اما رَوِیّ مقید مجری ندارد .

نَفاذ : حرکت هاءِ وصلی است که برای اضمار بکار می‌رود .

مُتَکاوِس : قافیه‌ای که دارای چهار حرف متحرك باشد، در میان دو ساکن مانند: فَعَلَتُن[1].

مُتَراکِب: قافیه‌ای که دارای سه حرف متحرك درمیان دوساکن باشد مانند: مُفاعَلَتُنْ.

مُتَدارِك:قافیه‌ای که دارای دوحرف متحرك باشد درمیان دو ساکن مانند: مُستَفْعِلن.

مُتَواتِر : قافیه‌ای است که در آن یك حرف متحرك در میان دو حرف ساکن واقع شده باشد مانند : مَفاعِیلُنْ .

مُتَرادِف : قافیه‌ای‌است که در آخرش دو حرف ساکن بوده باشد مانند : فاعِلان .

مُقَیَّد : مانند این گفته : قَدْجَبَرَالدّینَ‌الاِلٰهُ‌فَجَبَر ، و آن قافیه‌ای است که رَوِیّ آن بدون حرکت باشد .

مُطْلَق : این قافیه برعکس قافیهٔ مقید است [یعنی رَوِیّ آن دارای حرکت است].

فصل چهارم : اشتقاق این القاب و اصطلاحات

اَثْرَم : دندان پیش شکسته .

اَثْلَم : سوراخ شده ، حوض اَثْلَم یعنی حوض شکاف برداشته .

اَقْصَم : کسی که دندانش از نیمه شکسته باشد .

اَعْقَص : بز نری که شاخهایش به سوی عقب برگشته باشد .

---

۱ ـ متکاوس ، و آن چهار متحرك و ساکنی است ، چنانکه فعلتن کـه از مستفعلن خیزد ، و این فاصلهٔ کبری است و شرح آن در عروض آمده‌است و گفته [شده] که این قافیت در شعر پارسی خوش‌آیند نباشد . (المعجم) . بنابراین ممکن است مقصود خوارزمی ، از «میان دو ساکن» ، یکی نون فعلتن باشد و دیگری نون افاعیل پیش از فعلتن .

اَجَمّ : بز بدون شاخ [مرد بدون نیزه]

مَوْقُوص : گردن شکسته .

مَجْزُول : کوهان بریده .

اَحَذّ : تیز و برنده ، از حَذّ مشتق شده است .

اَخْرَم : بینی بریده .

اَخْرَب : گوش سوراخ شده ، و این کلمه از خُرْب مشتق شده [یعنی سوراخ گوش].

اَشْتَر : پلك بریده ، پلك برگشته [کسی که لب بالایش چاکیده باشد] .

مَخْبُول : کسی که دو دستش از بین رفته باشد .

مُسَبَّغ : از سُبُوغ مشتق شده که به معنی کمال است ، و مُسَبَّع (با عین بدون نقطه) هنگامی گفته می‌شود که کلمه هفت حرفی باشد .

مُذال : از ذَیل به معنی دامن مشتق شده .

مُرَفَّل: جامه‌ای را گویند که دامنش آن چنان بلند باشد که بر زمین کشیده شود .

مُعاقَبَه : از عُقْبَه مشتق شده یعنی سفر کردن دو نفر با یك مرکب که از روی نوبت یکی سوار شود و دیگری پیاده برود .

مُراقَبَه : در کمین بودن ، این کلمه از مراقبت دو ستاره مشتق شده ، یعنی تا این یکی طلوع می کند آن دیگری غروب می‌نماید. مثل اینکه در کمین او است.

خَزْم : از خِزامَةُالْبَعیر مشتق شده [یعنی حلقه‌ای موئین که برای مهار کردن در بینی شتر قرار می‌دهند] .

قَطْف : چیدن میوه از درخت .

قَطْع : جدا کردن میوه از درخت .

مَخْبُون : تا شده ، و این از خَبَنتُ‌الثَّوبَ به معنی تا کردم جامه را ، مشتق شده .

مَکْفُوف : از کُفَّةُالقَمیص به معنی حاشیهٔ پیراهن ، گرفته شده ، وَقَدْکُفَّ‌القمیصُ کَفّاً، یعنی : حاشیهٔ پیراهن به شکلی مخصوص دوخته شده .

مَشْکُول : پای در بند ، از شِکال به معنی ریسمان مشتق شده .

مَعْقُول : زانو بسته ، از عِقال به معنی زانو بند مشتق است .

مَعْصُوب : دستمال یا دستاربرسربسته ، که از عِصابَه به معنی سربند مشتق است .

رَمَل : حصیر بافتن ، و رمل در راه رفتن ، یعنی به‌حالت هروله دویدن .

هَزَج : نیکو کردن صدا و چهچه زدن .

مُخَلَّع‌وخَلیع : کسی است که دستش از کار کوتاه شده‌باشد [= از شغلی معزول یا برکنار شده باشد] .

مَنْهُوك : لاغر و رنجور شده ازبیماری ،که از این‌عبارت نَهَكَتْهُ‌الحُمّیٰ، یعنی : تب اورا نزار و رنجورکرد ، گرفته شده .

مُتَکاوِس : آن قافیه‌ای است که حرکاتش زیاد و پشت‌هم قرارگرفته باشد ، و از تَکاوَسَتِ‌الاِبِلُ ، یعنی شتران انبوه و مزاحم یکدیگرشدند ، گرفته‌شده‌است .

فصل پنجم : نقد شعر

تَشْبِیه : همانندکردن چیزی است به چیز دیگر ، مانند این گفتهٔ اِمْرَءُالقَیس :

كَأَنَّ قُلُوبَ الطَّيْرِ رَطْباً و يابِساً لَدیٰ وَكْرِهَاالعُنّابُ والحَشَفُ البالِي

یعنی : دل‌های تازه وخشکیدهٔ پرندگان درآشیانهٔ عقاب مانند عناب وخرمای خشکیده است .

اِسْتِعارَه : مانند این سخن او که در وصف شب است :

فَقُلْتُ لَهُ لَمّا تَمَطّیٰ بِصُلْبِهِ و أَرْدَفَ أعْجازاً وَ ناءَ بِكَلْكَلِ

یعنی : هنگامی که درازی آن از حد بگذشت و در آغاز و انجامش فاصلهٔ بسیار پدید آمد به او گفتم .

چون شب دارای صُلْب (= پشت) ، و رِدْف (= کفل ، سرین) ، و عَجُز (= دُنْبَه، میان سرین)، وکَلْکَل (=سینه) نیست پس اثبات این‌مفاهیم برای شب اِسْتِعاره است .

مُجانَسَه : آوردن دوکلمه یا بیشترکه در لفظ شبیه باشند و درمعنی مختلف ، مانند گفتهٔ راجز : وَهَوْجَلٍ قَطَعْتُهُ بِهَوْجَل ، یعنی : بسا صحرای بیکران را در

شب‌های طولانی پیموده‌ام .

مُطابَقَه : یعنی مقابله ، این کلمه از طابَقَتِ‌النّاقَةُ مشتق شده ، و آن حالتی است برای شتر که در هنگام راه رفتن پایش را بر جای دستش می‌گذارد ، و این کار با راه رفتن انسان دربندشده شباهت دارد ، مانند این گفتهٔ شاعر :

وَ مِنَ‌العَجائِبِ اَنَّ بِیضَ سُیُوفِنا　　　تَلِدُالمَنایا السُّوْدَ وَهْیَ ذُکُوْرٌ

یعنی: ازشگفتی‌ها این است که شمشیرهای سفیدما ، درحالی که نر و مذکرند مرگ سیاه می‌زایند . دراینجا مطابقهٔ سفیدی با سیاهی است وهمچنین مطابقهٔ نر بودن و زاییدن است . در جملهٔ دوم مطابقه پنهان‌تر است .

مَذْهَبِ کَلامیّ : مانند این سخن اَبُوتَمّام:

فَالْمَجْدُ لایَرْضیٰ بِأَنْ تَرْضیٰ بِاَنْ　　　یَرْضَیَ الْمُؤَمِّلُ مِنْكَ اِلاّ بِالرِّضیٰ

یعنی : بزرگی و مجد از تو راضی نمی‌شود مگرهنگامی که آرزومند به‌کرم تو از تو خشنود شود .

اِلْتِفات : از مخاطب منصرف شدن و به نقل اخبار پرداختن است ، یا خلاف آن ، مانند سخن جریر :

مَتیٰ کانَ الخِیامُ بِذِي طُلُوحٍ　　　سُقِیتِ الغَیْثَ، اَیَّتُهاَ الخِیامُ

یعنی : تا هنگامی که خیمه‌ها در ذی طلوح (= سرزمین معشوق) باشند ، ای خیمه‌ها از باران سیراب شوید . و مانند سخن همو :

أَتَنْسیٰ یَوْمَ تَصْقُلُ عارِضَیْها　　　بِفَرْعِ بَشامَةٍ ، سُقِیَ البَشامُ [1]

یعنی : آیا فراموش می کنی روزی راکه درفرع بشامه (= کوهستانی است) گونه‌هایش را صیقلی کرده بود ؟ سیراب باد آن بشامه ! .

اِعْتِراض : مانند سخن جَعْدی :

اَلا زَعَمَتْ بَنُوْ سَعدٍ بِأَنّي　　　- وَقَدْکَذَبُوا- کَبِیرُالسِّنِّ فانِي

یعنی : آگاه باشید ! اینکه بنی‌سعد پنداشته‌اند که من کهنسال و فانی شده‌ام ، دروغ گفته‌اند ، که جملهٔ «وَقَدکَذَبُوا» معترضه است .

۱ـ مصراع اول این بیت در دیوان چاپی جریر چنین ثبت‌شده : اتنسی‌اذتودعناسلیمی .

رُجُوع : مانند سخن بَشّار :

نُبِّئْتُ فاضِحَ أُمِّهِ يَغْتابُنِي عِنْدَ الأَميرِ ، وَهَلْ عَلَيَّ أَميرُ

یعنی : به من خبر رسیده که مادربه‌خطایی در نزد امیر از من بد گفته‌است ، آیا مرا امیری هست ؟

تَجاهُل : مانند این دو بیت که شاعری در هجو مردی گفته است :

اِنْ لَمْ يَكُنْ لَبَنُ الدّاياتِ غَيَّرَهُ عَنْ فِعْلِ آبائِهِ الغُرِّ المَيامِينِ

فَرُبَّما غابَ زَوْجٌ عَنْ حَلِيلَتِهِ فَناكَها بَعْضُ سُوّاسِ البَراذِينِ

یعنی : اگر شیر دایگان باعث نشده‌است که او از شیوهٔ پدران سرشناس و خجستهٔ خویش منحرف شود ، پس ممکن است شوهری از کنار همسرش دور شده باشد و بعضی از قاطرچیان با او همبستر شده باشند .

اِعْنات : یعنی شاعر در قافیه به رعایت بعضی حروف که وجود آنها در شعرضرور نیست خود را به زحمت افکند (= لُزُومِ مالایَلْزَم) .

تَصْرِیع : آن است که در بیت اول قصیده مصراعی آورند که در نیمهٔ آن قافیه‌ای جای‌گیرد ، وگاهی این عمل در ابیات دیگر قصیده انجام می‌شود .

تَرْصِیع : یعنی مقاطع هر بیت را مسجع‌کردن [این سجع حد اکثر در یك یا دو بیت می‌آید] .

تَسْمِیط : مانند ترصیع است با این فرق که سجع در تمام ابیات قصیده رعایت می‌شود ، وقصیدهٔ مُسَمَّط آن است که سجع درتمام ابیاتش رعایت شده‌باشد.

اِتْمام : مانند سخن طَرَفَه است :

فَسَقَى دِیارَكَ - غَیْرَ مُفْسِدِها- صَوْبُ الرَّبِیعِ وَ دِیمَةٌ تَهْمِي

یعنی : دیارتو ازباران بی‌آسیب بهاری و ژالهٔ سودمند فراوان ، سیراب باد. که جملهٔ «غَیْرَ مُفْسِدِها» اتمام است .

عیوب شعر

اِقْواء : اختلاف اعراب قافیه‌هاست .

اِیْطاء : تکرار شدن یك قافیه، یعنی دوقافیه در یك قصیده همانند شود .

سِناد : اختلاف رِدْف است، مانند قافیه شدن : مُصَلِّینا ، وَکِذْباً ومَیْنا .
اِکْفاء : آن است که قوافی از حروف قریب‌المخرج باشند مثلاً یك قافیه طاء باشد و دیگری دال یا آنکه یکی لام باشد و دیگری نون و امثال آنها .
اِخْلال : مانند این بیت :

اَعاذِلَ عاجِلُ ما اَشْتَهی　　　اَحَبُّ مِنَ الأکْثَرِ الرّائِثِ

یعنی : ای ملامتگر آنچه را که من هم اکنون می‌خواهم برایم محبوب‌تر است از بسیاری که در آینده نصیبم شود . که می‌بایست گفته شود : «عاجِلُ ما اَشْتَهی مَعَ القِلَّة» یعنی اندك موجود را از بسیارموعود بیشتر دوست دارم.
حَشْو : یعنی لفظی راکه نیازی به آن نیست برای تکمیل وزن شعر بیاورند ، مانند این بیت از مُؤَمَّل :

فَلَیْتَنی کُنْتُ اَعْمیٰ - غَیْرَ ذی‌بَصَرٍ -　　　وَ اَنَّه لَمْ یَکُنْ ما کانَ مِنْ نَظَری

یعنی : ای کاش کور بودم ــ چشم نداشتم ــ و اورا در این حالت نمی‌دیدم . که عبارت «غَیْرَ ذی‌بَصَرٍ» حشو است .
تَذْنیب : مانند این است که در شعر به جای عَبْدُالله می گویند: عَبْدُالإله .
تَعْطیل : مانند سخن دُرَیدبن‌صِمَّه است :

وَ بَلِّغْ نُمَیْراً اِنْ عَرَضْتَ ابْنَ عامِرٍ　　　بِاَنّی اَخٌ فِی النّائِباتِ وَ طالِبُ

یعنی : اگر نمیربن‌عامر را دیدی بگو که من دربلا ومصیبت همچون برادری ترا یاری می کنم و خونخواه توأم . [که در اینجا «ان‌عرضت» میان اجزاءِ یك اسم فاصله شده است] .
تَضْمین : یعنی وصل شدن آخر بیت پیشین به اول بیتی که پس از آن می آید ، مانند این گفتهٔ شاعر :

وَ ما اَدْری اِذا یَمَّمْتُ اَرْضاً　　　اُریدُالخَیْرَ اَیُّهُما یَلینی
ءَاَلْخَیرُ الَّذی اَنا اَبْتَغیه　　　اَمِ الشَّرُّ الَّذی هُوَ یَبْتَغینی

یعنی : هرگاه برای به دست‌آوردن خیر به جایی سفر کنم ، نمی‌دانم کدامیك نصیبم می‌شود ، آیا خیری که من‌طالب‌آن هستم یا شری که‌اومرا می‌جوید.

باب ششم

باب ششم : آخبار است و شامل نه فصل

فصل اول : پادشاهان ایرانی و القابشان .

فصل دوم : خلفاء و سلاطین اسلامی و صفات و القابشان .

فصل سوم : ملوك یمن در روزگار جاهلیت و القابشان .

فصل چهارم : آنانکه بر قبیلهٔ معد در یمن سلطنت کردند .

فصل پنجم : پادشاهان روم و یونان .

فصل ششم : کلمات و اصطلاحاتی که درتاریخ ایرانیان بسیار ذکر می‌شود .

فصل هفتم : کلمات یا اصطلاحاتی که درفتوح ومغازی وتاریخ عرب بعد از اسلام بسیار ذکر می‌شود .

فصل هشتم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ حکمرانان عرب جاهلی بسیار ذکر می‌شود .

فصل نهم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ پادشاهان روم بسیار ذکر می‌شود .

باب ششم : اخبار است و شامل نه فصل

فصل اول : پادشاهان ایرانی و القابشان .

فصل دوم : خلفاء و سلاطین اسلامی و صفات و القابشان .

فصل سوم : ملوك یمن در روزگار جاهلیت و القابشان .

فصل چهارم : آنانکه بر قبیلهٔ معد در یمن سلطنت کردند .

فصل پنجم : پادشاهان روم و یونان .

فصل ششم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ ایرانیان بسیار ذکر می‌شود .

فصل هفتم : کلمات یا اصطلاحاتی که درفتوح ومغازی وتاریخ عرب بعد از اسلام بسیار ذکر می‌شود .

فصل هشتم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ حکمرانان عرب جاهلی بسیار ذکر می‌شود .

فصل نهم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ پادشاهان روم بسیار ذکر می‌شود .

فصل اول : پادشاهان ایرانی و القابشان

سلسلهٔ اول :

پِیشْدادِیّه : اولین سلسله از پادشاهان ایرانی هستند که اولشان کَیُومَرث بوده‌است .

کَیُومَرْث : لقبش گِلْشاه بوده، یعنی پادشاه گِل، زیرا او به عقیدهٔ ایرانیان آدم اول است که گویا جز بر گل و زمین ، پادشاهی نداشته است .

اُوشْهَنْگ (= هوشنگ) : لقبش پیشداد که به معنی اولین دادگر است .

طَهْمُورث : لقبش نَجِیب است و به او زِیْناوَنْد می‌گویند که معنایش سلاح پوشیده است ، زیرا او اول کسی است که اسلحه ساخت .

جَم : لقبش شِید است که به معنی نَیِّر (= روشنی‌بخش) است . بدین سبب در فارسی به ضَوْءُالشَّمْس (= آفتاب) خورشید می‌گویند ؛ زیرا شمس به معنی خور است .

بِیْوَراسْف (= بیوراسب) : لقبش ضَحّاك است ، و این کلمه معرب دَهآك است و معنایش دارندهٔ ده عیب است، گفته‌اند این کلمه معرب اژدها (= تِنِّین) است واین نام به سبب دو ماری که روی دوش‌های او بوده‌است بر او نهاده شده .

اَفْرِیدُون : لقبش مُؤَیَّد (= فرخ) است .

اِیْرَج : لقبش مُصْطَفیٰ (= گزیده) است .

مَنُوچِهْر : لقبش فِیرُوز است، یعنی مُظَفَّر .

اَفْراسِیابِ تُرك : معنی نامش پرهٔ آسیاب است ، و چون از پادشاهان ایرانی نبوده لقبی برای او نگفته‌اند .

نَوذَر : لقبش آزاده است .

زاب و گَرْشاسْب : به دو شریك معروفند ، زیرا پادشاهی درمیان آن دومشترك بوده .

سلسلهٔ دوم از پادشاهان ایرانی :

کَیانِیَّه : کَیْ به معنی جَبّار است و کَیان همان جَبابِره‌اند .

کَیْقُباد : لقبش اوّل است .

کَیْکاوُوس : لقبش نَمُرد است یعنی نمرده است ، گمان می‌کنم او همان کسی است که عبرانی‌ها نمرودش می‌نامند .

کَیْخُسْرَو : لقبش هُمایُون و معنی آن مبارك است .

کَیْلُهْراسْب (= لُهْراسب) : لقبش بَلْخِیّ است ، زیرا در بلخ اقامت می‌کرده .

کَیْبِشْتاسْب (= گشتاسب) : لقبش هِربَذ (= هیربد) است یعنی آتش‌پرست ، این نام را بدان سبب بر او نهادند که زردشت اورا به مذهب مجوسی فراخواند و او پذیرفت .

کَیْاَردَشیر (=اردشیر): اوبهمن‌بن‌اسفندیار است، واورا به‌این دونام می‌نامیده‌اند، لقبش درازدست است .

هُمای : دختر بهمن است و لقبش چِهرازاد (=شهرزاد) است .

دارا (ی بزرگ) : لقبش کبیر است .

دارابن دارا : پسر او است که لقبش دوم است .

پس از این سلسله اِسکَندَر یونانی پادشاهی کرد ونامش به یونانی اِلِکسَند-رُوس‌بن‌فیلْفُوس است . گفته‌اند او ذُوالقَرنَین است. اسکندر برشاه ایران وگروهی از حکمرانان (= ملوك‌الطوایف) چیره شد . آنان نود حکمران بودند ، در هر شهری حکمرانی بود ، این حکمرانان از پادشاهانی که بر عراق فرمانروایی می‌کردند ، وپایتختشان شهرمداین بود فرمان می‌بردند ، وآنان پادشاهان اشکانی بودند .

سلسلهٔ سوم اشکانیه :

اَشْکانیان : چون آنان اولاد آشک‌بن‌دارا بودند ، به این نام نامیده شدند .

آشْک‌بن‌دارا : او اولین پادشاه این سلسله است و لقبش جوشنده است .

آشْک‌بن‌آشْک : لقبش آشکان است .

شاپور : لقبش زرین است ، یعنی طلایی .

بَهْرام : لقبش گودرز است .

نَرْسی : لقبش نیو است .

هُرْمُز : لقبش سالار است .

بَهْرام : فرزند هُرْمُز ، لقبش روشن است .

بَهْرام : لقبش نَزاده (= نژاده = اصیل) یعنی نجیب است .

نَرْسی : لقبش شکاری یعنی نخجیری است ، زیرا بسیار شیفتهٔ شکار بوده‌است .

اَرْدَوان : لقبش اَحْمَر (= سرخ) است .

سلسلهٔ چهارم ساسانیه :

ساسانیان : این گروه اولاد بابک‌بن‌ساسان هستند ، سر سلسلهٔ آنان اردشیربن بابک است .

اَرْدَشیر : لقبش بابکان است ، یعنی فرزند بابک .

شاپور : فرزند اردشیر و لقبش نَبَرْدَه (= جنگی) است .

هُرْمُز : فرزند او ، لقبش بَطَل (= دلیر) است .

بَهْرام : فرزند او ، لقبش بُردبار است .

بَهرام‌بن‌بَهْرام : فرزند او ، لقبش شاهَنْدَه است ، یعنی صالح .

بَهْرامِ سوم : فرزند اوست ، نام او بهرام‌بن بهرام‌بن بهرام و لقبش سَگِستان شاه است ، یعنی پادشاه سیستان .

نَرْسی : برادر بهرام و لقبش نَخشیرگان (= نخجیرگان) است ، یعنی نخجیرگر حیوانات وحشی .

هُرْمُز : فرزند او ، لقبش کوهْبَد (= کُهْبُد) است ، یعنی فرمانروای کوه .

شاپُورِ دوّم : فرزند او ، لقبش هُوِیَه‌سُنْبا است ، هُوِیَه در فارسی به معنی کتف و سُنْبا به معنی سوراخ کننده است . شاپور همان کسی است که تازیان وی را ذُوالاَکْتاف می‌گویند ، او را برای آن به این نام نامیده‌اند که کتف‌های تازیان را سوراخ می‌کرد و از آنجا حلقه‌ای می‌آویخت ، برخی گفته‌اند : او تنها کتف تازیان را برهنه می‌ساخت .

اَرْدَشیرِ دوّم : برادر شاپور ، و لقبش جمیل (= زیبا) است .

شاپُوربن‌شاپُور : لقبش سابُورالجُنُود است .

بهرام‌بن‌شاپُور : لقبش کِرْمانشاه است .

یَزْدَجِرْد : فرزند او ، لقبش اَثیم و مُجْرِم و فَظ است که در فارسی می‌شود دفر (= فریبکار) ، بزه‌گر (= گناهکار)[۱].

بَهْرام‌جُور (= گور) : فرزند او ، بدان سبب به این لقب نامیده شده که به شکار گورخر علاقهٔ بسیار داشته است .

یَزْدَجِرْد : فرزند او ، لقبش سپاهدوست (= مُحِبُّ‌الجَیْش) است .

هُرمُز : فرزند او ، لقبش فرزانه (= حکیم) است .

فیرُوز : برادر هرمز و لقبش مَرْدانَه (= شجاع) است .

بَلاش : فرزند فیروز و لقبش گرانمایه (= نفیس) است .

قُباد : برادر بلاش ، و لقبش نیکرای است .

جاماسْب : برادر قباد و لقبش نِگارِین (= مُنَقَّش) است .

کِسْری (= خسرو) : لقبش اَنُوشَرْوان و شاه دادگر است ، این پادشاه و شاهان ایرانی پس از او را آکاسِره (= خسروان) می‌نامند .

هُرْمُز : فرزند انوشیروان و لقبش تُرک‌زاد است یعنی فرزند زن ترک ، زیرا مادرش دختر خاقان ، پادشاه ترک بوده است .

کِسْری (دوّم) : فرزند هرمز و لقبش پرویز (= المَلِکُ‌العَزیز) است .

قُباد : فرزند خسرو ، و لقبش شیرُویَه است .

---

۱ - گویا این القاب را برای آنکه با زنی یهودی ازدواج کرده به او داده‌اند .

اَرْدَشیرِ سوّم : فرزند قباد و لقبش کوچك (= صغیر) است .

کِسْریٰ (سوّم) : کسری بن قباد بن هرمز بن انوشیروان و لقبش کوتاه (= قصیر) است.

پُوراٰن : دختر پرویز و لقبش سعیده است .

آذَرْمیدُخْت : خواهر پوران و لقبش عادله است .

فرُخزاٰد : فرزند پرویز و لقبش بَخْتیاٰر است .

یَزْدَجِرْد : پسر شهریار بن پرویز (و به یزدگرد سوم موسوم است) ، لقبش المَلِكُ الأَخِیر (= آخرین پادشاه) است .

فصل دوم : خلفا و سلاطین اسلامی و صفات و القابشان

اَبُوبَکْر ، عبدُاللهِ بنِ اَبی قُحاٰفَه : به او خلیفهٔ رسولُ الله صلّی اللهُ عَلَیْه وَسلّم می گویند ، و لقبش عتیق (= آزاد شده) و صفتش صِدّیق است .

عُمَرُبن الخطّاب : لقبش فاروق است . از گروه خلفا او اول کسی است که امیرالمؤمنین خوانده شد .

عُثْماٰنُ بن عُفّان : لقبش ذُوالنُّورَین است .

عَلیٌّ بن اَبی طاٰلِب : و او وَصِیّ است ، رضوان الله علیهم اجمعین .

پس از این گروه ، بَنی اُمَیّه خلافت کردند که صفت و لقبی ندارند .

مُعاٰوِیَه بن صَخْر اَبی سُفْیاٰن بن حَرْب : اولین خلیفهٔ اموی است.

یَزِید : فرزند او است .

مُعاٰوِیَهٔ دوّم : فرزند یزید است .

مَرْواٰنُ بن حَکَم : پس از معاویه است .

عَبْدُالْمَلِك بن مَرْوان : که به اَبُوالذِّباٰن[1] ملقب شد ، پس از مروان است .

وَلید : فرزند عبدالملك بن مروان است .

---

۱ ـ می گویند این لقب را برای آن بر او نهادند که دهانش چنان متعفن بود که اگر مگسی روی دهان او می نشست از شدت گند دهانش می مرد .

سُلَیْمانْ‌بن‌عبدالمَلِك : برادر ولید است .

عُمَربن‌عبدالعَزیزبن‌مروان : که به اَشَجِّ‌بَنی‌اُمَیّه (= شکسته سر) ملقب شد .

یَزیدبن‌عبدالمَلِك : پس از او است .

هِشامْ‌بن‌عبدالمَلِك : برادر یزید است که او را اَحْوَلِ‌بَنی‌اُمَیّه (= لوچ) می‌گفتند .

وَلیدبن‌یَزیدبن‌عبدالملك : پس از او است .

یَزیدبن‌وَلیدبن‌عبدالملك : که به ناقص ملقب شد ، پس از ولید است .

اِبراهیم‌بن‌وَلید : برادر یزید است .

مَرْوانْ‌بن مُحَمّدبن مَروان‌بن‌حَکَم : او آخرین خلیفهٔ این خاندان است و به حِمار (= مَرْوانُ‌الحِمار) ملقب شد ، و به جَعْدیّ (= پیچیده موی) نیز مشهور است . پس از این خاندان اولاد عباس بن عبدالمطلب ـ رِضوانُ‌الله عَلَیْهِم اَجْمَعین ـ خلافت کردند .

سَفّاح : اولین خلیفهٔ عباسی است و نامش چنین است : عَبْدُالله بن محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن‌عبّاس .

مَنْصور : برادر سفاح و نامش عبدالله‌بن‌محمد است .

مَهْدیّ : فرزند منصور و نامش محمد است .

هادی : فرزند مهدی و نامش موسی است .

رَشید : برادر هادی و نامش هارون است .

اَمین : فرزند هارون و نامش محمد است .

مأمون : برادر امین و نامش عبدالله‌بن هارون است .

مُعْتَصِم : برادر مأمون و نامش محمد ابواسحاق‌بن‌هارون است .

واثِق : فرزند معتصم و نامش هارون‌بن محمد است .

مُتَوَکِّل : برادر واثق و نامش جعفر است .

مُنْتَصِر : فرزند متوکل و نامش محمدبن جعفر است .

مُسْتَعین : نامش احمدبن‌محمدبن‌معتصم است .

مُعْتَزّ : نامش زبیربن متوکل است .

مُهْتَدِی : نامش محمدبن واثق‌است .

مُعْتَمِد : نامش احمدبن‌متوکل است .

مُوَفَّق : ولیعهد و برادر معتمد بوده و نامش طَلْحَه است .

مُعْتَضِد : فرزند موفق و نامش احمدبن‌موفق است .

مُکْتَفِی : فرزند معتضد و نامش علی است .

مُقْتَدِر : برادر مکتفی و نامش جعفر است .

قاهِر : برادر مقتدر و نامش محمد است .

راضِی : نامش ابوالعباس‌احمدبن‌مقتدر است .

مُتَّقِی : برادر راضی و نامش ابراهیم است .

مُسْتَکْفِی : نامش عبدالله‌بن‌مکتفی است .

مُطیع : نامش فضل‌بن‌مقتدر است .

طائِع : فرزند مطیع و نامش عبدالکریم است .

فصل سوم : سلاطین یمن و القابشان

حِمْیَربن‌سَبا : اولین پادشاه یمن و از اولاد قَحْطان است .

حارِث رائِش : لقبش تُبَّعِ اوّل است ، بدان سبب به این نام نامیده شدکه مردم یمن از او پیروی کردند ، و بدان علت به او رائش گفتندکه به زندگی ملت خود رونق بخشید ، یعنی مردم راتوانگر و ثروتمند کرد .

اَبْرَهَه : فرزند حارث‌است و او را ذُوالمَنار می‌گفتند ، زیرا هنگامی‌که به جنگ می‌رفت درطول راه خود، مناره‌هایی نصب می‌کرد .

اِفْرِیقِس : فرزند ابرهه است ، و شهر افریقیه را او در سرزمین بربرها بنا کرد .

عَبْد ذُوالاِذْعار : برادر افریقس است ، بدان‌سبب به‌این نام نامیده شد که ـ به پندار آنان ـ با بلاد نسناس جنگید و اسیرشان کرد ومردم از آن اسیران به‌وحشت افتادند .

هَدادبن‌شُرَحْبِیل : این شخص پدر بلقیس است .

بِلْقِیس : او همان زنی است که سلیمان‌بن داود ، علیهما‌السلام ، با او ازدواج کرد .

یاسِرِیُنْعِم : عموی بلقیس است ، این نام را بدان سبب براو نهادند که پس از آنکه با رفتن بلقیس اوضاع سلطنت از هم پاشید ، او بر مردم لطف کرد و زمام امور را به دست گرفت .

شَمِریَرْعَش : او اَبُوکَرِب‌بن‌اِفرِیقِس است ، و بواسطهٔ رعشه‌ای که در اندامش بود به این نام نامیده شد . گروهی گمان می‌برند که او ذوالقرنین است نه اسکندر رومی ، و گفته‌اند : این لقب را بدان‌سبب به او داده‌اند که دارای دو گیسو بوده‌است .

اَبُومالِك : فرزند شمر یرعش است .

تُبَّع‌الاَقْرَن : او تبع دوم است .

مالِك : فرزند تبع دوم است ، و او را ذُوجَیْشان (= صاحب دو سپاه) گفته‌اند .

تُبَّع : فرزند تبع‌الاقرن‌بن‌شمر یرعش است .

کَلِی‌کَرِب : فرزند این‌تبع است .

اَسْعَدَاَبُوکَرِب : فرزند او است که تبع اوسط نامیده شده .

حَسّان‌بن‌تُبَّع : فرزند اسعد است .

عَمْروبن‌تُبَّع : برادر حسان ولقبش مَوْثَبان است ، بدان سبب به‌این نام نامیده شده که پیوسته بستری بوده است ، و موثبان از وِثاب است ، این کلمه در لغت مردم یمن به معنی رختخواب است ، و او را ذُوالأَعْواد نیز گفته‌اند ، زیرا سوار مِحفَّه می‌شد و رجال دولت او را بر دوش می‌بردند ، چون او همیشه بیمار بود .

عَبْدکُلال‌بن‌یَثُوب : پس از او است .

تُبَّع‌بن‌حَسّان : او تبع کوچك است که آخرین تبع‌هاست . این تبع خواهر زادهٔ خود ، حارِث‌بن‌عَمروبن‌حُجْرالکِنْدیّ را بر قبیلهٔ معد سلطنت داد .

مَرثَد‌بن‌عَبدکُلال : پس از او است .

وَلِیعَه‌بن‌مَرْثَد : پس از او است .

اَبْرَهَه‌بن‌الصَّبّاح : پس از اوست .

حَسّان‌بن‌عَمروبن‌تُبَّع : پس از او است .

ذُوشَناتِر[1] : این کلمه درلغت حِمْیَر به معنی ذُوالقِرَطَه (= صاحب گوشواره) است، پس‌از اواست .

ذُونُواس : پس از او است و بدان سبب به این نام نامیده شده که دارای دو گیسو بوده و گیسوان او برروی دوشش درحال نوسان بوده ، یعنی پیوسته حرکت داشته است .

ذُوجَدَن : او آخرین سلطان این سلسله است .

پس از او سه نفر از مردم حبشه بر آنان سلطنت کردند :

اَبْرَهَه‌الاَشْرَم : که اول سلطنت کرد .

یَکْسُوم : فرزند ابرهه که پس از او بود .

مَسْرُوق‌بن‌اَبرَهَه : برادر یکسوم ، پس از او بود .

سَیْف‌بن‌ذی‌یَزَن : او پس از این سه‌حبشی از انوشیروان پادشاه ایران مدد خواست شاه ایران او را با لشکری به سرداری وَهْرِز یاری کرد و حبشیان از یمن رانده شدند، سرانجام سیف‌بن‌ذی‌یزن کشته شد و مرزبانان ایرانی بر سلطنت یمن دست یافتند ، و پس ازآنان سلطنت یمن به دست مسلمانان افتاد .

فصل چهارم : یمنی‌هایی که در روزگار جاهلیت برقبیلهٔ معد سلطنت کردند

آلِ نَصْر : این گروه در دوران جاهلیت به سلطنت مَعَدّ رسیدند ، آنان ازطایفهٔ بَنی لَخْم یمن وکارگزار ساسانیان بودند که در عراق مسکن می‌گزیدند .

مالِک‌بن‌فَهْم : اولین سلطان این سلسله است .

جَذیمَه‌الاَبْرَش : فرزند مالك است ، چون بیماری بَرَص (= پیسی) داشت او را

۱ـ شناتر ، جمع شنترة ، انگشت یا آنچه میان دو انگشت است .

اَبْرَش می‌گفتند و نیز او را وَضّاح می‌نامیدند .

عَمروبن‌عَدِیّ : او اول کسی است که حِیرَة را پایتخت خود قرار داد .

اِمْرَؤُالقَیسِ‌البَدْء : پس از عمرو است ، لغت اَلْبَدْء در نزد مردم یمن به معنی اول است .

عَمْرو : فرزند او است که به ابن‌هند معروف است .

اَوْس‌بن‌قلّام : پس از او است .

اِمْرَؤُالقَیْسِ‌البَدَن : او را مُحَرِّقِ اوّل گفته‌اند ، زیرا اول کسی است که مردم را با آتش کیفر داد .

نُعْمان : فرزند محرق است و او کسی‌است که کاخهای خَوَرْنَق و سَدِیر را ساخت .

فارِس‌حَلیمَة : او را اَعْوَر گفته‌اند ، لقب دیگرش سائِح است ، زیرا به سیاحت و جهانگردی پرداخت و از آن پس هیچکس اورا ندید .

مُنْذِر : فرزند فارس حلیمه است .

الأَسْوَد : فرزند منذر است .

مُنْذِربن‌مُنْذِر : پس از او است .

نُعْمان‌بن‌مُنْذِر : پس از او است .

نُعْمان‌بن‌الأَسْوَد : پس از اواست .

اَبُویَعْفُربن‌عَلْقَمَة : جانشین نعمان است .

اِمْرَؤُالقَیْسِ‌بن‌نُعْمان : او همان کسی است که سِنِمّار را ، پس از آنکه ارگی به نام صنّین برایش ساخت ، کشت .

مُنْذِر : فرزند او است که فرزند ماءُالسَّماء است ، ماءالسماء مادر او است که ماریه نامیده می‌شد ، و او ذوالقرنین است .

حارِث‌بن‌عمروبن‌حُجرِالکِنْدیّ : لقبش آکِلُ‌المُرار[1] است .

۱ــ مرار ، درمنه ، تلخه . نوعی درخت تلخ است که هرگاه شتر از برگ ان خورد لبهایش وارونه شود و دندان‌هایش آشکار گردد . حارث را بدان جهت آکل‌المرار گفته‌اند که دندان‌های‌پیشین او پیوسته آشکار بوده‌است .

مُنْذِربن‌ماءِالسَّماءِ غَسّانی : پس از او است .

عَمْرو : فرزند منذر ثانی است ، و او را به لقب‌های **اِبن‌هِند** ، **مُضَرِّطُ‌الحِجارَة** ، **مُحَرِّق غَسّانی** نامیده‌اند .

قابُوس‌بن‌مُنْذِر : فرزند او و پس از او است .

فیشَهرَبْ فارسی : در روزگار انوشیروان سلطنت کرد .

مُنْذِربن‌مُنْذِر : پس از او است .

عَمْروبن‌هِنْد : برادر منذر و پس از او است .

نُعْمان‌بن‌مُنْذِر : پس از عمرو است ، او همان کسی است که به فرمان خسروپرویز در زیر پای پیل افکنده شد ، و آخرین پادشاه از سلسلهٔ لخم است .

اَیاس‌بن‌قَبیصَه طائی : پس از نعمان پادشاه شد .

زادَوَیْه فارسی : پس از او است .

مُنْذِربن‌نُعْمان‌بن‌مُنْذِر : این شخص چندماه سلطنت کرد و او را مَغْرُور می‌نامیدند ، و در جنگ جواثا[1] هنگام ورود خالدبن‌ولید به حیره کشته شد .

گروهی دیگر از پادشاهان عرب :

آل جَفْنَه : این خاندان پادشاهان غَسّانی شام هستند که اصلاً یمنی ، و از دست‌نشاندگان قیاصره بوده‌اند، بدان سبب از آنان یاد نکردم که اوصاف و القابی نداشتند .

فصل پنجم : پادشاهان روم

پس از اسکندربن‌فیلفوس که دارابن‌دارا را کشت ، ده تن ازپادشاهان، برشهر مقدونیه که درمیان‌شهرهای‌یونان به مَدینَةُالحُکَماءِ معروف‌است، فرمانروایی کردند که هریك از آنان را بطلمیوس نامیده‌اند و معنی این کلمه جنگی است این گروه دارای لقب‌های معروف هستند مانند :

۱ـ جوآثا ، جوآثاء ، قلعه‌ای است در بحرین (معجم‌البلدان) .

بَطلَمْیُوس‌الأرِیب‌بِن‌أدِیب (= أدِیپ) : اولین آنها است .
بَطلَمیُوس‌بن‌لَغُوس : مُحِبّ‌الأب، دوستدار پدر .
بَطلَمْیُوس‌الصّانِع : پس از او است .
بَطلَمْیُوس‌صاحِبُ‌العِلْمِ‌بالنُّجُوم : مُحِبُ‌الاُمّ، نام دارد وپس از او است .
بَطلَمْیُوس‌الثّانی : پس از او است .
بَطلَمْیُوس‌المُخْلِص (= پاکدل) : پس از او است .
بَطلَمْیُوس‌إسکَنْدرِیّ : پس از او است .
بَطلَمْیُوس‌الخَیْر: پس از او است .
بَطلَمْیُوس‌الحَدِیدِیّ : پس از او است .
بَطلَمْیُوس‌الخَبِیث : پس از او است .
قِلُوفَطْرا (= کِلِئوپاتْرا) : او دختر مُحَیسَه است که پس ازاین ده تن فرمانروا شد.

پس از آن روم بر یونانی‌ها چیره شد و نوبت پادشاهی به آل صوفر رسید .

آل‌صُوفِر : پس از کلئوپاترا بر روم فرمانروایی کردند .
یُولِیُوس : نخستین آنهاست .
أغُسْطُس‌قَیْصَر : او اولین پادشاهی است که قیصر نامیده شد ، و معنی این کلمه شُقَّ عنْه است یعنی پوشش او را دریدند ، زیرا مادرش در حالی که او را آبستن بود درگذشت ، شکم مادر را دریدند و کودك را بیرون آوردند .
قُسْطَنْطین‌بن‌هیلانی : پس از او پادشاه شد وشهر اَزَنْطِیا (= بیزانس) را پایتخت خود قرار داد و بر آن شهر حصاری کشید واز آن پس قُسْطَنْطِینیّه نامیده شد ، این شهر از آن زمان تا این روزگار پایتخت پادشاهان روم می‌باشد .
هِرَقْل (= هرکول) : در سال اول هجری پادشاه روم بود .
قُسْطَنْطین‌بْن‌إلْیُون : در سال سیصد و یك هجری پادشاه آنان بود .

از پادشاهانی که پس از بَطالِسَه پادشاهی کردند بدان‌سبب نام نبردم که دارای لقب و عنوان معروف و مشهور نبودند .

فصل ششم : کلماتی که در تاریخ ایرانیان بسیار بکار می‌رود

مَرٰازِبَه : جمع مرزبان است ، و مرتبهٔ آنها پس از پادشاهان است ، یعنی آنان فرمانروای اطراف مملکت هستند . در فارسی مرز به معنی سرحد است و مرزبان یعنی سرحددار .

صٰاحِبُ‌النَّهْر : ایرانیان را صاحب نهر می‌نامند یعنی رود جیحون یا مرز توران ، یا آنکه مرز ترك . مردم خراسان ، این سرزمین را مرز ایران می‌نامیدند ، یعنی مرز عراق .

خُرٰاسٰان : به معنی مشرق است .

خُربٰارٰان : به معنی مغرب است .

نیمْرُوز (= جنوب): وزشگاه باد جنوب است؛ زیرا خورشید درنصف‌النهار بر آن عمود می‌شود .

آذَرْبٰادکٰان (شمال) : وزشگاه باد شمال است . آذر از ماههای زمستانی است ، و باد در عربی «ریح» است که بر روی هم به معنی جایگاه وزش باد زمستانی است ، این کلمه معرب شده و به صورت آذربیجان‌درآمده است .

دِرَفْش : معرب شدهٔ درفش کابیان (= کاویان) است . درفش به معنی پرچم است و افریدون کابی نام مردی است که برضحاك شورید وسرانجام او را کشت .

دِرَفْشِ‌کٰاوِیٰان : از پوست خرس بوده ، برخی گویند از پوست شیر بوده‌است ، شاهان ایرانی‌آن را مبارك می‌شمردند . تمامش را به‌زرگرفتند وباگوهرهای گرانبها زینت‌کردند .

اَسٰاوِرَه : جمع اُسْوٰار یا اَسْوٰار است که به معنی فٰارِس یا سوارکار است ، ولی ایرانیان تنها مرد دلاور و پهلوان نامی را اُسْوٰار می‌گویند .

سُورِسْتٰان : سواد یاعراق، سریانی‌ها ، یعنی نبطی‌ها را به‌آنجا منسوب می‌کنند .

بَغِسْتٰان : بتخانه ، بَغْ به معنی بت است . بنا به‌آنچه که از اصمعی نقل شده ، شهر

بغداد را بدین مناسبت نامگذاری کرده‌اند و گفته‌اند بغداد (= عَطِیَّةُالصَّنَم یا هدیهٔ‌بت) . و نیز اِمام و سیِّد را بغ گویند و پادشاه چین را بغ‌پور یعنی شاهپور نامیده‌اند . اِبن‌دُرُسْتُویَه در کتاب خود به نام تَصْحِیحُ‌الفَصِیح در مورد اشتقاق کلمهٔ بغداد می‌گوید : اصمعی خطا کرده ، به دلیل آنکه ایرانیان بت پرست نبوده‌اند ، بلکه این کلمه «باغ داد» بوده است که باغ به معنی بوستان است و داد نام مردی است .

این سخن ابن‌درستویه دروغ‌من‌درآوردی و اشتباه‌آشکار است ، زیرا بغ در نزد ایرانیان به‌معنی خدا ، خواجه و پادشاه است ، و آنان بت‌ها را بزرگ می‌شمردند و از آنها تبرك می‌جستند ، بت را بغ می‌نامیدند وبَیْتُ‌الأَصْنام را بغستان می‌گفتند . به جان خودم سوگند که ایرانیان آنها را می‌پرستیدند و بت‌ها را به‌صورت پادشاهان وپیشوایان ترسیم می‌کردند . شایدبغداد به‌معنی هدیهٔ پادشاه باشد .

مَوْبَد : قاضی مجوس است .

مَوْبَذانمَوْبَد : قاضی‌القضاة است .

هِرْبَد : نگهبان آتش و جمع آن هَرابِذَة است .

فَهْلَوِیَّه : یکی از زبان‌ها ایرانی است که پادشاهان در مجالس خود با آن سخن می‌گفته‌اند . این لغت به پَهْلَه منسوب است و پَهْلَه نامی است که بر پنج شهر اطلاق می‌شده : اصفهان ، ری ، همدان ، ماه نهاوند ، آذربیجان .

فارسِیَّه : لغتی است که موبدان و کسانی که به آنان منسوب بوده‌اند با آن سخن می‌گفته‌اند ، و آن زبان مردم سرزمین فارس است .

دَرِیَّه : زبان مردم پایتخت و شهرهای مداین بوده‌است و مردمی که بردرگاه پادشاه بوده‌اند با این زبان سخن می‌گفته‌اند ، و آن زبان خاص مردم دربار بوده است ، و غالب لغات آن ، از میان زبان‌های مردم خاور ، لغات زبان مردم بلخ است .

خُوزِیَّه : زبان مردم سرزمین خوزستان است ، و پادشاهان و بزرگان در خلوت و

هنگام فراغت و در حمام و مجالس انس و در وقت شست‌وشوی بدن با آن سخن می‌گفته‌اند .

سُرْیٰانیّه : زبان‌مردم‌سرزمین سورستان‌است که عبارتست‌ازسواد عراق، وسریانی‌ها همان مردمی هستند که به‌آنان نَبَط می‌گویند ، این زبانی بوده که اطرافیان پادشاهان در هنگام درخواست نیازمندی‌ها و شکایت از مظالم با آن سخن می‌گفته‌اند ، زیرا این زبان تملق‌آمیزترین زبان‌هاست .

اقسام خط فارسی

دٰاددَفیرَه : خطی که احکام دادگستری را با آن می‌نوشتند .

شَهْرهَمٰار[1] دَفیرَه : خطی که برای نوشتن حساب‌های شهری بوده است .

کَدَه‌هَمٰاردَفیرَه : خطی که برای نوشتن حساب‌های کشوری بوده است .

گنج‌هَمٰاردَفیرَه : خطی که برای نوشتن حساب‌های خزانه‌ها بوده است .

آهُر (= آخور)هَمٰاردَفیرَه : خطی که برای نوشتن حساب اصطبل‌ها بوده است .

آتَش‌هَمٰاردَفیرَه : خطی که برای نوشتن حساب‌های آتش بوده است .

رَوٰانکان‌دَفیرَه : خطی که برای نوشتن حساب‌های اوقاف بوده است .

اَکٰاسِرَة : جمع کسری است ، بر خلاف قیاس ، کسری مُعرَّب خُسْرو است[2] .

فصل هفتم : اصطلاحاتی که در کتاب‌های فتوح و مغازی و تاریخ عرب بعد از اسلام زیاد بکار می‌رود

شُرْطَه : علامت ، جمع آن شُرُط است .

شُرطیّون : یعنی آنان که دارای پرچمهای سیاه هستند و رئیسشان را صٰاحِبُ‌الشُّرَط می‌گویند .

---

۱ ـ در اینجا به جای «آمار» همار بکار رفته است .

۲ ـ ممکن است پاره‌ای ازکلمات این فصل و فصل اول همین باب با تحقیقاتی که تا امروز شده هم‌آهنگ نباشد ، ولی مترجم را جز رعایت امانت چاره‌ای نیست .

کتابخانه دانشکده ادبیات

حَرْبَه : اسلحه‌ای بوده که نَجاشی پادشاه‌حبشه به‌رسول‌خدا (ص) اهداء کرده است. هنگامی که پیامبر اسلام برای نماز عید به مُصَلیٰ می‌رفت این‌سلاح در پیش روی او قرار داشت و پس از ایشان خلفا آن را به ارث بردند . این همان سلاحی است که نبیّ‌اکرم (ص) در جنگ اُحُد با دست خود و بوسیلهٔ آن اُبَیِّ‌بن‌خَلف را کشت ، آن را نیز عَنَزة می‌نامند .

بُرْدَة : جامه یا بردی است که رسول خدا (ص) به تن کَعْب‌بن‌زُهَیْر شاعر کرد ، و معاویه آن را از کعب خرید، و از آن پس خلفا وارث آن می‌شدند .

رابِطَه : آن دسته از اعراب هستند که مالك دواب (= چهار پایان) هستند .

عادِیَه : اعرابی هستند که اسبان خود را به تاخت و تاز وامی‌دارند .

شَناقِصَه : گروهی از سپاهیانند ، منسوب به‌آنان را شَناقِصِیّ می‌گویند .

اَبْناء : نام فرزندان دهقانان است ، منسوب به آن را بَنَوِیّ می‌گویند .

فَراغِنَه : مردم فرغانه را گویند .

اِخْشید : نام پادشاه فرغانه است .

صُوارتَکین : شخصیتی است که مرتبه‌اش پس از این پادشاه است .

اَفْشین : پادشاه اُشْرُوسَنَه است .

هیاطِلَه : نام گروهی از مردم قدرتمند بوده است که مالك سرزمین‌های تخارستان بوده‌اند و ترك‌های خَلَج و گنجینه (= گنجه) باقیماندهٔ آنها هستند .

خاقان : پادشاه بزرگ ترك است .

خان : رئیس و خاقان به معنی خان خانان است یعنی رئیس رئیس‌ها ، همچنان‌که ایرانیان شاهانشاه می‌گویند .

جَبُّویَه : پادشاه غُزِّیَّه (= غزها)است . همچنین‌پادشاه خَرْلُخیَّه را جَبُّویَه گویند .

ینال‌تَکین : نام ولیعهد هر جَبُّویَه است . هر رئیسی از رؤسای ترك یا پادشاهی یا دهقانی دارای ینال یعنی ولیعهد است .

سَباشی : صاحب جیش و فرمانده لشکر .

طَرْخان : شریف ، خواجه ، جمع آن طَراخِنَه است .

بَغْبُور (= فغفور) : پادشاه چین ، در زبان‌های سندی و چینی بغ به‌معنی پادشاه است و پور یعنی پسر .

فَهْلَوِیَّه (= پهلوی) : زبان فارسی خالص .

رای : نام پادشاه هند است .

قَنُّوج‌رای : پادشاهی است که بر قَنُّوج بزرگترین شهر آنان فرمانروایی می کند .

بَلَهرای و بلوهرا : در نزد آنان بزرگترین پادشاه است .

سَرِیَّه : افرادی که در شب برای شبیخون زدن مأمور می‌شوند ، این کلمه از سُریٰ به معنی شبروی مشتق شده و جمعش سَرایا است .

سارِبَه : افرادی که در روز به مأموریت فرستاده می‌شوند و جمعش سَوارِب است .

بَعْث : گروهی که در شب و روز به مأموریت فرستاده می‌شوند .

تَجْمیر : سپاهیان را مدت درازی در مقابل دشمن نگهداشتن .

حَمْراء : مردم غیر عرب ، بیگانگان (= اعاجم) .

اَرْحاء : چند قبیله که هر یك از آنها به استقلال زندگی کنند و از دیگر قبیله‌ها بی‌نیاز باشند .

اَخْماس : اهل عالیه را گویند ، و هریك از قبائل بنوتمیم وبکربن‌وائل و عبدالقیس و اَزْد و کِنْده را خُمْس گویند و رؤوس‌الاخماس ، رؤسای این قبایل هستند

وَضائِعُ‌الجُنْد : آذوقه و اسلحهٔ سپاه است ، مفردش وَضِیعَه می‌باشد .

شُعُوب : مفردش شَعْب است به معنی گروه ، این کلمه برای عجم مانند قبیله است برای عرب ، بنا به‌گفتهٔ خدای بزرگ : وَجَعَلْناکُم شُعُوباً وَقَبائِلَ لِتَعارَفُوا یعنی : شما راشعوب وقبایل قرار دادیم تا یکدیگر را بازشناسید. بدین‌سبب آنکس را که نسبت به عجم تعصب ورزد شُعُوبِیّ می‌نامند ، و گفته‌اند : این لقب برعرب و عجم یکسان اطلاق می‌شود . بنابراین می‌توان قبیله‌های بَنی‌قَحْطان و بَنی‌عَدْنان را شعب گفت .

قَبائل: مفردش‌قبیله‌است، این کلمه ازقَبائِل‌الرّأس‌مشتق شده، یعنی : استخوان سر.

حَیّ : گفته‌اند فرق میان حَیّ و قَبیلَه آن است که درمورد حَیّ نمی گویند بنی‌فلان .

مانند قُرَیْش و ثَقیف و مَعَدّ و جذام ؛ ولی در مورد قبائل می‌گویند بنی‌فلان مانند : بَنی‌تَمیم و بَنی‌سَلول .

عَمائِر : پس از قبائل است (یعنی کمتر از قبیله) ، مفردش عَمارَة است ، و عِمارَة مصدر است .

بُطون : مفردش بَطْن است. این کلمه مذکر است و افراد آن از افراد عَمارَة کمتر است .

اَفْخاذ : پس از بطن است و مفردش فَخِذ است .

فَصائِل : پس از فَخِذ است و مفردش فَصیلَة است .

عَشیرَة : پس از فَصیلَة است .

مِساك : اسیری است که مرد سپاهی به عنوان غنیمت از گروه اسیران بر می‌گزینند .

دَراهِمُ الوافِیَة : نام درهم‌هایی است که وزن هریك از آنها یك مثقال است .

وَزْن سَبْعَة : نام درهم‌هایی است که وزن ده‌تای آنها هفت مثقال است ، همچنین است وزن خَمْسَة و وزن ثَمانیَة .

قَرامیل : شترهای دوکوهانه .

بُهار : بتخانهٔ هند .

فَرْخار : بتخانهٔ چین و سغد علیا .

بُدّ : بزرگترین بت هند است که مردم آن را طواف می‌کنند ، و هر بتی را نیز بُدّ گویند .

طبقات مردم هند

بَراهِمَة : بزرگان و پارسایان، مفردش بَرْهَمِیّ است .

سُودَرِیَة : کشاورزان .

بَیْشِیَّة : صنعتگران .

سَنْدالِیَة : خنیاگران .

زُطّ[۱] : نگهبانان راه ، آنان گروهی از مردم سند هستند که جَتّان[۲] نامیده می‌شوند .

ماهُ‌الکوفَة : شهر دینور[۳] .

ماهُ‌البَصْرَة : شهرهای نهاوند و همدان و قم .

زُمُوم‌الأکْراد : سرزمین کردها ، مفردش زَمّ است .

خَشَبات : ستون‌هایی است که در دریا نصب شده و شبها بر فراز آنها چراغ می‌افروزند تا کشتیبانان راهنمایی شوند .

مَهْراج : پادشاه بزرگ ، فرمانروای زابَج و زنج[۴] .

فُسْطاط : شهر مصر .

اِیلیا : شهر بیت‌المقدس است که به عبری اُورشَلیم نامیده می‌شود و در سرزمین فلسطین است .

ثُغُور : چند شهر از شهرهای شام است که در نزدیکی و برابر شهرهای روم [= ترکیهٔ امروز] واقع می‌شود .

عَواصِم : شهرهایی است که در پس این ثغور آنچنان واقع شده که گویی نگهبان آنها است .

عَواصِل : شهرهای مرزی که فعلا مرز نیستند .

۱ــ زط (با ضم و فتح زای) : گروهی از مردم هند ، این کلمه معرب «جت» است .

۲ــ جت : قومی فرومایه و صحرا نشین در هندوستان « و نامه‌ها نوشته‌بود به هندوان عاصی جتان» (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۴۳۴) .

۳ــ ماه بر وزن شاه نیر اصغر است که عربان قمر خوانند و ترجمهٔ شهر عربی هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر است ... و به زبان پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان مدینه خوانند . گویند حذیفه بعد از فتح همدان به نهاوند آمد و چون نهاوند کوچك بود و گنجایش سپاه او را نداشت فرمود که آنچه لشکر کوفه بود به «دینور» و هرچه سپاه بصره بود به «نهاوند» فرود آمدند و چون ماه به زبان پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاوند را «ماه بصره» و دینور را «ماه کوفه» می‌گفتند ، لهذا عربان هم این دوشهر را «ماهین» می‌خوانند (برهان قاطع) .

۴ــ زابج (با فتح باء و کسر آن) ، جزیره‌ای است در اقصی بلاد هند و در مرز چین ، برخی گفته‌اند همان بلاد زنج (= زنگ) است . (معجم‌البلدان)

هَرَمان (=دوهرم) : دو بنای بزرگ است در سرزمین مصر که ارتفاع هر یك از آنها چهارصد ذراع است واین دو بنا ازسنگ‌مرمر ورخام است که مخروطی شکل ساخته شده و در اطراف آن دو هرم ، اهرام کوچك بسیار قرار دارد ، مردم گمان می‌برند که آنها پیش‌ازطوفان نوح بنا شده‌است . در درون اهرام نهفته‌هایی است . برخی گمان می‌برند که گورستان پادشاهان‌قبطی، که فراعنه نامیده می‌شدند ، در درون این اهرام است .

قِبْط : نام مردم سرزمین مصر است .

نَمارِدَة : نام پادشاهان سریانی بوده ، مفرد آن نُمْرُود است .

فصل هشتم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ عرب و در روزگار جاهلیت بسیار بکار می‌رفته

حِجابَة : سِدانَة= پرده‌داری خانهٔ کعبه .

رِفادَة : مبلغی است که قُصَیّ‌بن‌کِلاب برای غذای حاجیان بر قریش فرض و تعیین کرد ، و هر یك از آنان ، به اندازهٔ توانایی ، مقداری از ثروتش را کنار می‌گذاشت و از این راه مبلغی بسیاربرای اطعام حاجیان‌گردآوری می‌شد .

سِقایَة : سیر آب کردن حاجیان .

دارُالنَّدْوَة : خانه‌ای بوده است در مکه که مردم در آن اجتماع می کردند و به مشورت می‌پرداختند . نَدْوَة از نَدِی و نادِی مشتق شده که به معنی مجلس و باشگاه است .

مُطَیِّبُون : چند قبیله از قریش هستند که حِلْفُ‌المُطَیِّبین را به‌آنان نسبت داده‌اند .

اَحْلاف : نام چند قبیله از قریش است که عبارتند از : عَبدمَناف ، زهرة ، اَسدبن عَبدُالعُزّیٰ ، تَیم ، حارث‌بن‌فِهْر .

حِلْفُ‌المُطَیِّبین : قبیلهٔ بنی‌قُصَیّ سوگند یاد کردند که بامُطَیِّبین جنگ خواهند کرد ، ولی پس از سوگند تغییر رأی دادند و این پیش‌آمد به حِلْفُ‌المُطَیِّبین

معروف شد .

حِلْفُ‌الفُضُول : طایفهٔ قریش در مکه در حق یکدیگر ستم می‌کردند ، پس از آن سوگند یاد کردند که ستمدیدگان رایاری کنند . و این سوگند به حِلْفُ‌الفُضُول معروف شد .

حَرْبُ‌الفِجار : جنگی است که میان طایفهٔ قریش ودیگرقبایل عرب روی داد ، یعنی در ماه حرام رویدادهایی پیش آمد که قریش را ناپسند افتاد و حَرْبُ‌الفِجار درگیر شد .

یَوْمِ‌ذی‌قار : جنگی است که میان سپاه خسروپرویز و طایفهٔ بنی شیبان ، به خاطر نعمان‌بن‌منذر در گیر شد ، زیرا این سردار از نزد خسروپرویز گریخته بود ، و اندوخته‌هایش در نزد بنی‌شیبان بود و آنان به خسروپرویز تسلیم نکردند ، پس خسرو لشکری به آن سوی فرستاد و جنگ را آغاز کرد ولی بنی‌شیبان پیروز شدند . این اولین روزی بود که در جنگ با ایرانیان پیروزی نصیب تازیان شد .

یَوْمُ‌الوَقیط : جنگی است که در اسلام میان قبایل بنی‌تمیم و بکربن‌وائل درگیر شده است .

یَوْمِ‌شُواحِط : جنگی است که در روزگار جاهلیت میان مردم مصر ویمن درگیر شده است .

اَیّامِ‌بَکْروتَغْلِب‌فرزندان‌وائل : شش جنگ است بدین ترتیب :

یَوْمِ‌عُنَیْزة : جنگ عنیزه .

یَوْمِ‌وارِدات : جنگ واردات .

یَوْمُ‌الحِنْو : جنگ حنو .

یَوْمُ‌القُصَیْبات : جنگ قُصَیْبات .

یَوْمُ‌الفَیْصَل : جنگ فیصل .

یَوْمِ‌تَحلاق‌اللِّمَم : جنگ تحلاق‌اللمم .

حُمْس : نام قبیلهٔ قریش و هر کس از طایفهٔ کنانه که بر آیین آنها است .

تَحَمُّس : تعصب در دین .

اَحَابِیش : قبایلی که با قریش پیمان بستند ، و آنان عبارتند از : بنی آلِ المُصْطَلَق ، و بَنی‌الهون‌بن‌خُزَیمه ، و دیگران که بواسطهٔ اجتماعی که در هنگام انعقاد این پیمان کردند به آنان احابیش (= اجتماع همگانی) گفتند .

حَرْب داحِس‌وغَبْراء : این جنگ در میان قبایل عَبْس و ذُبْیان و بنی بَغیض درگیر شده‌است . داحس و غبراء نام دو اسب بوده‌است که از آن قیس‌بن زهیر بوده‌اند .

طَواعِین : طاعون زدگان .

طاعُون‌عَمْواس : اولین طاعونی است که در دوران اسلام در سرزمین شام روی داد .

طاعُون‌شیرُویَه‌المَلِك : پس از طاعون عمواس در عراق واقع شد .

جارِف : طاعونی است که در روزگار اِبن‌زُبَیْر آشکار شد .

طاعُون‌الفَتَیات : این‌طاعون‌را طاعون اشراف‌نیز می‌نامند و به‌روزگارحجاج آشکار شد ، این نام را بدان سبب بر آن نهادند که بسیاری از دوشیزگان و مردم توانگر در این طاعون مردند .

طاعُون‌غُراب : چون اول مردی که در این طاعون مرد نامش غراب بود ، نام او را برطاعون افزودند و این پیش‌آمد به روزگار ولیدبن‌یزید بود .

نام طبقات مردم در نزد اعراب جاهلی

مُلوك ، صَنائِع ، عِباد ، وَضائِع ، جُنْد ، سُوقَه .

صَنائِع : نزدیکان و ندیمان ملوك‌اند .

عِباد : خادمان و چاکران ملوك ، و هر کسی که در سرزمین مَدَر در حیره ساکن می‌شده نام «عباد» بر او می‌نهادند .

وَضائِع : اسلحه سازان .

سُوقَه : عامهٔ مردم ، این نام برمفرد وجمع یکسان اطلاق می‌شود، مثلا می‌گویند : رَجُل‌سُوقَة ورِجالٌ‌سُوقَة . این کلمه از سیاقت مشتق شده است ، و معنی سوقة آنچنان که بیشتر مردم می‌پندارند ، گروه بازاریان نمی‌باشد .

رِدْف : جانشین پادشاه حیره است ، او ازغنیمت‌ها بهره‌ای داشته و در سمت راست پادشاه می‌نشسته وپس ازپادشاه و پیش از تمام مردم حق نوشیدن داشته‌است

رِداْفَه : به معنی جانشینی پادشاه و نیابت سلطنت است .

اَقْیال : مفردش قَیْل است .

مَقاوِل : مفردش مِقْوَل است ، این دو گروه (اقیال و مقاول) در یمن به منزلۀ «قائدین» بوده‌اند و مقامشان از ذَوُون یا ذَوِین پایین‌تر بوده است .

اَذْواء ، ذَوُون : به اشخاصی گفته می‌شده که ازتَبابِعَه پایین‌تر بوده‌اند . این دو کلمه جمع ذُو است و این نام را بدان‌سبب بر آنان نهاده‌اندکه پادشاهانشان دارای لقب ذوالمنار و ذوالاعواد و امثال آن بوده‌اند .

مَخالیف : سرزمین‌های یمن است ، مفردش مِخْلاف است و هرمخلاف اسمی خاص دارد .

فصل نهم : کلمات و اصطلاحاتی که در تاریخ روم زیاد بکار می‌رود

بَطْرِیق : افسری است از افسرهای رومی‌که ده هزار مرد زیر فرمان دارد ، تعداد آنان دوازده بطریق است‌که شش نفر همیشه درمرکز مملکت در نزد پادشاه هستند و شش تن دیگر در اطراف مملکت به سر می‌برند .

طَرْخان : زیر فرمان بطریق است ، و بر پنجهزار مرد فرماندهی می کند .

قُومُس : بر دویست مرد فرماندهی می کند .

قُنْطَرْخ : فرمانده چهل مرد است .

داْقَرْخ : فرمانده ده‌نفر است .

دُمِسْتِقُهم : بزرگ‌ترین بطریق‌ها و رئیس آنان ، و او خلیفه و وزیر پادشاه است .

لُغُتیط : نام کسی است که نامه‌ها را به عرض می‌رساند .

مراتب دینی رومی‌ها :

بَطْرَك : این کلمه چون معرب شود بطریق می‌شود ، در تمام سرزمین‌های روم چهار

بطرك وجود دارد . یکی در قُسْطَنْطَنِیَه ، دیگری در روم ، سه دیگر در اسکندریه، چهارم در انطاکیه .

کَرَاسیّ : نام همان چهار شهر مذکور در بالا است ، و مفردش کُرسیّ است .

فَاثُولِیق : همان جاثلیق است که مرتبه‌اش زیر دست بطریق است و در دربار خلافت ، در کشور عراق ، درمدینةالسلام (=بغداد) مقام دارد . و زیر نظر بطریق «انطاکیه» خدمت می‌کند .

مَطْرَان : زیردست جاثلیق است ، جایگاه مطران در خراسان ، شهر مرو است .

اُسْقُف : در هرشهری وجود دارد و زیر نظر مطران خدمت می‌کند .

قَسیس : پس از اسقف است .

شَمّاس : زیر دست قسیس است ، و او کسی‌است که گروه خوانندگان و نوازندگان و خادمان قربانگاه به فرمان او خدمت می‌کنند . این گروه دارای رتبه و مقام نیستند .

پایان‌مقالهٔ‌اول‌از کتاب‌مفاتیح‌العلوم دربارهٔ علوم‌عربی
سپاس بسیار خدا را و درود فراوان بر سرور ما
محمد و خاندان پاکیزه دامان او

مقالت دوّم

نه باب است که به ۴۱ فصل تقسیم شده :

باب اول : فلسفه است ، شامل ۳ فصل

باب دوم : منطق است ، شامل ۹ فصل

باب سوم : علم طب است ، شامل ۸ فصل

باب چهارم : ارثماطیقی یا علم عدد است ، شامل ۵ فصل

باب پنجم : هندسه است ، شامل ۴ فصل

باب ششم : علم نجوم است ، شامل ۴ فصل

باب هفتم : موسیقی است ، شامل ۳ فصل

باب هشتم : علم حیل است ، شامل ۲ فصل

باب نهم : علم کیمیا است ، شامل ۳ فصل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب اوّل

باب اول : فلسفه است ، شامل سه فصل

فصل اول : اقسام فلسفه و اصناف آن .

فصل دوم : چندنکته درباره علم (الهی) وآنچه به‌آن مربوط می‌شود .

فصل سوم : کلمات واصطلاحاتی که درکتب فلسفه بسیار بکار می‌رود .

فصل اول : اقسام فلسفه

فَلْسَفَه : این کلمه از فیلاسُوفیا مشتق شده و یونانی است ، معنی آن دانش دوستی است ، چون معرب شده گفته‌اند فیلسوف ، و سپس فَلْسَفَه از آن مشتق شده است .

تَعْرِیفِ فَلْسَفَه : شناختن حقیقت اشیاء و برگزیدن بهترین راه است برای اقدام در هرکار. وآن به دوجزء تقسیم می‌شود : یکی جزءِ نظری و دیگر جزءِ عملی، برخی منطق را سوای این دو جزء دانسته و قسم سوم قرار داده‌اند و برخی دیگر آنرا جزئی از اجزاء علم نظری به حساب آورده‌اند . برخی دیگر منطق را آلت فلسفه شمرده‌اند و برخی دیگر منطق را ، هم جزئی از فلسفه و هم آلت تحصیل آن دانسته‌اند .

جُزْءِ نَظَری : به سه قسمت تقسیم می‌شود :

۱ـ قسمی که در آن اشیائی که دارای عنصر وماده هستند بررسی می‌شوند ؛ و این قسم را «علم طبیعی» می‌نامند .

۲ـ قسمی که در آن مطالبی مورد بررسی قرار می‌گیرند که از عنصر و ماده بیرون هستند ، این قسم را «علم امور الهی» می‌نامند و دریونانی ثاولوجیا[1] نامیده می‌شود .

۱- Theologia

۳- قسمی که در آن از اشیائی که دارای ماده وعنصر هستند بحث نمی‌شود، بلکه در مورد چیزهایی تحقیق می‌شود که در ماده موجود است مانند: مقادیر، اشکال، حرکات و امثال آنها، این قسم را «علم تعلیمی و ریاضی» می‌نامند، پس این دانش بین دانش برتر یعنی اِلٰهیّات و دانش فروتر یعنی طَبیعیّات قرار دارد.

مَنطِق: با آنکه دانشی یگانه است ولی اجزاء بسیار دارد، بدین سبب ما در بابی مخصوص از آن یاد کرده‌ایم.

فَلْسَفَهٔ عَمَلی: سه قسم است:

قِسْمِ اوّل: رفتار مرد با خویشتن یا با شخصی معین، این قسم را «علم اخلاق» می‌گویند.

قِسْمِ دوّم: سامان دادن امور نزدیکان، این قسم را «تدبیر منزل» می‌نامند.

قِسْمِ سوّم: سامان دادن کار عموم، این قسم را «ادارهٔ اجتماع و ملت و کشور» می‌گویند.

من در این کتاب، بابی به این اقسام سه‌گانه اختصاص نداده‌ام، زیرا اصطلاحات اهل این دانش در میان خاص و عام مشهور است.

عِلْمِ اِلٰهی: این دانش دارای اجزاء و اقسام نیست، و من نکته‌ای چند از آن را در فصل دوم این باب ذکر کرده‌ام.

عِلْمِ طَبیعی: اقسام این دانش عبارت است از: علم طب، علم آثار عِلْوِیّه، یعنی: باران‌ها، بادها، رعد و برق و امثال آنها. معدن شناسی، گیاه شناسی، جانور شناسی و شناخت طبیعت هرچیز که در زیر فلك قمر واقع شده. صناعت کیمیا (= شیمی) نیز در زیر این اقسام قرار می‌گیرد، چون در این دانش از مواد معدنی گفتگو می‌شود.

عِلْمِ تَعْلیمی و رِیاضی: چهار قسم است:

۱- عِلْمِ اَرِثْماطیقی: یعنی علم عدد و حساب.

۲- عِلْمِ جُومِطْرِیا: علم هندسه.

۳ـ عِلْم اَسْطِرْنُومیٰا[1] : علم نجوم .
۴ـ عِلْم مُوسیقی : علم الحان .
عِلْم حِیَل (=مکانیك) : علمی است که با این چهار علم و دیگر علوم نیز اشتراکی ندارد .
برای هر یك از این علوم بابی جداگانه تعیین کرده‌ام و هرباب دارای چند فصل است که دراین فصلها جوامع این علوم واصطلاحات آنها بیان می‌شود ، به‌یاری خدا .

فصل دوم : خلاصه‌ای از علم الهی (اعلی)

خدای فرخنده و بلندمرتبه ، بی‌همتا و برتر از همه ، آفریدگار جهان است . او سبب اول و علت نخستین است ، یگانه و حق است ، هرچه جز او است از جهتی یا جهاتی ، ازکثرت خالی نیست . صفت مخصوص او آن است که واجب‌الوجود است و دیگر موجودات ممکن‌الوجودند .
عَقْل فَعّٰال : نیرویی خدایی است که هر چیزی در جهان زبرین و زیرین ، از افلاك و ستاره و جماد و حیوان غیرناطق و انسان با آن نیرو رهبری می‌شود ، و هر موجودی برای جلب مصلحت خود و به‌دست‌آوردن آنچه قوام وبقایش بدان باز بسته است به اندازهٔ بهره‌ای که از این نیرو دارد و در حد امکان ، موفق می‌شود . این همان نیرویی است که دراشیاءِ طبیعی جهان وجود دارد و طبیعت نامیده می‌شود .
عَقْل هَیُولانی : نیرویی است در انسان ، این نیرو در نفس آدمی به منزلهٔ نیروی بینایی است در چشم . عقل فعال برای نفس آدمی به منزلهٔ نور خورشید است برای دیدن .

۱ـ اسطرنومیا : علم هیأت است و استرولوجی ؛ علم نجوم یا تنجیم است .
[= Astrologie – Astronomie] .

عَقْل مُسْتَفاد : هنگامی که همین نیرو ، یعنی عقل هیولانی ، از قوه به فعل آید عقل مستفاد نامیده می‌شود .

نَفْس : نیرویی است که با وجود آن جسم زنده ، زنده است و تنها نشانهٔ وجودش همان کارهایی است که از جسم شخص زنده در هنگام تصور و اراده ، به مدد نفس ، سر می‌زند .

نَفْس کُلّی : متعلق به انسان کلی است که برای زید و عمرو و تمام افراد انسان‌ها «نوع» است .

نَفْس عامّه : مانند نفس کلی است که شامل نفس زید و عمرو و هر فردی از افراد حیوان می‌شود . این نفس تنها وجود ذهنی دارد ، همچنانکه «انسان کلی» هم فقط وجود ذهنی دارد .

عَقْل کُلّی : نیز این چنین است ، و اما اینکه نفس - یعنی نفس کلی - دارای وجود بالذات است ، همچنان که بسیاری از متفلسفان عقیده دارند درست نیست .

طَبیعَة : عبارت است از نیروی مُدَبِّرِ هرچیزی در عالم طبیعی .

عالَم طَبیعی : آنچه که از زیر فلك قمر تا مرکز زمین قرار دارد عالم طبیعی (= گیتی) است .

فصل سوم : کلمات و اصطلاحاتی که در فلسفه و کتاب‌های فلسفی بسیار استعمال می‌شود

هَیُولیٰ : هرجسمی که صورتی را حامل باشد هیولی است ، مانند چوب برای میز و در، نقره برای انگشتری و خلخال و زر برای دینار و دستیاره . اما هنگامی که به صورت مطلق ، هیولی گفته شود ، مقصود آن چیزی است که طبیعت عالم است ، یعنی جسم فلك اعلی و آنچه از افلاك و ستارگان و عَناصِر چهارگانه و ترکیبات آنها ، در آن واقع می‌شود .

صُورَة : یعنی هَیْأت شیء و آن شکلی است که هیولی به وسیلهٔ آن صورت می‌پذیرد و

جسمیتش تکمیل می‌شود ، مانند میز و در بودن ، درمورد میز و در، و دینار و دستیاره‌بودن درمورد دینار و دستیاره .

جِسْم : از هیولی و صورت تشکیل می‌شود ، و هیولای بدون صورت جز در وهم وجود ندارد ، و همچنین صورتی که از هیولی خالی باشد وجود خارجی ندارد .

هیولی را ماده وعنصر و طینت می‌نامند . صورت را شکل و هیأت وصیغه می‌گویند .

اُسْطُقُسّ (= عنصر) : شیءِ بسیطی است که هرچیز مرکب از آن تشکیل می‌شود ، مانند سنگ و گچ و آجر و چوبی که در ساختمان کاخ بکار می‌رود ، و حروفی که درساختمان کلام جای می‌گیرد ، و واحدی که عدد از آن ترکیب می‌شود ، گاهی اُسْطُقُسّ را رُکنْ نیز می‌نامند .

اَسْطُقُسّاتِ اَرْبَعَه: آتش وهوا و آب وخاك است که آنها راعناصرچهارگانه می‌گویند .

کَیْفِیّاتِ اُوَل : گرمی وسردی و تری وخشکی، برای آن این‌چهار حالت را کیفیات اول گفته‌اند که به عقیدهٔ دانشمندان علوم طبیعی ، دیگر کیفیات مانند رنگ‌ها و بوها و چشیدنی‌ها و سنگینی و سبکی و نرمی و سختی و سفتی و تُرْدی از این کیفیات چهارگانه زاییده می‌شوند .

مَکانُ‌الشَّیء : سطح فرو رفتهٔ هوائی است که جسم در آن جای می‌گیرد ، یا سطح فرورفتهٔ جسمی است که هوا آن را احاطه می‌کند .

خَلاَ : به عقیدهٔ طرفداران وجود خلاً ، عبارت است از مکان مطلقی که هیچ موجود متمکنی را نمی‌توان به آن منسوب کرد . بیشتر فلاسفه معتقدند که در عالم و خارج از عالم خلاً موجود نیست .

زَمان : مدتی است که مقدار آن به‌وسیلهٔ حرکت تعیین می‌شود، مانند حرکت افلاك و دیگر متحرك‌ها .

مُدَّة : به عقیدهٔ برخی ازفلاسفه عبارت است از زمان مطلقی که مقدار آن را حرکتی تعیین نمی‌کند ، به اعتقاد بیشترفلاسفه مدتی که ازحرکت خالی باشد جز در

وهم نگنجد .

جِسْم طَبیعیّ : یعنی جسمی که جایگیر و مُمانِع و مُقاوِم است و تاهنگامی که جسم طبیعی است قائم بالفعل است ، مانند این دیوار و این کوه و آن انسان .

جِسْم تَعْلیمیّ : آن جسم خیالی است که در پندار[1] وجود پیدا می کند ، یعنی تنها تصور آن ممکن است .

تَجَزُّؤ : یعنی قسمت‌پذیری و آن دونوع است :

تَجَزُّؤتَعْلیمی : یعنی تقسیم پذیری وَهْمِیّ که دارای نهایت نیست ، زیرا هرچه شیء کوچك توهم شود ، باز کوچك‌تر از آن می‌توان توهم کرد .

تجزُّؤطَبیعی : یعنی تقسیم پذیری مادی یا خارجی که دارای نهایت است ، زیرا اجسامی که تقسیم می‌شوند ، بالفعل به ذرهٔ کوچکی منتهی می‌شوند که آن ذره از لحاظ طبیعت کوچکترین شیء است و لطیف‌تر از آن است که با حس درك شود ، این بیان مطابق اعتقاد فلاسفه است ، اما آنچه که معتزله می‌گویند در باب «علم کلام» گفته شد .

حَواسّ خَمْس : بینایی، شنوایی ، چشایی ، بویایی وبساوایی است ، فعل این حواس حِسّ (با حاء) است .

خلیل گفته است : جَواسّ با جیم نیز هست و از ریشهٔ تَجْسِیس آمده است ، ولی آنچه درنزد متکلمان وفلاسفه معروف است همان حواس با حاء است که آن را مَشاعِر نیز می‌نامند .

حاسُّ‌العام (= حس مشترك) : نیرویی است در نفس که هرچه را حواس ، حس می کنند به این نیرو منتقل می گردد ، و این نیرو آن را می‌پذیرد .

فَنْطاسِیا[2] : نیروی مخیله است ، این‌نیرو محسوسات را در اندیشه تصورمی کند ، اگرچه آن محسوسات در دسترس حواس نباشند ، این نیرو را قوهٔ مُتَصَوِّرَه و قوهٔ مُصَوِّرَه می‌نامند .

۱ــ در اصطلاح امروز ، جسم فرضی یا مفروض گویند .

۲ــ فانتزی ، Phantasia (لاتین)

اَرْواح (جمع روح) : به اعتقاد فلاسفه سه نوع است :

رُوح طَبیعی : این روح در تن حیوان جای دارد ومحلش در کبد است ، و در میان حیوان و نبات مشترك است و از رگهای ناجهنده (= وریدها) به تمام بدن پراکنده می‌شود .

رُوح حَیوانی : روحی است که دربدن حیوان ناطق و غیرناطق جای دارد و محلش در قلب است و ازآنجا از راه شریان‌ها (= رگهای جهنده) در تمام بدن پراکنده می‌شود .

رُوح نَفْسانی : این روح در دماغ جای دارد وازآنجا از راه اعصاب به سراسر بدن راه می‌یابد .

نَفْس : نیرویی است که به‌انسان اختصاص دارد وحیوانات را از آن بهره‌ای نیست .

حَیْوان : هرجسم زنده‌ای را حیوان گویند .

مَوات : هرجسم بی‌جانی را موات گویند .

جَماد : مانند موات است ، برخی آنچه را که دارای رشد ونمو نیست جمادگویند ، مانند سنگ و امثال آن .

روح طبیعی را نَفْسِ نَباتی و نامی وشَهوانی می‌گویند ؛ روح حیوانی را نَفْسِ غَضَبِیّه می‌گویند .

کُمُون : پوشیدگی هرچیز از حواس کمون است ، مانند وجود کره در شیر پیش از ظهور آن ، و وجود روغن در کنجد .

اِسْتِحالَه : یعنی هنگامی که شیء صورت اولیهٔ خود را از دست دهد و صورت دیگری به خود گیرد ، مانند غذائی که در کبد تبدیل به خون می‌شود .

اِرادَه : نیرویی است که به وسیلهٔ آن یکی از دو شیء برگزیده می‌شود .

مُحال : جمع دو نقیض است در شیءِ واحد و در زمان واحد و در جزءِ واحد و اضافهٔ واحد[1] .

۱ـ اضافهٔ واحد ، یعنی شخصی دونسبت متناقض به‌خود بگیرد مانند آن‌که شخصی نسبت به یك شخص هم پدر شود و هم فرزند .

عالَم : جِرْمِ کُلّ .

کِیان : یعنی طبیعت ، این لغت سریانی است ، نام کتاب سمْعُ‌الکیان از این کلمه برگزیده شده .

سَمْعُ‌الکِیان : در لغت سریانی شمْعاکِیانا است .

نَوامیس : سنت‌هایی است که فلاسفه برای عامهٔ مردم به خاطر مصلحتی وضع می‌کنند و مفردش ناموس است .

باب دوّم

باب دوم منطق است و شامل نه فصل

فصل اول : ایساغوجی (= مدخل) [1. ISAGOGE]

فصل دوم : قاطیغوریاس (= مقولات عشر) [2. CATEGORIAE]

فصل سوم : باری ارمینیاس (= عبارت)
[3. DE INTERPRETATIONE (PERI HERMINIAS)]

فصل چهارم : انولوطیقا (= تحلیل) [4. ANALYTICA]

فصل پنجم : افودقطیقی (= برهان) [5. APODIKTIKOS]

فصل ششم : طوبیقی (= جدل) [6. TOPICA]

فصل هفتم : سوفسطیقی (= سفسطه)
[7. DE SOPHISTICIAS ELECHIS]

فصل هشتم : ریطوریقی (= خطابه) [8. RHETORICA]

فصل نهم : بیوطیقی (= شعر) [9. DE POETICA]

فصل اول : ایساغوجی

این‌دانش را به‌یونانی لُوغیٰا و به‌سریانی مِلیلُوثٰا و به‌عربی مَنْطِق می‌نامند.

اِیسٰاغُوجِی : به معنی مدخل یا مقدمه است که آن را دریونانی اِیْسَاغُوْجِی می‌نامند .

شَخْص : نزد اهل منطق عبارت است از : زید ، عمرو، این مرد ، آن خر ، یا آن اسب ، و گاهی به جای شخص عَیْن نیز می‌گویند .

نَوْع : یعنی مطلق انسان و خر و اسب ، که شامل تمام اشخاص و افراد هر گروه می‌شود ، مانند زید و عمرو ، این اسب و آن خر ، و آنچه در ذیل هرنوع قرار دارد. بنابراین نوع ، کلی است که افراد متعدد را شامل می‌شود .

جِنْس : آنچه عمومیت آن از نوع بیشتر باشد ، مانند : حَیّ ؛ زیرا این کلمه شامل انسان واسب وخر می‌شود .

جِنْسُ‌الأَجْنٰاس : جنسی است که جنسی عام‌تر از آن وجود ندارد مانند : جوهر .

نَوْعُ‌الأَنْوٰاع : نوعی است که نوعی خاص‌تر از آن نیست مانند : انسان و اسب و خر، که در زیر این عنوان‌ها، جز اشخاص‌قرار نمی‌گیرد ، و هرنوعی که در میان نوع‌الانواع وجنس‌الاجناس باشد، بالنسبه با آنچه اَعَمّ ازآن است نوع محسوب می‌شود وبالنسبه باآنچه اَخَصّ ازآن‌است جنس محسوب می‌شود ، مانند : حَيّ و جِسْم .

فَصْل : آن است که به وسیلهٔ آن نوعی از نوعی دیگر ، از لحاظ ذاتیات ، مشخص

می‌شود .

حَدّ : حد از انضمام جنس و فصل حاصل می‌شود ، مانند : حَیْوانٌ ناطِقٌ که حد انسان است .

در این عبارت «حیوان» جنس و «ناطق» فصل است .

عَرَض : ممیز شیئی است از شیءِ دیگر ، نه برحسب ذات ، مانند : سفیدی ، سیاهی ، گرمی ، سردی ، و مانند آنها .

خاصّه : عرضی است که همیشه به یك نوع اختصاص دارد ، مانند : ضِحْك در انسان، نُهاق در خر و نُباح در سگ .

رَسْمُ الشَّیءِ : [ازجنس وخاصه رسم هرچیز به‌دست می‌آید] ، مانند : اَلْاِنْسانُ حِیْوانٌ ضاحِكٌ یعنی : انسان حیوانی خنده کننده است .

مَوْضُوع : همان است که نحوی‌ها مُبْتَدایش می‌نامند ، و آن کلمه‌ای است که خبر می‌خواهد ، موضوع را موصوف نیز می‌گویند .

مَحْمُول : آن‌است که نحوی‌ها آن‌را خَبَرِمُبْتَدا می‌نامند و آن صفت است ، مانند : زَیْدٌ کاتِبٌ . که زید در اینجا موضوع و کاتب محمول ، یعنی خبر است .

فصل دوم : قاطیغوریاس (= مقولات عشر)

قاطِیغُوریاس : نام اولین کتابی است که ارسطاطالیس در علم منطق نوشته است ولی اِیساغُوجِی نوشتهٔ فرفوریوس[1] است که آن را به‌عنوان مدخل و مقدمه برای کتاب‌های منطق تصنیف کرده‌است . قاطیغوریاس دریونانی به‌مقولات گفته می‌شود ، مقولات ده قسمند که قاطاغوریات نامیده می‌شوند .

مقولات عشر بدین ترتیب است :[2]

جَوْهَر ، مَقُولَهٔ اَوَّل : چیزی است که به ذات خودقائم‌باشد ، مانند آسمان،ستارگان،

۱ـ Porphyre .

۲ـ مقولات = اجناس = کلیات .

زمین و اجزاءِ آن ، آب ، آتش ، هوا ، گیاهان ، جانوران و اعضاءِ هر یك از آنها .

عبدالله‌بن‌مقفع جوهر را عَیْن می‌نامد ، همچنین برای تمام مقولات و دیگر چیزهایی که در فصل‌های این باب آمده‌است ، نام‌هایی وضع کرده است که اهل منطق آنها را رد کرده‌اند ، من نیزاز بازگو کردن آنها خود داری کردم و از آنچه که مورد قبول همگان است گواه آوردم .

کَمّ ، مَقُولَهٔ‌دوّم : با تشدید میم ، زیرا به عقیدهٔ علمای نحو کَمّ اسم ناقص است و اسم‌های ناقصه و حروف معانی هرگاه به‌وسیلهٔ الف و لام یا اعراب ، اسم تام شوند ، اگر دو حرفی باشند مشدد می‌شوند و منصرف می‌گردند[1] .

اَبْوزَید گفته است :

لَیْتَ شِعْرِي وَ اَیْنَ مِنِّیَ لَیْتٌ اِنَّ لَیْتاً وَ اِنَّ لَوّاً عَنَاءُ

یعنی : کاش می‌دانستم ، من کجا و کاشکی ؟ زیرا در اندیشهٔ کاشکی و اگر بودن ، مایهٔ رنج است .

پس هرچه که در پاسخ کَمّ واقع شود از این‌مقوله است ، و هرچه که اندازه گرفتن تمام‌آن به وسیلهٔ جزئی از آن ممکن باشد مانند : خط ، سطح ، حجم (= جسم تعلیمی) ، و زمان واحوال[2] نیز از این مقوله است . خط وسطح و حجم در باب هندسه تعریف شده است .

کَیْف ، مَقُولَهٔ‌سوّم : و آن هر چیزی است که در پاسخ کیف قرار می‌گیرد ، یعنی

۱ـ در صورتی که سه حرفی باشند تنها تنوین می‌پذیرند و منصرف می‌شوند .

۲ـ ممکن است أقوال بوده‌باشد . ضمناً در کتاب منطق ارسطو ، چاپ قاهره ص ۱۵ درمورد کم چنین سخن رفته‌است : واما الکم فمنه منفصل ومنه متصل ، وایضاً منه ماهو قائم من اجزاء فیه لها وضع بعضها عند بعض ، ومنه من اجزاء لیس لها وضع . فالمنفصل مثلا هو العدد والقول ؛ والمتصل : الخط والبسیط والجسم . وایضاً مما یطیف بهذه ، الزمان والمکان . یعنی : کم یا منفصل است یا متصل ، و نیز یا از اجزائی که تشکیل یافته برخی نسبت به برخی دیگر وضع خاص دارند یا آن که دارای وضع خاص نیستند . منفصل مانند : عدد و قول (کلمات) . متصل مانند : خط و سطح و جسم ، و زمان و مکان نیز از مقولهٔ کم است .

هیأت اشیاء و احوال آنها و رنگ‌ها وطعم‌ها وبوها ولمس شدنی‌ها ، مانند : گرمی و سردی و خشکی وتری ، یا اخلاق وعوارض نفس، مانند : بی‌تابی و شرمگینی و امثال آنها را کیف می‌گویند .

اِضافَه ، مَقولَهٔ‌چهارم : یعنی نسبت بین دو شیئی که یکی با دیگری سنجیده شود ، مانند : پدر و پسر ، بنده و مولا ، برادر و برادر ، شریك و شریك .

مَتیٰ ، مَقولَهٔ‌پنجم : یعنی نسبت شیئی به‌زمان محدودگذشته وحال وآینده ، مانند: دیروز ، اکنون ، فردا .

اَیْنَ ، مَقولَهٔ‌ششم : یعنی نسبت شیئی به مکان خودش ، مانند : در خانه ، در شهر ، در زمین یا در عالم .

وَضْع ، مَقولَهٔ‌هفتم : این مقوله را نِصْبَه می‌نامند ، وآن عبارت است از ایستادن و نشستن وخفتن وتکیه دادن درمورد حیوانات و امثال آنها در دیگر اشیاء .

لَهُ ، مَقولَهٔ‌هشتم : گروهی این‌مقوله را ذُوْ می‌گویند وگروهی‌دیگر جِدَة می‌نامند ، و آن نسبت جسم است به جسمی‌که بر تمام سطح یا جزئی از آن منطبق شده‌باشد ، مانند : جامه دربر کردن و کفش پوشیدن ومسلح‌شدن‌برای‌انسان ، و پوست برای درخت .

یَنْفَعِلُ (= انفعال) ، مَقولَهٔ‌نهم : قبول اثر مؤثر .

یَفْعَلُ (= فِعْل) ، مَقولَهٔ دهم : اثر گذاشتن در شیئی که اثر می‌پذیرد ، مانند : گرم‌کردن ، و انفعال مانندگرم شدن ، و مانند : قطع و انقطاع .

فصل سوم : باری ارمینیاس (= عبارت یاقضایا)

باری‌اِرْمینیاس : نام دومین کتاب او است، معنی‌آن تحلیل و تفسیر است . در این کتاب از اسم و فعل و حرف (= اسم وکلمه و ربط) بحث می‌شود .

اِسْم : هرلفظ مفردی که بر معنی دلالت کند ، بدون اقتران به زمان محدود ، اسم است، مانند : زید و خالد .

کَلِمَه : همان است که علمای لغت عرب به‌آن فِعْل می‌گویند ، و تعریفش در نزد اهل منطق آن است که هرلفظ مفردی که دارای‌معنی باشد و برزمانی محدود دلالت کند کلمه است ، مانند : مَشیٰ، یَمْشِی ، سَیَمْشِی ، وهُوَمٰاشٍ . یعنی: راه رفت ، راه می‌رود ، راه خواهد رفت ، او راه رونده است .

رِبٰاطٰات (= رابطه‌ها) : آن است که علمای نحو آن را حروف معنی می‌گویند و برخی اَدَوٰات می‌نامند .

خَوٰالِف : آن کلماتی است که علماءِ نحو به‌آنها اَسْماءِمُبْهَمَه‌وضَمٰائِر و اَبدٰال‌الاَسْماء (= جانشین اسم‌ها) می‌گویند ، مانند : اَنَا ، اَنْتَ ، هُوَ ، یعنی: من، تو، او .

قَوْل : سخنی است که از اسمی ترکیب شود .

سُوْر : این کلمه در نزد اهل منطق بر کُلّ و بعْض و وٰاحِد و لاکُلُّ وٰاحِدٍ و لابَعْض اطلاق می‌شود .

قولْ‌جٰازِم : یعنی خبری که سوای اَمْر و سُؤال و تَمَنّا و نداء و امثال آنها باشد .

قَضِیّه : یعنی قولْ‌جٰازِم ، مانند : فلانی نویسنده است و فلانی نویسنده نیست .

قَضِیّه مُوْجِبَه : آن است که حالتی را برای چیزی اثبات می‌کند ، مانند : انسان زنده است .

قضِیّه‌سٰالِبَه : آن است که صفتی‌را ازچیزی‌نفی می‌کند،مانند : انسان‌سنگ‌نیست.

قَضِیّه‌مَحْصُورَه : قضیه‌ای است که دارای سور باشد .

قَضِیّه‌مُهْمَلَه : آن است که دارای سور نباشد .

قَضِیّه‌کُلِّیّه : آن‌است که سورش درحال ایجاب وسلب (= نفی‌واثبات) کُلّ است ، مانند : هر انسانی زنده است ، یا هیچ یك از انسان‌ها سنگ نیستند .

قَضِیّه‌جُزْئِیّه : آن است که سورش کلی نیست ، مانند : برخی از مردم نویسنده‌اند یا نه تمام مردم نویسنده‌اند (= بعضی ازمردم نویسنده نیستند) .

جِهٰات : جهت در قضیه مانند آن است که بگویی [نسبت در قضیه] واجب ، یا ممتنع ، یا ممکن است .

قَضِیّه‌مُطْلَقَه : آن است که دارای جهت نباشد .

فصل چهارم : انولوطیقا (= تحلیل)

اَنُولُوطِیقا : نام یونانی این کتاب است ومعنی آن عکس است ؛ زیرا در این کتاب در بارهٔ جابجا شدن مقدمات قیاس ومقدماتی که عکس داشته‌باشند یا عکس نداشته باشند ، بحث می‌شود .

مُقَدَّمَه : آن است که در ساختمان قیاس مقدم واقع شود .

نَتِیجَه : آن است که از دو مقدمه به‌دست می آید ، مانند : هر انسانی زنده است و هر زنده‌ای نامی است ، پس ازاین دومقدمه این نتیجه بدست می آید که : هر انسانی نامی است و نتیجه را رِدْف نیز می‌گویند .

قَرِینَه : عبارت است از دو مقدمه وقتی که با هم جمع شوند .

جامِعَه : آن است که قرینه ونتیجه با هم‌جمع شوند ، و این‌را صنعت نیزمی‌گویند، و در یونانی نامش سولوجِسْموس [Syllogismus] یعنی قیاس است .

مُقَدَّمه‌شَرْطِی : آن است که از دو مقدمهٔ حملی و ازحروف شرط ترکیب شده‌باشد، مانند : اگر خورشید برآمده باشد روز است و مانند : عدد یا زوج است یا فرد .

قِیاس‌حَمْلِیّ : این قیاس از دو مقدمه‌ای تألیف می‌شود که در یك حد مشترك باشند و این حد مشترك را حَدّاَوْسَط می‌گویند و دو حد دیگر را طَرَفَیْن می‌نامند .

شَکْلِ‌اَوّل : اگر حد أوسط در یکی از دو مقدمه ، موضوع واقع شود و در دیگری محمول ، این ترتیب را شکل اول از اشکال قیاس می‌نامند .

شَکْلِ دوّم : زمانی که در هر دو محمول باشد شکل دوم نامیده می‌شود .

شَکْلِ‌سِوم : هنگامی که در هردو ، موضوع باشد شکل سوم نام دارد .

مُقَدَّمه‌کُبْریٰ : آن است که در آن حَدّ اَکْبَر جای دارد ، و حد اکبر آن است که در نتیجه، محمول واقع شود .

مُقَدَّمه‌صُغْریٰ : آن است که در آن حَدّاَصْغَر بوده‌باشد ، و حد اصغر آن است که در

نتیجه موضوع باشد .

خَواصِّ اَشْکالِ سه‌گانه : اول آنکه دو سالبه یا دو جزئیه یا دو مهمله یا یك مهمله و یك جزئیه ، نتیجه نمی‌دهند . دوم آنکه حد مشترك در نتیجه نخواهد آمد . سوم آنکه نتیجه از نظر کَمّ و کَیْف شامل و تابع اَخَسِّ مقدمتین است ، ومنظور از اَخَسْ ، در کَمّ ، جزئی و در کَیْف ، سالبَه است .

خَواصِّ شَکْلِ اَوّل : آن است که کبرای آن کلی باشد و صغرای آن موجبه ، نتیجهٔ آن هر طور که باشد ، یا موجبه است یا سالبه یاکلی است و یا جزئی .

خَواصِّ شَکْلِ دُوّم : آن است که کبرای آن کلی باشد و کبری و صغرایش در کیف مختلف باشند ، و تمام نتیجه‌های آن سالبه است .

خَواصِّ شَکْلِ سِوّم : آن است که صغری موجبه باشد ولی کبری از لحاظ کَمْ و کَیْف شرطی ندارد ، و نتیجهٔ آن جزئی است .

مقدمات نتیجه دهنده در این اشکال سه‌گانه هشت است :

۱ـ کلیهٔ موجبهٔ کبری و کلیهٔ موجبهٔ صغری ، نتیجه‌اش درشکل‌اول ، موجبهٔ کلیه خواهد بود و در شکل‌سوم موجبهٔ جزئیه .

۲ـ کلیهٔ موجبهٔ کبری و کلیهٔ سالبهٔ صغری، نتیجه‌اش درشکل‌دوم،سالبه‌است .

۳ـ کلیهٔ موجبهٔ کبری وجزئیهٔ موجبهٔ صغری، نتیجه‌اش درشکل‌اول ، جزئیهٔ موجبه است .

۴ـ کلیهٔ موجبهٔ کبری وجزئیهٔ سالبهٔ صغری، نتیجه‌اش درشکل‌دوم سالبهٔ جزئیه است ، بِالرَّدِّ اِلَی الاِمْتِناع[1]

۵ـ کلیهٔ سالبهٔ کبری و کلیهٔ موجبهٔ صغری، نتیجه‌اش در اشکال سه‌گانه چنین است: درشکل‌اول و دوم سالبهٔ کلیه خواهدبود، و در شکل‌سوم سالبهٔ جزئیه.

۶ـ کلیهٔ سالبهٔ کبری و جزئیهٔ موجبهٔ صغری ، نتیجه‌اش در اشکال سه‌گانه

۱ـ این عبارت درمتن آمده وگویا چنین معنی می‌دهدکه با اثبات ممتنع بودن نقیض نتیجه ، اصل نتیجه ثابت می‌شود ، و این اثبات از راه برهان خلف ممکن است . به اصطلاحی دیگر ؛ نقیض نتیجهٔ بدست‌آمده را باطل می‌کنیم ، تا اصل‌آن اثبات شود .

سالبهٔ جزئیه است .

۷ـ جزئیهٔ موجبهٔ کبری و کلیهٔ موجبهٔ صغری، درشکل‌سوم ، نتیجه‌اش جزئیه موجبه‌است .

۸ـ جزئیهٔ سالبهٔ کبری و کلیهٔ موجبهٔ صغری، نتیجه‌اش در شکل‌سوم ، جزئیهٔ سالبه است ، بِالرَّدِّ اِلَی الاِمْتِناع .

فصل پنجم : افودقطیقی (= برهان)

اُفُودِقْطیقی : نام این کتاب است و معنی آن ایضاح یا برهان است . و این معنی بخاطر آن است که در این کتاب قیاس صحیح و قیاس غیرصحیح توضیح داده می‌شود .

اُصُولِ بُرْهان : مبادی ومقدمات اولیه است ، یعنی مبادی و مقدماتی که برای همگان مسلم و شناخته شده است ، مانند : کُلّ از جُزْء بزرگ‌تر است و اشیائی که بعینه با یك شیء مساوی باشند ، در علت مساوی هستند .

عِلّه‌هَیُولانیّه : شناختن آیا شیء است ؟ (= سؤال به هَلْ) .

عِلّه‌صُورِیّه : شناختن شیء چیست ؟ (= سؤال به ما) .

عِلّه‌فاعِلَه : شناختن شیء چگونه است ؟ (= سؤال به کَیف) .

عِلّه‌لِمائیّه : شناختن شیء برای چیست ؟ (سؤال به لِمَ) .

بُرْهان : حُجّت .

خَلْف (به فتح خاء) : یعنی سخن نازیبا که برخی از آن مخالف برخی دیگر باشد .

اِسْتِقْراء : شناختن شیءِ کلی است بوسیلهٔ شناختن تمام افراد آن ، مثلاً می‌گویند : اِسْتَقْری فُلانٌ القُری وَبُیُوتَ السِّکَّه یعنی : فلانی روستاها و خانه‌های آن گذر را بررسی کرد ، این سخن هنگامی صحیح است که کسی تمام آنها را دیده باشد و از هیچ چیز غافل نمانده باشد .

مِثال : اشاره کردن به‌شخص یا فردی از افراد کلی، تا به وسیله آن، کلی شناخته‌شود .

فصل ششم : طوبیقی (= جدل)

طَوْبِیقیٰ : نام این کتاب است و معنی آن مَوٰاضِع است یعنی مواضعی که در سخن جدل واقع می‌شود .

جَدَل : تأیید ومسلم داشتن ادعای خصم است از جهت اقرار او ، خواه حق باشد ، خواه باطل، یا ازجهت آنکه خصم بواسطهٔ اشتهار مذهب و رأی خود قادر به مخالفت با رأی خود نباشد ، زیرا اگر بخواهد مخالفت کند به مذهب و رأی خود زیان می‌رساند .

فصل هفتم : سوفسطیقی (= سفسطه یا مغالطة)

سُوفِسطیقیٰ : نام این کتاب است و معنی‌آن تحکم است . سوفسطایی عبارت است از مُتَحَکِّم (= ژارخای) در این کتاب انواع مغالطه ذکر می‌شود وچگونگی رهایی از آن نشان داده می‌شود .

سُوفِسْطائِیٰان : گروهی هستندکه به حقیقت اشیاء تن در نمی‌دهند .

فصل هشتم : ریطوریقی (= خطابه)

رِیْطوریقیٰ : نام این کتاب است، معنی‌آن خطابه‌ای است که درآن از مباحث قانع کننده و قابل قبول بحث می‌شود .

اِقْناع : یعنی نفس شنونده صدق گفتاری را اگرچه بدون برهان باشد بپذیرد .

فصل نهم : بیوطیقی (=شعر)

بِیُوطیقیٰ : نام نهمین کتاب از کتاب‌های منطق است . معنی آن شِعْر است که در آن از تخییل سخن می‌گویند .

تَخْییل : برانگیختن نفس‌شنونده‌است به‌طلب چیزی یا گریزاندن از آن، درصورتی که مورد تصدیقش واقع نشود . تَخْییل، تَصَوُّر، تَمَثُّل و امثال آنها در این کتاب و در دیگر کتاب‌ها به‌صورت لازم ومتعددی بسیار استعمال می‌شود . می‌گویند : تَصَوَّرتُ‌الشَّیءَ ، هنگامی که تصویر آن را در نفس ایجاد کنند ، تَمَثَّلْتُهُ و تَخَیَّلْتُهُ همچنان است ، اما معنی تَخَیَّلَ لِیْ، تَمَثَّلَ لِی، تَصَوَّرَ لِیْ معروف است و میزان استعمال این است : تَبَیَّنْتُهُ فَتَبَیَّنَ لِی و تَحَقَّقتُهُ فَتَحَقَّقَ لِی ، یعنی : در صدد روشن شدن آن چیز بر آمدم ، پس روشن شد ، دربارهٔ آن چیز به تحقیق پرداختم ، پس مسلم گشت[1]

۱ـ هنگامی که اینگونه افعال دارای مفعول بواسطه‌باشند مطاوع‌فعل‌متعدی خودهستند .

باب سوّم

باب سوم طب است و شامل هشت فصل

فصل اول : تشریح .

فصل دوم : بیماری‌ها و داروها .

فصل سوم : غذاها .

فصل چهارم : ادویهٔ مفرده .

فصل پنجم : ادویهٔ مفردهٔ مشتبهة الاسماء .

فصل ششم : ادویهٔ مرکبه .

فصل هفتم : وزن‌ها و پیمانه‌های طبیبیان .

فصل هشتم : نوادر .

فصل اول : تشریح

شَرایین : رگهای جهنده ، مفردش شَرْیان است که از دل بر آید ، در این شریان‌ها حرارت غریزی ، یعنی طبیعی ، منتشر می‌شود .

مُهْجَه : یعنی خونی که ازقلب می‌گذرد و در شریان‌ها جاری می‌شود ، اما رگ‌های ناجهنده از کبد می‌رویند و خون کبد در آنها جاری می‌شود .

اَبْهَران : دو شریان هستند که از قلب خارج می‌شوند و دیگر شریان‌ها از آن دو منشعب می‌گردند .

باسِلیق : از رگ‌های مشهور ناجهنده است که رگ زیرین نام دارد ، و در محل مرفق ، درجانب اِنْسی (= درونی) آشکار می‌شود و تا زیر بغل ادامه دارد .

قیفال (رگ هفت اندام) : این رگ در محل مرفق در جانب وَحْشیّ (= برونی) آشکار می‌شود .

اَکْحَل (رگ تن) : این رگ میان باسلیق و قیفال جای دارد . اکحل اسم عربی است ولی باسلیق و قیفال معربند .

وَدَجان : دو رگ هستند در گردن ، یکی را وَدَج ظاهِر و دیگری را وَدَج غائِر می‌گویند . وَدَج و وِداج دو کلمه‌اند که جمع آنها اَوْداج است .

حَبْلُ‌الذِّراع : رگی است در روی بازو که از شعبه‌های قیفال است .

اُسَیْلِم : رگی است که میان خِنصِر و بِنْصر آشکار می‌شود و از شعبه‌های باسلیق

است . این کلمه نیز معرب است .

صَافِن : رگی است در ساق که در محل کعب داخلی در جانب إِنْسِیّ (= درونی) آشکار می‌شود .

عِرْقُ‌النَّسا (به فتح نون و الف مقصور) : رگی است که در مقابل رگ صافن در جانب وَحْشِی (=برونی) جای دارد .

عَضَل : مفردش عَضَلَه است و آن بافت‌هایی است که خدای تبارك و تعالی برای حیوان وسیلهٔ حرکات ارادی قرار داده و از گوشت و عصب و زردپی ترکیب شده است ، بزرگ‌ترین آنها در بدن انسان عضلهٔ ساق و کوچکترین آنها عضلهٔ چشم است که پلك‌ها را به حرکت درمی‌آورد .

نُخاع : رگ سفیدی است که در استخوان فقرات پشت جای دارد ، عصب از نخاع و دماغ می‌روید .

طَبَقاتِ چَشْم : هرطبقهٔ چشم را به اسم اشیائی که شبیه آن است نامگذاری کرده‌اند.

مَشِیمَه : شبیه کیسه‌ای است که بچه در حال جنینی درمیان آن جای دارد .

شَبَکِیَّه : به شبکه شباهت دارد .

عَنْکَبُوتِیَّه : به تار عنکبوت شباهت دارد .

قَرْنِیَّه : از لحاظ سختی به شاخ یا سُرُو شباهت دارد .

مُلْتَحِم : سفیدی چشم است .

قَصَبَةُالرِّئَه : یعنی حلقوم یا نای ، و آن مجرای نفس است که تنها به ریه متصل است و در جلو مری قرارگرفته .

مَرِیء : مجرای غذا و شراب است برای معده و در عقب نای جای دارد .

حَنْجَرَه : نای گلو است درگردن و در زیر چانه ، وآن آلت صوت است .

مَعِدَه : برای انسان مانند شکمبه است برای گوسفند .

بَوّاب : روده‌ای است که ازسمت پایین به معده متصل‌است وهنگام ورود غذا به معده بسته می‌شود تا اینکه غذا هضم گردد ، پس از آن به امر خدای بزرگ باز می‌شود و بدین‌سبب بَوّاب (= دربان) نامیده شده است .

اِثْناعَشَرِیّ : روده‌ای است که به بَوّاب متصل است وطولش دوازده انگشت است .

مِعیٰ صٰائِم : روده‌ای است که پس از اثناعشر جای می‌گیرد و آنرا بدان سبب صٰائِم می‌گویند که غذا در آن متوقف نمی‌شود .

مَرٰابِض : مجاری طعام و غذاست از معده تا کبد .

قُولُون : روده‌ای است که بیماری قولنج (= آپاندیس) در آن حادث می‌شود و نامش از این بیماری مشتق شده است .

اَعْوَر : روده‌ای است به شکل کیسه ، بدان سبب اَعْوَرش می‌گویند که منفذ ندارد و آنرا مِمْرَغَة نیز می‌گویند .

مِعَی‌المُسْتَقِیم : این روده پیوسته به مخرج پایین است که عامهٔ مردم آخرآن را سُرْه (= اندرون بن یا اندرون ...) می‌نامند .

حِجٰاب : پرده‌ای است شبیه به پوست در شکم که ازجلو سینه تا پشت را فرامی‌گیرد و به محل خالی شکم متصل می‌شود .

تَجْوِیف بَطْن : دو قسم است یکی تجویف بالا که ریه و قلب در آن جای دارد و دیگر تجویف پایین که دیگر احشاء درآن جای دارند .

مَسٰامّ : سوراخهایی است که عرق ازآنها خارج می‌شود واین لفظ، مفردی جز کلمهٔ سَمّ ندارد . کلمات مَذٰاکِر و مَحٰاسِن و مَعٰالِی مانند آن است که برای بنای جمع این نوع کلمات مفردی وجود ندارد .

مَرٰاقُّ‌البَطْن : مرضی است که بر اثرآن وضع معده لینت پیدا می‌کند ومزاج رقیق می‌شود ، این کلمه نیز جمعی است که مفردی از لفظ خود ندارد .

فصل دوم : بیماری‌ها وداروها

سَعْفَه : (شرینه) ، جوش و یا دانه است که در سر و صورت آشکار می‌شود ، این دانه‌ها گاهی سفت و خشك است و زمانی‌تر و چرکین و ازآن چرك و خون بیرون می‌تراود .

حَزاز : شورهٔ سر ، چیزی است شبیه نخاله که در سر ظاهر می‌شود .

اَبْرِیَه : شورهٔ سر .

هِبْرِیَه : شورهٔ سر .

بَهَق : لکهٔ سفیدی است که بر روی پوست آشکار می‌شود ، ولی از نوع برص نیست ، این لکه گاهی سیاه است .

شَرَیٰ : مرضی است که بر اثر آن در روی پوست لکهٔ قرمز به شکل درهم آشکار می‌شود .

حَصَف : دانه‌های ریزی است که بر اثر عرق زیاد در روی پوست آشکار می‌شود .

قُوْباء : پَرِیُون ، یا گری که معروف است و آن خلط غلیظی است که بر روی پوست آشکار می‌شود و آن را فرا می‌گیرد .

جُذام : مرضی‌است که اعضاء را مُتَعَفِّن می‌کند و آنها را مُتَشَنِّج وچرکین می‌سازد، یا صدا را خشن می‌کند و باعث ریزش‌مو می‌شود .

شَعِیرَه : ورمی است که در طول پلك چشم ایجاد می‌شود .

جَسْاء : مرضی است که بر اثر آن هنگام بیدارشدن از خواب ، چشم گشودن برای انسان دشوار می‌شود .

حَفَر : بیماری دندان است ، یعنی فسادی که در ظاهر و باطن دندان ایجاد می‌شود .

صُنان : گند زیر بغل و چرك‌های گندناکی که در سطح بدن انباشته می‌شود .

عُذْیُوط ، عِذْیَوط : مردی را گویند که در هنگام جماع از او حدث سرزند[1] .

خُلُوف : دگرگونی بوی دهان مرد است در هنگام گرسنگی .

قَمَرُالعَیْن : هنگامی است که کسی به برف بنگرد و چشمش ناراحت شود ، این

۱ــ عذیوط مردی که وقت جماع حدث کند یا پیش‌از دخول انزالش شود .

زنی گفته است : انی بلیت بعذیوط به بخر
یکاد یقتل من ناجاه ان کشرا (لسان‌العرب)

به دام مردی سست و گندیده دهان گرفتار شده‌ام که اگر لب بگشاید ، گند دهانش هم‌صحبت او را مشرف به مرگ می‌کند .

بیماری وقتی ایجاد می‌شود که چشم بسیار به برف خیره شود و در این حالت می‌گویند : قَمِرَتِ العَینُ تَقْمَرُ قَمَراً .

سَجْح : پوسته پوسته شدن یا خراش برداشتن سطح بدن و امثال آن .

خَنازِیر : غده مانندی است که در زیر بغل‌ها یا بیخ ران ، یعنی میان قسمت بالای ران و زیر شکم آشکار می‌شود .

سَرَطان : ورم سفت و سختی است که در بدن ریشهٔ بزرگ دارد و سیاهرگ‌ها سبب رشد آن می‌شوند .

سَلْعَه (به‌فتح سین وسکون لام ، = زگیل یا دامغول) : گوشت زایده‌ای است که در سطح بدن آشکار می‌شود و بدون درد به حرکت درمی‌آید و اندازه‌اش به قدر دانهٔ نخود تا هندوانه است .

نَمْلَه : دانه‌های زردی است که با ورم اندك وخارش وسوزش وحرارت همراه است و هنگام لمس کردن بزودی می‌ترکد .

نارْفارسِیّه : تاول یا ورمی است که ازآب رقیق پر باشد وآب آن پس از خارش و سوزش خارج می‌شود .

داحِس : ورمی است که در ناخن ایجاد می‌شود و درد و ضربان شدید همراه دارد .

آنچه به این باب مربوط می‌شود ، حیوانات زهردار است :

جَرّارات : کژدمهای کوچکی هستند که دم خود را بر زمین می‌کشند و در شهرهای خوزستان دیده می‌شوند ، این کژدمها را به لغت نبطی «کرورا» می‌گویند .

رُتَیْلاء : نوعی از عنکبوت است .

فُهَیْد : نوعی دیگر است شبیه به‌آن ولی کوچك است .

شَبَث : به عنکبوت برزگ و بلند پا شباهت دارد (= چهل پای یا هزار پای) .

نِمْس : حیوانی است[1]، خلیل گفته‌است : درنده‌ای‌است که ازتمام درندگان‌خطرناك‌تر است .

۱ـ حیوانی است به اندازهٔ گربهٔ اهلی‌که دست و پایی‌کوتاه و دمی دراز دارد و موش و مار شکار می‌کند .

کَلْب کَلِب : سگ هار یا دیوانه را گویند که گازمی گیرد و ازخوردن امتناع می کند و از آب می گریزد ، هرگاه این سگ انسانی را گاز بگیرد آن شخص دچار بیماری خطرناکی می‌شود و به حالتی درمی‌آید که از آب و هرچیز مرطوب می‌هراسد تا آنکه تشنه جان می‌دهد .

شَقیقَه : دردی است که در یك طرف سر بروز می کند .

دُوار : مرضی است که بیمار مبتلای به‌آن گمان می‌برد هرچه در اطراف او است می‌چرخد وچشمش سیاهی می‌رود ودائم می‌خواهد سقوط کند ، می گویند دِیرَبِهِ ، یُدٰارُ دُوٰاراً ، یعنی : سر گیجه گرفت .

سَرْسام : تب دائم همراه با سردرد ، مبتلای به‌آن در سر احساس سنگینی می کند و سرخی بسیار در چشمش ظاهر می‌شود و از مشاهدهٔ نور ناراحت می‌شود .

سَکْتَه : مرضی است که انسان بر اثر آن مانند آدم خفته بر زمین می‌افتد و بدون آنکه خواب باشد خرخر می کند و اگر او را تحریك کنند واکنشی ازخود نشان نمی‌دهد . هنگامی که مردی دچار سکته شود می گویند : أَسْکَتَ الرَّجُلُ إِسْکٰاتاً .

سُبٰات : مرضی است که بر اثر آن انسان مانند شخص خواب بی‌حال می‌شود ، حس و حرکت دارد ولی چشمانش بسته است و گاهی می گشاید و دوباره می‌بندد .

شُخُوص : مرضی است که مبتلای به‌آن با چشمان باز، بی‌حال می‌افتد ومژه نمی‌زند و به نقطه‌ای خیره می‌شود .

فٰالِج : معروف است ، وآن بی‌حس شدن یکطرف از بدن انسان است . هنگامی که حس وحرکت ازبعضی اعضاءِ شخصی سلب شود می گویند : وَقَدْفُلِجَ فُلانٌ .

خَدَر : مرضی است که بر اثرآن در دست یا پای انسان حالت رخوت و بی‌حسی دائمی ایجاد می‌شود .

لَقْوَه : کج شدن صورت بطوری که بیمار نتواند یکی از چشمانش را ببندد ، این

بیمار را مَلْقُوّ می‌گویند .

تَشَنُّج : حرکت ناگهانی عضوی از اعضاء است .

تُخَمَه : هضم نشدن طعام که معروف است ، این کلمه از وَخامَه مشتق شده و تاءِ اول آن واو بوده‌است مانند تهمت که ریشهٔ آن وهم است . فصیح این کلمه با خاءِ مفتوح است .

صَرْع : مرضی است که انسان بر اثر آن بر زمین می‌افتد و با ناراحتی به خود می‌پیچد و خردش را از دست می‌دهد . برای این حالت می‌گویند : وَقَدْ صُرِعَ یُصْرَعُ صَرْعاً .

کابُوس : احساسی است درحال خواب ، انسان کابوس‌زده گمان می کند که شخصی سنگین‌وزن روی اوافتاده وفشارش‌می‌دهد ، و راه نفس را بر او گرفته است.

مالِنخُولیا [= Melancholy = مالیخولیا] : نوعی از جنون است ، بر اثر این بیماری انسان گرفتار افکار نادرست می‌شود و اندوه و ترس بر او چیره می‌شود ، گاه گاه فریاد می‌زند و یاوه می‌گوید و در سخنش نظم و ترتیب نیست .

سَبَل : مرضی است که بر اثر آن پرده‌ای روی سفیدی و سیاهی چشم را می‌پوشاند در این پرده رگ‌های سرخ و درشت دیده می‌شود .

ظَفَرَة (=ناخونك چشم) : پرده‌ای است که ازمحل ماق یعنی‌گوشهٔ چشم درقسمت بالای بینی آشکار می‌شود ، و روی سفیدی چشم را تا محل سیاهی آن می‌پوشاند .

طَرْفَه : نقطهٔ قرمزی است که بر اثرضربه‌ای یا عامل دیگر، درچشم ایجاد می‌شود .

اِنْتِشار : فراخ شدن مردمك چشم است بطوری که از هر طرف به سفیدی چشم می‌پیوندد ، این بیماری بر اثر ضربه‌ای ناگهانی یا در دنبال سردرد شدید آشکار می‌شود .

غَرَب : مرضی است که بر اثرآن گوشهٔ چشم آب می‌دهد یا در هنگام مژه زدن چرك می‌دهد . این بیماری را ناصُور می‌گویند ، وگاهی ناصور درمواضع دیگر

بدن آشکار می‌شود .

بَواسیرِ اَنْف : مرضی است در بینی ، یعنی گوشتی در داخل بینی می‌روید و تنفس را دشوار می‌کند ، مفردش باسُور است ، و بیماری سرطان نیز گاهی در بینی ایجاد می‌شود که شرحش گذشت .

خَشْم : از دست رفتن حس بویایی ، رَجُلٌ اَخْشَم مردی را گویند که بوهای خوش و ناخوش را حس نمی‌کند ، این کلمه از خَیْشُوم (= داخل بینی) مشتق‌شده و اَخْشَم به‌کسی می‌گویند که گویا خیشومش بیمار شده‌است .

قُلاع : مرضی است‌که بر اثر آن دانه‌های ریز در حلق و زبان آشکار می‌شود .

ضِفْدَع : غده‌ای است‌که در زیر زبان تولید می‌شود .

خُناق : مرضی است‌که باعث تنگی‌گلو می‌شود ، این بیمار را مَخْنُوق می‌گویند.

ذاتُ‌الجَنْب : درد یا مرضی است در زیر دنده‌ها که با خلیدن و سرفه و تب همراه است .

ذاتُ‌الرِّئَه : آماسی است در ریه‌که به سبب آن راه نفس تنگ می‌شود .

شَوْصَه : خلیل گفته است : بادی است که در دنده‌ها می‌گیرد ، و فعلش این چنین است : شاصَتْهُ شَوْصَةً .

سِلّ : مرضی است که پس از سرفهٔ مزمن و خلط زیاد ، باعث کاهش گوشت بدن آدمی می‌شود . معنی مزمن کهنه است و این کلمه از زمان مشتق شده ، می‌گویند : مَرَضٌ مُزْمِنٌ یعنی بیماری طولانی .

مُزْمِن : نیز به‌آن مرضی می‌گویند که دائمی شود .

هَیْضَه : آن بیماری و آشفتگی است‌که درپی‌آن حالت استفراغ ودل به هم‌خوردگی ایجاد می‌شود ، و معنی جملهٔ قَدْهِیضَ‌الرَّجُلُ آن است که مرد به بیماری هَیْضَه دچار شد ، و هَیْض به معنی شکستگی است .

شَهْوَةٌ کَلْبِیَّه : ادامه یافتن گرسنگی انسان است ، بر اثر این مرض بیمار بسیار می‌خورد و پس از خوردن احساس سنگینی می‌کند ، آنگاه به استفراغ می‌افتد ، در چنین حالتی می‌گویند : کَلِبَتْ شَهْوَتُهُ کَلَباً ، یعنی : اشتهایش

افزون شد ، همچنانکه در مورد شدت سرما می‌گویند : کَلِبَ البَرْدُ . کَلْب کَلِب نیز از همین ریشه و به معنی سگ هار است .

یَرَقان و اَرَقان : بیماری زردی است ، یعنی چشمان و رنگ آدمی بواسطهٔ پرشدن کیسهٔ صفرا و مخلوط‌شدن صفراباخون زرد می‌شود ، می‌گویند : أُرِقَ الرَّجُلُ یعنی : مرد یرقان گرفت ، و این بیمار را مَأرُوق می‌گویند .

اِسْتِسْقاء : نفخ شکم یا ورم دیگر اعضاست ، این بیماری سه نوع است : زِقّی ، طَبْلیّ و لَحْمیّ .

زِقّیّ : در این نوع استسقاء شکم نفخ می‌کند و ناف بزرگ می‌شود . اگر بیمار حرکت کند صدای آب درون شکمش شنیده می‌شود .

لَحْمیّ : براثر این نوع استسقاء در پلك‌ها و دست و پا آماس نرم ایجاد می‌شود و خایه‌ها ورم می‌کنند و صورت و تمام بدن مضطرب و بی‌حس می‌شود .

طَبْلیّ : در این‌نوع استسقاء شکم نفخ دائمی دارد و اگر برروی آن ضربه‌ای‌بزنند صدایی مانند آواز طبل به گوش می‌رسد ، این بیماری را برای آن استسقاء وسَقْی نامیده‌اند ، که بیمار مبتلای به آن گرفتار تشنگی دائمی است .

قُولَنْج : بند آمدن مزاج است بواسطهٔ انسداد روده‌ای‌که نامش قُولُون است .

خِلْفَه (= اسهال) : مرضی است‌که براثر آن غذا به اندازهٔ‌کافی در معده نمی‌ماند ، بلکه قبل از هضم و دیگرگونی ، با سوزش و درد شکم ، به سرعت دفع می‌شود و مدفوع بیمار با چرك و خون آمیخته است .

زَحیر : از تَزَحُّر مشق شده و آن معروف است .[1]

حَصاة : سنگی است‌که در مثانه یاکلیه تولید می‌شود ، یعنی خلط غلیظ در این دو محل منعقد و به سنگ تبدیل می‌شود .

سَلَسُ البَول : افزون شدن بول آدمی بدون سوزش .

۱ــ زحیر آن بودکه مردم چنان داندکه شکم آمد . چون بنشینند بحاجت و بسیار بزخد و بترنجد ، چند یك درم سنگ بلغم پاره فرود آید باخون و بی‌خون . (هدایة‌المتعلمین تصحیح متینی‌ص ۴۱۱) .

بَواسیرمَقْعَد : آن است که در برخی اوقات از مقعد خون‌غلیظ‌خالص ، خارج می‌شود و در بعضی موارد بر آمدگی یا فرورفتگی پیدا می کند و از آن چرك و خون می‌تراود و گاهی نیز زایده‌ای همراه دارد .

نَواصیر : مرضی است که گاهی در مقعد بروز می کند .

رَحا : مرضی است که زنان را عارض می‌شود ، حال این بیمار در بزرگی شکم و فساد رنگ و قطع حیض به حالت زنان آبستن شبیه است .

فَتْق : مرضی که براثر آن در دورن شکم‌مردان‌دریدگی ایجاد می‌شود [یعنی روده‌ها در محل بیضه می‌ریزد] در چنین حالتی اگر بیمار بر پشت بخوابد و آن را با انگشت به داخل شکم براند ، ناپدید می‌شود و هرگاه برخیزد و بایستد بار دیگر روده‌ها بیرون می‌ریزد .

قَرْو: بزرگ شدن پوست خایه‌هاست، این‌مرض براثر پیدایش باد یا آب ، با ورود روده‌هایا پیه داخل شکم، درمحل بیضه تولید می‌شود، این بیماری راقَرْوَة نیز می گویند .

نِقْرِس : آماس مفاصل است ، بر اثر موادی که در آنها جمع می‌شود .

عِرْقُ‌النَسا ، (با نون مفتوح والف مقصور) : درد دائمی است که از محل وَرَك (= بالای ران) شروع شده تا پایین ران می‌رسد ، یعنی از یك‌جا شروع شده و امتداد می‌یابد وگاهی‌به ساق و پاشنهٔ پا هم می‌رسد .

دَوالی [= واریس] : رگهای درشت و پیچیده و سیاه رنگی است که در ساق پا آشکار می‌شود .

داءُالفیل : براثر این بیماری تمام ساق پا آماس می کند و بزرگ می‌شود .

حُمّی‌یَوْم : تب ناپایدار ، تبی که فقط یك نوبت عارض می‌شود .

دِقّ : تب دائمی وقطع ناشدنی که حرارتش چندان‌نیست و دارای عوارض ظاهری نمی‌باشد ، یعنی دربیمار اثراضطراب و درشت شدن‌لب‌ها وخشکی و سیاهی زبان دیده نمی‌شود ، بلکه رفته‌رفته براثر این مرض به لاغری و فرسودگی می گراید .

وِرْد : تب نوبتی یا هر روزه ، که در بیشتر موارد براثر بلغم است .
غِبّ : تب یك روز در میان ، که در بیشتر موارد بر اثر صفراء است .
رِبْع : تب دو روز در میان ، یعنی یك روز عارض می‌شود و دو روز ازآن خبری نیست و باز در روز چهارم باز می‌گردد ، و این تب بر اثر سوداء است .
خِمْس : تب سه در میان .
سِدْس : تب‌چهار درمیان ، و نام دیگر تب‌هابرهمین‌قیاس است . این‌اسم‌ها از مدت تشنه نگاهداشتن شتر استعاره گرفته شده است .
حُمّیٰ مُطْبِقَة : تب‌دائمی که قطع‌نمی‌شود و دموی‌است ، با این‌تب‌چشمان وصورت و گوش‌ها سرخ می‌شود ، این تب اضطراب و رنجوری همراه دارد .
حُمّیٰ مُحْرِقَة : این تب ازنوع حُمّیٰ غِبّ است ، با این‌تفاوت‌که ازبدن بیرون نمی‌رود وحرارتش‌شدیدتر وافزون‌تر است وپیوسته در روزهای‌بعد شدیدترمی‌شود .
وَبَأ : کلمه‌ای است مهموز و مقصور ، و آن بیماری عمومی است ، جمعش اَوبٰاء است ، ممدود خواندن و جمع بستن آن بروزن اَوْبِئَة جایز نیست .

فصل سوم : غذاها

اَطْرِیَة : بر وزن أکْسِیَة ، ازغذاهای مردم شام است و مفرد ندارد ، خلیل اینچنین گفته است .
دیگری گفته است مکسور و بر وزن زِبْنِیَّة است .
فَرانِیّ : جمع فُرْنِیّ است ، خلیل‌گفته است : فرنی نانی کلفت وقالبی ومخروطی شکل است که می‌پزند وپس ازپختن‌آن‌رابا شیر و روغن وشکر می آمیزند ، این نان را به فُرْن منسوب می کنند و آن تنوری بزرگ است که در آن نان [= کلوچه] می‌پزند .
قَطائف : نانی‌است ، اصل‌این کلمه نام‌نوعی‌جامه‌است که مفرد آن قَطِیفَة می‌باشد، و آن دثار پُرزدار معروفی است .

نَشا : همان نَشاسْتَج (= نشاسته) است که جزء آخرش به‌سبب تخفیف حذف شده ، همچنانکه در مورد منازل مَنا گفته‌اند .

حِنْطَه مَسْلُوقَه : گندم آب پز ، و نیز هرچیز آب پز را مَسْلُوق می‌نامند .

بَیْض سَلِیق : تخم مرغ آب پز .

بَیْض نِیمْبِرِشْت : این کلمه فارسی است ، یعنی تخم مرغی که گرم کنند تا نیم بند شود ، ولی کاملا پخته نشود .

رَعّاد : این کلمه نیز به معنی نیم پخته است .

حَبّ صَنَوْبَر کَبِیر : میوهٔ درخت معروف است .

حَبّ صَنَوْبَر صَغِیر : یعنی جِلَّوز (= گوز هندی ، چهل غوزه) .

نارْجِیل : جوز هندی (= نارگیل) .

صُبار : تمرهندی تازه .

فَرارِیج : جوجه‌ها ، این لغت فارسی معرب شده است وجمع فَرُّوج است بروزن تَنُّور و به معنی جوجه‌های ماکیان است .

بَهَطَّه : این کلمه‌سندی است وبه‌معنی برنجی‌است که باشیرو روغن‌می‌پزند.

کِشْك : بُرْغُل یا بَلْغُور ، گندم یا جوی که با دستاس آنچنان کوبیده شود که پوست از آنها جدا شود .

قَطَف : گیاهی نازك و پهن برگ است .

طَلَخْشَقُوق : کاسنی تلخ ، یا تلخ کوك است که آن را یَعْضِید می گویند .

حُمّاض : گیاهی است [ترش مزه] که دارای گلی قرمز است .

حُمّاض الاُتْرُج : یعنی آن ترشی که در درون ترنج است .

حَزاء : گیاهی است که به سبب بوی خوشش به کَرَفْس شباهت دارد ، این گیاه را به فارسی دِیْنارُویَه می گویند و مفردش حَزاءَة است .

تُوت شامِی : خَرتُوت= شاه توت .

اَمْبَرْبارِیس : به فارسی زِرِشْك ، زِرِت ، زِرِک می گویند .

تُرْمُس : دانه‌ای است بزرگ‌تر ازعدس، وازنوع باقلا ونام آن باقلای مصری‌است.

حَرْشَف : کَنْگَر .

رَوَاصِیر : این کلمه جمع رِیصَار و به معنی ریچار است (=ترشی پیاز) که معرب است .

هِلیَون : خلیل گفته است : گیاهی‌است شبیه به حاج (= بوتهٔ ترنجبین) ، در آغاز رستن ترش مزه است و آن را با روغن زیتون می‌خورند ، این گیاه نیروی باه را تقویت می کند .

مَلُوکِیَّه و مَلُوخِیَّه : گیاهی است شبیه خطمی .

حَلَزُون : حیوانی است دریایی که دریانوردان و غواصان می‌خورند .

اِرْبِیَان : حیوانی دریایی است .

صَدَف : حیوانی دریایی است .

هَازِبَاء : نوعی ماهی است .

بُنِّیّ : نوعی ماهی است (= ماهی کول) .

جِرِّیث : نوعی ماهی است .

شَبُّوط : نوعی ماهی است (= ماهی گرد) .

شَلُوق : نوعی ماهی است .

نام غذاهایی که با ماهی درست می‌شود :

رُبَیْثَاء : غذایی است که از انواع ماهی کوچك با نمك تهیه می‌شود .

صَحْنَاء (صِحْنَاء) : از ماهی کوچك تهیه می‌شود .

صِیر : از ماهی کوچك تهیه می‌شود .

سُمَیْکَات : غذایی است که از ماهی ریز و نمك درست می‌شود .

سَمَك مَمْقُور : ماهی شوری که در سرکه و امثال آن قرار می‌دهند .

فصل چهارم : ادویهٔ مفرده

اَدْوِیَه مُفْرَدَه : این داروها یاگیاهی هستند که ازمیوه ، تخم ، گل ، برگ ، شاخه ، ریشه ، پوست ، عصاره ، شیره یاصمغ گیاهان تهیه‌می‌شوند ، یامعدنی هستند که از سنگ یا مواد معدنی بدست می‌آیند، مانند قار (=قیر) ، یا حیوانی هستند، که از حشرات و اعضاءِ حیوانات واحشاء و زهرهٔ آنهاتهیه می‌شوند.

اَقاقِیا : عصارهٔ برگ تتری (= قَرَظ) است .

اَصْطرك : صمغ زیتون است .

بَسْباسَه : پوست جوز هندی است .

دارشیشْغان : ریشهٔ سنبل هندی است .

دِبْق : صمغی‌است که از درخت بَلُّوط وسیب‌و آمرُود(=گلابی)و دیگر درخت‌ها به دست می‌آید .

وَرْس : دارویی است که از یمن می‌آورند و رنگش بسیار سرخ است ، این دارو برروی پوست درختی مخصوص آشکار می‌شود که آن را می‌تراشند وجمع می‌کنند ، ورس به زعفران کوبیده شباهت دارد .

حَبُّ‌النِّیل : قَرْطم هندی (= تخم کاژیره ، تخم ماسفار یا تخم کتان) است .

حُضَض‌هندی : عصارهٔ درخت زرشك است ، چوب این درخت را خوب می‌پزند تا آنکه تمام موادش گرفته شود ، سپس آب آن را صاف می‌کنند و می‌پزند تا رنگ آن سرخ شود .

فیل‌زَهْرَج : در لغت سریانی به معنی زهرهٔ فیل است ، گفته‌اند این دارو سه نوع است ، یکی حُضَض است که از درخت زرشك بدست می‌آید ، دوم عصارهٔ خولان است ، سوم دارویی است که از ادرار شتر می‌گیرند ، و من این را صحیح نمی‌دانم .

طالیسْفَر : پوست درخت [زیتون هندی] است که در هندوستان به دست می‌آید .

ثاکنج : عِنَبُ‌الثَّعْلَب (= تاج ریزی) است که میوه‌ای سرخ رنگ دارد .

لاعیَه : درختی است که در دامنهٔ کوه می‌روید و برگی خوشبو دارد ، زنبور عسل از آن تغذیه می کند ، هرگاه شاخهٔ آن‌را قطع کنند شیرفراوان از آن می‌تراود.

یَتّوعات : نام هرگیاه یا درختی است که اگرساق یا شاخهٔ آن را قطع کنند شیرسفید رنگ از آن بتراود .

مَیْعَه : صمغ‌درختی است‌در روم ، این‌صمغ‌را می گیرید ومی‌پزند وصاف‌می کنند، مایع صاف شدهٔ آن مَیْعَهٔ سائِله نام دارد وباقیماندهٔ آن شبیه به‌کنجاره (= تفاله) است که مَیْعَهٔ یابِسَه نامیده می‌شود .

مُغاث : ریشهٔ انار صحرایی است .

خارْمِشْك : شکوفهٔ درختی است که خاماشیر نامیده می‌شود .

سَنْجِسْبُویَه : (= سنگسبویه = پنج انگشت) ، و آن تخم سپستان است .

ساذَج : گیاهی است که در بعضی از سرزمین‌های هند می‌روید ، دارای گلی کبود رنگ‌است ، برسطح آب مانند عَدَسُ‌الماء ظاهرمی‌شود و دارای ریشه‌نیست ، این‌گیاه را جمع می کنند و با نخ کتان در محلی می آویزند تا خشك شود .

سُقْمُونیا : (= محموده)[1] شیرهٔ درختی‌است که‌از آن به‌نوعی‌مخصوص می‌تراود.

سَیْسالیُوس : اَنْجُذان رومی است (= اَنْغُوزَه) .

فِلْفِلْمُویَه : ریشهٔ فلفل .

فاغِرة : ریشهٔ نیلوفر هندی است .

دارْفِلْفِل : میوهٔ درخت فلفل است در آغاز رویش .

فِلْفِل‌اَبْیَض : فلفل نارسیده ، (= فلفل سپید) .

فِلْفِل‌اَسْوَد : فلفل رسیده ، (= فلفل سیاه) .

ضِرْو (ضَرْو) : صمغ درختی است که کَمْکام نام دارد و از یمن می آورند .

قِرْفَه : نوعی دارچینی‌است، گفته‌اند داروی‌دیگری است که به‌دارچینی‌شباهت‌دارد.

۱ـ سقمونیا : دارویی است که آن را محموده می گویند . عصاره‌ای است به‌غایت تلخ و دفع صفرا کند .

فَرْدَمانا : کَرَویای رومی (= کراویه) است .
اِقْلیمیا : به قلیمیا معروف است ، که از دودهٔ مس و دودهٔ سنگ نقره می‌سازند ، ونوعی از آن معدنی است .
کَفْسیا : صمغ سذاب است .
حِلْتیث : صمغ اَنْجُدان (= انجدان ، انغوزه) است .
ضَیْمَران : گل بستان‌افروز (=شاهسفرم) است .
کُرْکُم : زعفران ، نام دواء کرکم از این اسم گرفته شده .
حَماما : نوعی از سَلیخَه است .
جَنْطیانا : ریشهٔ سنبل رومی است .
جُنْدبیدَسْتَر : خایهٔ حیوانی دریایی است .
خَزْمیان : نیز نام جندبیدستر است .
شَحْم‌حَنْظَل : دارویی است که آن را به‌فارسی کَبَسْتَه گویند .
یَبْرُوح : در فارسی هزارگشای است که تفسیر آن می‌شود دارویی که هزارگره را می‌گشاید .
حَبِّ بَلَسان : یعنی مَنْشِم (= دانهٔ بلسان) .

فصل پنجم : ادویهٔ مفرده‌ای که اسامی تشبیهی دارند

اَصابِع صُفْر : گیاهی که برای درمان برخی از جنون‌ها سودمند است .
اِکْلیلُ المَلِك : گیاهی معروف است .
اَظْفار : به‌فارسی ناخُنَه (= ناخُنَك) گویند و درساختن بوی خوش بکار می‌رود .
آذانُ الفار : گیاهی است سودمند و از بیماری ظَفَرَه پیشگیری می کند .
بَصَلُ الفار : همان اَسْقیل است .
بَقْلَةُ الحَمْقاء : همان رِجْله است .
بَقْلَةُ الیَمانِیَّه : همان بقلة‌الحمقاء است ، برخی گویند غیر آن است .

بَقْلَةُالیَهُودِیَّه : نوع دیگری است .

جٰارُالنَّهْر . به نیلوفر شباهت دارد و در کنار نهرها می‌روید .

حَیُّ‌العٰالَم : بستان افروز .

اَردَشیرجٰان : نام دیگر بستان افروز است (= اردشیر دارو) .

مَرْو : نوعی از بستان افروز است (= مروزشك ، کنوچه) .

مَرْمٰاخُور : نوع دیگر آن است .

خُصَیُ‌الکَلْب : گیاهی است که در تقویت نیروی باه سودمند است .

خُصَیُ‌الثَّعْلَب : این گیاه نیز در تقویت باه مفید است .

خٰانِقُ‌النَّمِر : گیاهی است گندناك .

ذَنَبُ‌الخَیْل : گیاهی‌است قابض که‌دارای برگ‌های سه‌شعبه و از ادویهٔ بواسیراست .

رِجْلُ‌الغُرٰاب : گیاهی است (= پای کلاغ یا قازیاغی) .

رَیْحٰانسُلَیْمٰان : گیاهی است که در اصفهان می‌روید ، و شبیه است به شِبِثّ رَطْب (= بادیان) .

رِجْلُ‌الجَرٰاد : گیاهی معروف است ، (= تره‌ای است مانند ترهٔ یمانی) .

سِرٰاجُ‌القُطْرُب[1] : گیاهی است .

شَقٰایِق نُعْمٰان : لاله .

شَجَرَهٔ مَرْیَم : گیاهی است که طبیعت آن گرم و خشك است .

بَخُورمرْیَم : گیاهی دیگر است .

عَصَی‌الرّٰاعی : گیاهی قابض است .

عِنَبُ‌الثَّعْلَب : تاجریزی ، انگورتوره ، سکنگور .

رُوْبٰاه‌زِرِك : نام دیگر عِنَبُ‌الثَّعلب است .

۱ــ سراج‌القطرب ، کرم شب‌تاب . حشره‌ای است به‌اندازهٔ مگسی که برروی‌آب می‌پرد و در شب می‌درخشد . گیاهی است که به لغت مغربی آن را بخیله گویند ، و چون بیخ آن در شب می‌درخشد به این نام نامیده شده است (مخزن‌الادویه) .

عَنَم[1] : برخی می‌گویند نام دیگر عِنبُ‌الثَّعْلب است .

قُرَّةُالعَیْن : گیاهی است که در آب می‌روید و دارای خاصیتی است که سنگ مثانه را حل می‌کند .

قاتِلُ‌الکِلاب : گیاهی معروف است [= خانق‌الکلاب ، اذاراقي] .

قاتِلُ اَبیهِ : گیاهی است که مگس را می‌کشد و قابض است .

لِسانُ‌الحَمَل : گیاهی قابض و خشکی زاست .

اَلسِنَةُ‌العَصافیر : میوهٔ درختی معروف و از داروهای تقویت باه است .

لِسانُ‌الثَّوْر : گل گاوزبان ، گیاهی مفرح و گرم و رطوبت زاست .

لِحْیَةُ‌التَّیْس : گیاهی است قابض ، و گل آن از برگش قوی‌تر است .

مِزْمارُالرّاعی : از داروهای مؤثر در سنگ [مثانه و کلیه] است .

وَرْدُالحُبّ (= گل عشق) : و آن کَبیکَج است .

وَرْدُ حِمار : از داروهای گرم و خشکی‌زاست .

قاتِلُ نَفْسِه : نوعی آس است .

بَقْلَةُ‌الغَزال : و آن مَشْکطرامَشیر است .

عَیْنُ‌البَقَر : و آن بهار اصفر است .

لِحْیَةُ‌العَنْز : و آن گوزن گیاه است .

شَعْرُالجِنّ : پرسیاوشان .

شَعْرُالخَنازیر : برخی گفته‌اند همان شعرالجن است .

بَقْلَةُ‌البِئر : نام دیگر آن است ، بدان سبب به این نام نامیده شده که در وسط چاله‌ها و میان سنگ‌ها می‌روید .

حَیُّ‌العالَم : نام آن همیشك است ، (= بستان افروز) .

۱ـ عنم : درختی است که میوه‌ای سرخ رنگ دارد و شاعران سر انگشت خضاب شدهٔ معشوق را به آن تشبیه می‌کنند . به‌معنی جلنار یا گلنار نیز آمده .

فصل ششم : ادویهٔ مرکبه

تِرْیٰاق : از لغت تیریون یونانی مشتق شده ، و آن اسم است برای زهر بعضی از حیوان‌ها ، مانند افعی و امثال آن ، در لغت عربی نیز دِرْیٰاق می‌گویند .

تِرْیٰاقُ‌الأفٰاعِی : و آن تریاق فاروق است .

تِرْیٰاقُ‌الأربَعَه : این نامگذاری بدان سبب است که این دارو از چهار ماده ترکیب شده‌است : جِنْطِیٰانٰا ، حَبُّ‌الغٰار ، زَرٰاوَنْدِطَوِیل ، مُرّ .

اَطْرِیْفَل: این دارو را به هندی «تری‌آبْهل» می‌گویند، یعنی ترکیب‌شده‌ازسه ماده که عبارتند از: اِهْلیلَج‌اَصْفر وبَلیلَج واَمْلَج (=هَلیلهٔ‌زرد ، بَلیلَه واَمْلَه) .

انواع داروهای معجون شده :

اَیٰارَجٰات : یاره‌ها

مَطْبُوخٰات : پختنی‌ها

حُبُوب : حب‌ها

لَعُوقٰات : مکیدنی‌ها

اَقْرٰاص : قرص‌ها

جَوٰارِشَنٰات : مُلَیِّن‌ها

اَضْمِدَة : ضمادها

اَطْلِیَه : مالیدنی‌ها

اَدْهِنَه : روغن‌ها

اَشْرِبَه : شربت‌ها

رُبُوب : رُبّ‌ها

اَنْبَجٰات : مرباها

مَیْبِه : این دارو از عصارهٔ بِهْ و شراب ترکیب می‌شود ، همچنین نامش از این دو اسم مَیْ ، بِهْ ترکیب شده‌است .

جُلَنْجَبِین (جَلَنْجَبِین) : معنی آن گُل و انگبین است .

سِکَنْجَبِین : از سرکه و انگبین ترکیب شده ، درصورتی‌که به جای عسل شکر و به‌جای سرکه رُبّ سفرجل (= به) یا رب دیگری بریزند ، بازهم به‌این نام نامیده می‌شود .

مُرَبَّیٰات : به انبجات معروف است .

اَنْبَجٰات : خلیل گفته‌است : اَنْبَج (اَنْبِج) میوهٔ‌درختی است درهند که باعسل پرورده می‌شود، شکلش مانندهلو یا شفتالو است وسرش کج است ، و دانه‌ای مانند دانهٔ هلو در میان دارد . این میوه را به عراق می‌آورند . نام انبجات را از این کلمه گرفته‌اند ، و این همان چیزی است که با عسل و ترنج و هلیله و امثال آنها پرورده می‌شود .

مُرَبّیٰ : یعنی شیءِ پرورش داده شده ، همانگونه که کودك را پرورش می‌دهند . ریشهٔ این کلمه از رَبَّاالشَّیءَ گرفته‌شده ، یعنی هنگامی‌که چیزی بزرگ شود وپرورش یابد .

مُرَبَّب : ممکن است از رَبَّبْتُ‌الصَّبِیّ به معنی رَبَّیْتُه (= پرورش دادم کودك را) باشد ، و اسم رٰابّ و رٰابَّه از این معنی مشتق شده باشد ، وممکن است از الرُّبّ‌مشتق شده باشد که به معنی عصاره‌ای است‌که از میوه‌ها می‌گیرند ، گویا برای آن است که این مربا را با رُبّ می‌سازند . وجه اول به صواب نزدیك‌تراست .

از ادویهٔ مرکبه :

حُقَن : مفردش حُقْنَه است ، کلمهٔ وَقَدْاِحْتَقَن را هنگامی بکار می‌برندکه بیمار را با تنقیه درمان کنند .

فَرْزَجٰات ، شِیٰافٰات ، حَمُولٰات : تمام این داروها برای شیاف است که در مقعد ، یا درفرج استعمال می‌شود .

از ادویهٔ چشم :

شِیٰافٰات و اَکْحٰال وذَرُورٰات وبَرُودٰات ، (به فتح باء) : داروهایی است‌که چشم را

خنك و درمان می کند .

مَرَاهِم : داروهایی است که بوسیلهٔ آن‌ها جراحات یا دُمَل‌ها را درمان می کنند . خلیل گفته است : مَرْهَمْتُ‌الجُرْحَ ، أمَرْهِمُهُ ، یعنی : بر زخم مرهم نهادم و مرهم می‌نهم ؛ زیرا میم آن اصلی است ، [و کلمه رباعی مجرد است] .

سَنُونَات : داروهایی است که انسان دندان‌های خود را با آنها تمیز یادرمان می کند.

غُمَر : مفردش غُمْرَة است و آن چیزی است که زنان بر صورت خود می‌مالند .

بیشتر نام داروها در زبان عرب بر وزن فَعُول به فتح فاء است مانند :

غَسُولَات : داروهای شست و شوی زخم .

نَطُولَات : جوشانده‌ها .

سَکُوبَات : چکابه‌ها ، مایعات صاف شده .

وَجُورَات : داروهای غرغره .

سَعُوطَات : قطره‌های بینی .

لَدُودَات : داروهایی که از کنار دهن به بیمار می‌دهند .

لَعُوقَات : مکیدنی‌ها .

فصل هفتم : وزن‌ها و پیمانه‌های طبیبان

اِیطَالِیقُوس : برابر است با هیجده اَوْقِیَّه ، مقدار اوقیه را در باب فقه گفته‌ام .

قِسْط عِطرِیّ : بیست و چهار اَوْقِیَّه است .

قِنْطَار : صد و بیست رطل است .

قُوْطِیل : هفتاد و دو مثقال است .

کُوْب : سه رطل است .

کُوْز : شش قسط است .

بُنْدُقَه : وزن یك درهم است .

نَوَاة : یك‌سوم مثقال است ، ولی در اصل وزن سه مثقال بوده است .

جِرْجِر : دوسوم مثقال است .

طَطَرطین : وزن چهار نَواة است .

قیراط : درنزد طبیبان برابر است با چهار جو و آن یك دانهٔ خَرنُوب شامی است .

لُعْقَه : یك لعقه از معجون‌ها با چهار مثقال برابر است .

باقِلاة یُونانی : وزنی است که با بیست و چهار جو برابر است .

باقِلاة مِصْری : وزنش با چهل‌وهشت جو برابراست ، وآن عبارت‌است از دوازده قیراط .

باقِلاة اِسْکَندریّه : نه قیراط است .

تُرْمُسَه : دو قیراط است .

دَرَخْمی : هفتاد و دو جو است .

جاما الکَبیر : سه مثقال است .

جاما الصَّغیر : دو مثقال است .

قَلیخیُون : یك مثقال و نیم است .

اُسْکُرَّجَه صَغیرة : سه اوقیه است .

اُسْکُرَّجَه کَبیرة : نه اوقیه است .

کَفّ : شش دَرَخْمی است .

یَهُودیّه : نصف قسط است .

سَمیطر : چهار قسط است .

طالنطون : صد و بیست و پنج رطل است ، رطلی که برابر با دوازده اوقیه باشد .

طُولُون : نه اوقیه است و آن را قُوطُول و اُسْکُرَّجهٔ کبیر نیز می‌نامند .

حُزْمَه : چهار مثقال است .

نَواة : وزن پنج درهم است .

کُباس : وزن شش درهم و نیم است .

جَوْزَة : وزن چهار مثقال است .

اِبْریق : دو من است .

ناطِل : وزن هفت درهم است . این بود پیمانه‌های آنان .

فصل هشتم : نوادر

مزاج‌ها نه گونه‌اند :

مُعْتَدِل : میانه .

حارّ : گرم .

بارِد : سرد .

رَطْب : تر .

یابِس : خشك .

حارُّالرَّطب : گرم مرطوب .

حارُّالیابِس : گرم خشك .

بارِدُالرَّطب : سرد مرطوب .

بارِدُالیابِس : سرد خشك .

اَخْلاط : خون و بلغم ، صفرا و سودا .

اَمْشاج : به معنی اخلاط است .

اَعْضاءُالرَّئیسَه : چهار است ؛ دماغ ، قلب ، کبد و دوبیضه .

حارٌّ بِالفِعْل : مانند آتش .

حارٌّ بِالقُوَّة : مانند فلفل و امثال آن .

بارِدٌ بِالفِعْل : مانند برف و یخ .

بارِدٌ بِالقُوَّة : مانند کاهو و کاسنی .

کِیمُوس : کشکابی که در معده براثر هضم غذا ایجاد می‌شود ، مثلاً می‌گویند : این غذا در بدن کیموس خوب ، یا کیموس بد ، ایجاد می کند .

کِیلُوس : غذا و آبی که در معده ممزوج می‌شوند و به صورت آب‌جو درمی‌آیند .

بِراز : کنایه است از فضولات غذا ، یعنی مدفوع .

تَفْسِرَة : کنایه از بَول است ، ایوب رهاوی کتاب التفسرة را به همین مناسبت نامگذاری کرده‌است .

طَبیعَه : این کلمه را به کنایه در مورد چگونگی وضع معده ـ از لحاظ لینت و یبوست ـ بکار می‌برند و می‌گویند : طبیعتش یُبْس است ، یعنی معده‌اش بند آمده ، یا طبیعتش لِیْنَت دارد ، یعنی شکمش روان است .

عِلاج : کنایه از قیء و استفراغ است .

سَحْنَه : حالت جسمی انسان است ، از لحاظ چاقی و لاغری و امثال آنها .

ناقِه : به کسی گویند که از بیماری شفا یافته ولی هنوز نیروی از دست رفته را باز نیافته باشد ، درمورد این‌چنین شخص می‌گویند : نَقِهَ مِن مَرَضِهِ ، یَنْقَهُ فَهُوَناقِهٌ

رِیاضَه : یعنی زحمت و خستگی و کار .

بُحْران : حالتی است که به بیمار دست می‌دهد ، یعنی ناگهان استفراغ می‌کند و دگرگونی بسیار در او دیده می‌شود ، در بیماری‌های سخت ، بحران بیشتر است ، و مقصود از بیماری‌های سخت تب‌های سوزان و تب مُطْبِقَه است که بحران ایجاد می‌کند ، بر اثر بحران گاهی بیمار رو به بهبودی می‌رود و زمانی حالش از وضع موجود بدتر می‌شود . این کلمه سریانی است و طبیبان درهنگامی که بیمار را به بحران نسبت می‌دهند ، می‌گویند : هٰذایَوْمٌ باحُورِیّ ، یعنی : این روز بحرانی مریض است ، و کلمهٔ بُحْرانی را کمتر بکار می‌برند .

اِسْتِفْراغ : یعنی حالتی که بر اثر آن فضولات بدن به وسیلهٔ خون‌دماغ یا خِلْفَه (= اسهال) یا قیء یا عرق یا امثال آنها بیرون رانده شود .

نَفْض : بیرون‌آوردن فضولات به وسیلهٔ درمان ، یعنی به وسیلهٔ رگ زدن یا مسهل یا داروی قیءآور .

بَوْل : بول را به وسیلهٔ رنگ وغلظت و رقتش، یا رسوباتی که در آن ایجادمی‌شود تعریف می‌کنند ، این حالات سه‌گانه نیز دارای تشبیهات و صفاتی هستند . مثلاً در مورد رنگ آن می‌گویند : ناریّ (= آتشی) ، اُتْرُجِّی (= ترنجی)

تینیّ (= انجیری) و نامگذاری اخیر برای آن است که رنگش مانند آب انجیر می‌باشد ، همچنانکه در مورد رسوب می‌گویند : سَویقیّ ، رَملیّ ، شَعیریّ ، یعنی : پوسته‌ای ، شنی و جوی .

اَقسامِ نَبْض (= شریان) : اقسام نبض بسیار است ، نام نبض‌های اصلی چنین است :

شَرْیانِ طَویل : شریانی است که در طول ساعد قوی است .

شَرْیانِ عَریض : شریانی است که در عرض ساعد قوی است .

شَرْیانِ شاهِق : آن است که انگشت جوینده را به شدت عقب می‌راند . اگر تمام این صفات در شریانی جمع شود آن شریان عظیم است ، و اگر در تمام این صفات ناقص باشد شریان صغیر نامیده می‌شود .

شریان دارای خصوصیات فراوان است و هر یك از آنها القابی دارند که ذکرشان سبب درازی سخن می‌شود، گاهی شناختن آنها حتی برای طبیبان ورزیده دشوار است ، مانند : نَمْلیّ ، دُودیّ ، مِنْشاریّ ، غَزالیّ ، ذَنَبُ‌الفار ، مِطْرَقیّ و مَوْجیّ و تشبیهاتی امثال آنها .

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب چہارم

باب چهارم : آرثماطیقی است ، شامل پنج فصل

فصل اول : کمیت مفردة .

فصل دوم : کمیت مضافة .

فصل سوم : اعداد مسطحة و مجسمة .

فصل چهارم: عیارها .

فصل پنجم : حساب‌هند و حساب جمل و مبادی جبر و مقابله .

فصل اول : کمیت مفرده

اَرِثْمَاطِیقی[1] : علم عدد .

عَدَد : کثرتی است که از آحاد ترکیب شده ، بنابراین واحِد عدد نیست ، بلکه پایهٔ عدد است .

عَدَد زَوج : آن عددی است که به دو نیمهٔ مساوی تقسیم می‌شود و هر نیمهٔ آن عددی صحیح است مانند : چهار و شش .

عَدَد فَرْد : آن عددی است که به دو نیمهٔ مساوی صحیح قابل قسمت نیست مانند : سه و پنج .

زَوجُ‌الزَّوج : عددی است که می‌توان آن را پیوسته نصف کرد تا به یك برسد ، مانند : شصت و چهار که نصف آن می‌شود سی ودو و نصف سی‌ودو می‌شود شانزده و نصف شانزده می‌شود هشت و نصف هشت می‌شود چهار و نصف چهار می‌شود دو و نصف دو می‌شود یك .

زَوجُ‌الفَرْد : عددی است که با یك مرتبه تقسیم به دو نیمهٔ مساوی صحیح درآید و دیگر به دو قابل قسمت نباشد بدین‌ترتیب که هر نیمهٔ آن فرد است مانند : ده که خود زوج است و نصف آن پنج می‌شود .

زَوجُ‌الزَّوج والفَرْد : عددی است که نصف آن زوج است و ممکن است بیش از

۱- Arithmetica .

یك مرتبه به دو عدد صحیح تقسیم شود ، ولی سرانجام به یك نمی‌رسد ، مانند : دوازده که پس از تقسیم به دو ، شش، و شش پس از تقسیم به دو ، سه می‌شود .

انواع فردها :

فَرْد نَوع اَوّل : فرد غیر مرکب است ، یعنی آن عددی است که جز بر یك ، بر عدد دیگری قابل قسمت نیست مانند : سه و پنج و هفت ، ومقصود از لایَعُدُّه عَدَدٌ آن است که بر هیچ عدد دیگری قابل قسمت نیست ، یعنی دارای نِصْف و ثُلْث و دیگر اجزاء نیست مگر آن جزئی که با آن همنام است ، مانند : ثُلْث برای ثَلاثَه و خُمْس برای خَمْسَه .

فَرْد نَوع دُوّم : فرد مرکب‌است و آن فردی است که برعدد اول قابل‌قسمت است ، مانند : نه که بر سه قابل قسمت است .

فَرْد نَوع سوّم : فردی است که در حالت انفراد ، از نوع دوم یعنی مرکب است ، و در هنگام قیاس با عدد دیگر ، از نوع اول است ، مانند : نُه که خود عدد فرد مرکب از نوع دوم است ، ولی هرگاه به بیست و پنج اضافه شود [۳۴=۲۵+۹] عددی یافت نمی‌شود که این دو عدد با هم بر آن قابل‌قسمت باشند ، [یعنی مقسوم‌علیه مشترك ندارند] در حالی‌که اگر نه با پانزده جمع شود [۲۴=۱۵+۹] عددی که مجموع این دو عدد یعنی بیست وچهار بر آن قابل قسمت باشد وجود دارد و آن عدد سه است ، و در عین حال هریك از این دو عدد به تنهایی بر عدد سه قابل قسمتند .

عَدَد تامّ : از اقسام عدد زوج آن عددی است که جمع تمام اجزایش با خود عدد معادل باشد . مانند شش که نِصْف و ثُلْث و سُدس آن با خود عدد یعنی شش برابر است [۶=۱+۲+۳] .

عَدَد زایِد : از اقسام عدد زوج است و آن عددی است که جمع تمام اجزایش از خود عدد افزون می‌شود ، مانند : دوازده که نِصْف و ثُلْث و رُبْع و سُدس و جزئی از آن با شانزده برابر است [۱۶=۱+۲+۳+۴+۶] .

عَدَد ناقِص : عددی است که جمع تمام اجزایش ازخود عدد کمترمی‌شود ، مانند : ده که نِصْف و خُمْس و عُشر آن با هشت برابر است [۸=۱+۲+۵] .

عَدَدهای مُتحابّه : آن دو عددی هستند که هرگاه اجزاءِ هر یك از آن دو (یعنی مقسوم‌علیه‌های آن) جمع شود ، با مجموع آن دوعدد مساوی می‌شود[1] .

فصل دوم : کمیت مضافه

کَمیّت مُفْرَدَه : آن بود که شرحش گذشت و از انواع آن در فصل اول یاد شد .

کَمیّت مُضافَه : دو قسم است :

مُعادِل : قسم اول است ، یعنی آن دو عددی که با هم برابرند مانند : پنج و پنج ، ده و ده ، و این قسم به اقسام دیگری تقسیم نمی‌شود .

مُضاف : قسم دوم است که به کَبیر و صَغیر تقسیم می‌شود .

مضاف کبیر دارای پنج نوع است :

۱ـ مُضاعَف : مانند چهار که دو برابر دو است و شش که سه برابر آن است .

۲ـ زایِد بـه‌یك جُزء : مانند سه هنگامی که با دو مقایسه شود به اندازهٔ نیمی از دو زاید بر آن است .

۳ـ زایِد بـه‌چَند جُزء : مانند پنج هنگامی که با سه مقایسه شود به اندازهٔ دوسوم سه بر عدد سه زاید است .

۴ـ مُضاعَف زایِد بـه‌یك جُزء : مانند هفت هنگامی که با سه قیاس شود ، زیرا عدد هفت دو برابر سه است به اضافهٔ یك‌سوم سه .

۱ـ دو عدد ۲۸۴ و ۲۲۰ عدد متحابه هستند که مجموع مقسوم‌علیه هر یك با مجموع هردوی آنها برابر است ، بدین ترتیب ،

مقسوم‌علیه‌های (۲۲۰) = ۵۰۴ = ۱+۲+۴+۵+۱۰+۱۱+۲۰ + ۲۲ +۴۴+۵۵+۱۱۰+۲۲۰

مقسوم‌علیه‌های (۲۸۴) = ۵۰۴ = ۱+۲+۴+۷۱+۱۴۲+۲۸۴

مجموع دو عدد اصلی ۵۰۴ = ۲۸۴+۲۲۰

۵- مُضاعَف زایِد به‌چند جُزء : مانند هشت هنگامی که با سه قیاس شود ، در آن دو عدد سه و دوسوم سه وجود دارد .

مضاف صغیر :

صَغیر : این مضاف نیز دارای پنج نوع است و اقسام آن برعکس آن چیزی است که مثال‌های آن را دراعداد بالا یادکرده‌ام ، یعنی آن مقداری که در تحت مضاعف ، و مضاعف زائد به یك جزء ، و مضاعف زائد به چند جزء ، قرار گرفته‌است . این‌اقسام دهگانه را اقسام دیگری هست که دارای اسامی همنام هستند و در تحت هریك از انواع فوق قرار دارند ، مانند : مُضاعَف ثُنائی و ثُلاثی و رُباعی و خُماسی ، تا بی‌نهایت ، و همچنین است : مُضاعَف زایِد به‌یك جزءِ ثُنائی و ثُلاثی و رُباعی و خُماسی ، تا بی‌نهایت . و این چنین است دیگر اقسام باقیمانده .

فصل سوم : اعداد مسطحه و مجسمه

واحِد : به منزلهٔ نقطه است ، زیرا تقسیم‌پذیر نیست .

اِثنان : به منزلهٔ خط است ، زیرا بیش از یك بار به عدد دو قابل قسمت نیست ، همچنان‌که خط جز در طول قابل قسمت نیست .

ثَلاثَة : به منزلهٔ سطح است .

اَعْدادُ الطَبیعیَّة : آن اعداد هستندکه به ترتیب توالی طبیعی در پی هم می‌آیند و آنها عبارتند از : یك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش تا بی‌نهایت .

اَعْدادُ المُسَطَّحَة : انواع مختلف دارند .

مُثَلَّثَة : مانند یك و سه و شش و ده‌که از مجموع اعداد طبیعی به دست می‌آید .

مُرَبَّعَة : مانند یك و چهار و نه ، و عدد مربع از جمع مثلث‌ها با یکدیگر ایجاد می‌شود، و از هر دومثلث‌که دنبال هم قرارگیرد یك مربع به دست می‌آید ، و نیز از مجموع اعداد طبیعی درحالی‌که دو به دو افزایش یابند عدد مربع

ایجاد می‌شود .

مُخَمَّسَه : مانند یك و پنج و دوازده که از جمع اعدادی که سه به سه با نظم طبیعی افزایش یابند ایجاد می‌شود .

مُسَدَّسات : از اعدادی که چهاربه‌چهار افزایش می‌یابند به دست می‌آیند . وهمچنین است اعداد مسطحه که پس از این اعداد و بر همین قیاس ، با کم کردن دو از ضلعش به دست می‌آیند .

اَعْداد المُجَسَّمَةُ المَخْرُوطَه : این اعداد را مُذَنَّبَه (= دنباله‌دار) می‌نامند ، و از اعدادمسطحه درحالتی که یکی روی دیگری قرارگرفته‌باشد به‌دست می‌آیند ، و ترتیب آن چنین است :

مُثَلَّثَةُ القَواعِد : مانند یك ، چهار، ده ، بیست که ازتراکم مثلث‌ها ایجاد می‌شود.

مُرَبَّعَةُالقَواعِد : مانند یك، پنج، چهارده، سی که ازتراکم مربع‌ها ایجاد می‌شود.
ایجاد اعداد پس ازآنها نیز برهمین قیاس است .

مَحْذُوفَه : در تمام این مخروطات آن عددی است که آغازش از غیر واحد باشد و از اعداد مسطحه برآن افزوده شود .

اَعْداد مُجَسَّمَه مُتَوازِیَه مُتَساوِیةالاَضْلاع : این اعداد به غیرازاعداد مسطحه هستند ، و چگونگی آنها بدین‌ترتیب است :

مُثَلَّثَه : مانند یك ، شش ، هیجده ، چهل .

مُرَبَّعَه : نام‌آن مکعب است ، مانند یك ، هشت ، بیست و هفت ، شصت وچهار .

مُخَمَّسَه : مانند یك ، ده ، سی وشش ، چهل وهشت .

عدد مثلثهٔ این مجسمه از مثلثهٔ مسطحه بدست می‌آید زیرا شش دو برابر سه است و هیجده سه برابر شش است و چهل،چهار برابر ده است و دیگر مجسمات بر همین قیاس است . در اعداد مجسمه اگر ارتفاع یکی از آنها به اندازهٔ ضلعی از اضلاع‌آن باشد آن را عدد هُوهُوِیّ می‌نامند و اگر ارتفاع برضلع آن افزون یا ازآن کم باشد غَیْرِیّ‌الطُّول نامیده می‌شود .

عَدَد دَوائِرِیّ : آن عددی است که آغاز عدد اصلی و انجام حاصل ضرب آن یك

عدد باشد مانند بیست و پنج . زیرا این عدد ابتدا از ضرب پنج در پنج ایجاد شده و در انتهای آن عدد پنج است ، یعنی پنج ضمیمهٔ بیست شده و همچنین است سی و شش که در ابتدا شش بوده و در انتهای حاصل ضرب آن عدد شش است .

عَدَدُالکُرَیّ : عددی است که در آغاز و انجام و وسط آن یك عدد باشد مانند : صد و بیست وپنج ؛ زیرا یك بار پنج درپنج ضرب شده وعدد بیست وپنج بدست آمده و بار دیگر این عدد در پنج ضرب شده و حاصل آن صد وبیست وپنج شده‌است . پس در آغاز و وسط و انجامش پنج بوده‌است . اما درعددشش این ترتیب محفوظ نمی‌ماند ، یعنی در وسط و آغاز و انجام آن عدد شش وجود دارد ، ولی عدد سی که در وسط آن قرارداشت درحاصل‌ضرب نوبت دوم وجود ندارد و این حاصل ضرب عدد دویست و شانزده است که در آغاز و وسط و انجامش عدد شش موجود است .

فصل چهارم : عیارها

نِسْبَه : یعنی نسبت دادن عددی به عدد دیگر مانند آنکه بگویی : این عدد نِصْف یا ثُلْث یا دوبرابر آن عدد است .

عِیار : به نسبت شباهت دارد و آن کمترین مقداری است که در دو نسبت موجود است و مقدار هر یك از آنها عیار دیگری خواهد بود ، هنگامی دو نسبت ایجاد می‌شود که حد اقل سه عدد موجود باشد ، مثلاً عددی که نسبت اول به دوم آن یك کعب ، و نسبت دوم به سوم آن دو کعب باشد .

حُدُود : اعدادی هستند که در اندازه‌گیری عیارها بکار می‌روند ، حدود عبارتند از: دو حاشیه (= طرفین) و یك واسطه ، هنگامی که اعداد بیش از سه باشند دارای دو واسطه یا بیشتر خواهند بود .

عِیارجِرْمیّ : به‌آن عیار می گویند که دارای دو واسطه باشد .

عیارها ده نوع است :

۱ـ عِیارِحِسْبانی : اعداد این عیار به ترتیب نظم اعداد طبیعی سه ، دو و یك است و این اعداد دارای نسبت مختلف و تفاضل یکسان هستند .

۲ـ عِیارِمِساحیّ : اعداد این عیار چهار ، دو و یك است که دارای نسبت مساوی و تفاضل مختلف هستند .

۳ـ عِیارِتَألیفی : این عیار به تَألیفُ‌الألحان یعنی ترکیب آهنگ‌های موسیقی ، منسوب است و اعدادش شش، چهار و سه می‌باشد .

۴ـ مُقابِلِ‌تَألیفی : اعدادش شش ، پنج و سه است .

۵ـ مُقابِلِ‌مِساحی : اعدادش پنج ، چهار و دو است .

۶ـ مُقابِلِ‌حِسبانی : اعدادش شش ، چهار و یك است .

۷ـ عیاری که اعدادش نه ، هشت و شش است .

۸ـ عیاری که اعدادش نه ، هفت ، شش است .

۹ـ عیاری که اعدادش هفت ، شش ، چهار است .

۱۰ـ عیاری که اعدادش هشت ، پنج ، سه است .

و این است تمام عیارها .

فصل پنجم : اقسام حساب

حِسابِ‌هِنْد : مبنای آن بر نُه شکل است که این شکل‌ها برای دلالت بر هر عددی تا بی‌نهایت کافی است ، مراتب اعداد این حساب چهار است بدین‌ترتیب : یکان ، دهگان ، صدگان ، هزارگان . عدد یك در مرتبهٔ ده ، صد ، هزار ، ده هزار ، صد هزار ، هزار هزار جای می‌گیرد . عدد دو در مرتبهٔ بیست ، دویست ، دوهزار ، بیست هزار ، دویست هزار ، دوهزارهزار و دیگر عقود تا بی‌نهایت جای می‌گیرد .

همچنین دیگر عقود براین قیاسند ، یعنی سه درمقام سی ، سیصد ، سه هزار،

سی‌هزار ، سیصد هزار ، سه هزارهزار جای می‌گیرد و شناخت این ترتیب در جدولی به دست می‌آید که شکل آن چنین است :

یکان	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
ده‌گان	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰
صدگان	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰
هزارگان	۱۰۰۰	۲۰۰۰	۳۰۰۰	۴۰۰۰	۵۰۰۰	۶۰۰۰	۷۰۰۰	۸۰۰۰	۹۰۰۰

و این دایره‌های کوچك را صفر می‌گویند[۱] ، و در محل‌هایی که دارای عدد نیست برای حفظ مراتب صفر می‌گذارند . هرگاه اعداد از مرتبهٔ هزارگان تجاوز کنند ، مرتبهٔ هزارگان به مرتبهٔ یکان تبدیل می‌شود و سپس اعدادی که در پی این یکان می‌آیند به ترتیب دارای مرتبهٔ ده‌گان و صدگان و هزارگان هستند و اگر از این‌مقدار هم افزون شود مرتبهٔ هزارهزار به مرتبهٔ یکان تبدیل می‌شود و بر همین قیاس است تا بی‌نهایت .

مثال این‌موضوع همین اشکال نه‌گانه است هرگاه درکنارهم قرارگیرند وفرد نباشند ، یعنی باید نظم و ترتیب‌آنها براین شکل قرارگیرد : **۹۸۷۶۵۴۳۲۱** و مقدارش چنین می‌شود : نهصد و هشتاد و هفت هزار هزار (= میلیون) و ششصد و پنجاه و چهار هزار و سیصد و بیست و یك .

یعنی چون عدد یك در مرتبهٔ اول قرار دارد همان یك است و صورت دو چون درمرتبهٔ دوم قرارگرفته بیست است و صورت سه درمرتبهٔ سوم سیصد است وصورت چهار درمرتبهٔ چهارم چهار هزار است ، وترتیب دیگر اعداد این مجموعه بر همین قیاس است .

۱ــ در قدیم صفر را با دایرهٔ کوچك میان تهی مشخص می‌کرده‌اند .

حروف حساب جمل عبارتند از :

اَبْجَد ـ هَوَّز ـ حُطّی ـ کَلِمَن ـ سَعْفَص ـ قَرَشَت ـ ثَخَذ ـ ضَظِغ . این شیوه‌ای است که منجمان و حسابداران بکار می‌برند .

اما آنچه را که عرب می‌شناسد چنین است : **اَبُوجاد ـ هَواز ـ حُطیّ ـ کَلِمُون ـ سَعْفَص ـ قَرَشات** . آنها گمان می‌برند که این کلمات اسامی پادشاهانی است که بر عرب خالص فرمانروا بوده‌اند .

من این حروف را به شیوه‌ای که منجمان استعمال می‌کنند ، درجدولی قرار داده‌ام و شمارهٔ هر حرف را در کنار آن نوشته‌ام . این است آن جدول :

یکان	ا یك	ب دو	ج سه	د چهار	ه پنج
	و شش	ز هفت	ح هشت	ط نه	
دهگان	ی ده	ك بیست	ل سی	م چهل	ن پنجاه
	س شصت	ع هفتاد	ف هشتاد	ص نود	
صدگان	ق صد	ر دویست	ش سیصد	ت چهارصد	ث پانصد
	خ ششصد	ذ هفتصد	ض هشتصد	ظ نهصد	
	غ هزار				

اگر بخواهی دو یا سه حرف از این حروف را باهم ترکیب کنی باید حروف بزرگتر را برحروف کوچکتر مقدم بداری ، مانند : یَبّ یعنی دوازده ، قَجّ

یعنی یکصد و بیست و سه .

گاهی از این حروف به شیوهٔ حساب هند استفاده می کنند ، یعنی به جای اعداد اصلی، نه حرف ازحروف اول آنها ــ ازالف تا طاء ــ را بکار می‌برند و این علامت (۰) را در محل‌های خالی ، به جای صفر در حساب هند ، می‌گذارند تا به وسیلهٔ آن فقط ترتیب محفوظ بماند .

ضَرْب : افزون‌کردن یکی از دوعدد است به وسیلهٔ آحاد دیگر، مانند : ضرب کردن سه در چهار که حاصل آن دوازده می‌شود . یعنی چنان می‌شود که تو چهار را سه برابر کرده‌باشی یا سه را چهاربرابر ، پس اگر بگویی سه ضرب در چهار معنی آن چنین می‌شود : چهاربرابر عدد سه .

جُذاء : خلیل گفته است : این کلمه به معنی حاصل ضرب است . مثلاً جذاءِ ده ضرب درده می‌شود صد ، و جذاءِ سه ضرب درچهار می‌شود دوازده .

بُرْجان : هموگفته‌است : جملهٔ این حساب را بُرْجان می‌نامند .

قِسْمَه : یعنی برداشتن یك سهم مقسوم علیهم است از مقسوم ، مثلاً بیست درهم را به پنج نفر تقسیم می‌کنی و بهرهٔ هرنفر از مقسوم‌علیهم چهاردرهم می‌شود، در اینجا اصل پول مقسوم است و نفرات مقسوم علیهم هستند و آنچه بدست آمده قِسْم (باکسر قاف) نامیده می‌شود .

جَذْر : هر عددی است که آن را در خودش ضرب کنی .

مال : حاصل‌ضربی‌است که پس ازضرب هر عدد درخودش بدست می آید ، مانند: سه ضرب در سه که می‌شود نه ، دراینجا عدد سه جذر و عدد نه مال است .

جَذْرمُطْلَق[1] : آن جذری است که دارای ریشهٔ صحیح باشد ، یعنی‌ممکن‌شود مقدار اصلی‌آن را شناخت وعددش را بر زبان‌آورد ، مانندجذر صدکه می‌شود ده و جذر نه‌که می‌شود سه و جذر چهارکه می‌شود دو .

جَذْراَصَمّ : آن جذری است که ریشهٔ آن را نمی‌توان با عددی بدست آورد ، مانند جذر عدد دو یا جذر عدد سه یا جذر عدد ده . گاهی جذر تقریبی این اعداد

۱ــ ممکن است به جای مطلق «منطق» بوده باشد .

بدست می‌آید ولی به حقیقت آن نمی‌توان رسید .

حکایت کرده‌اند که یکی از کلماتی که براهمهٔ هندبا آن خدا راتسبیح می‌گویند این است : سُبْحٰانَ عٰالِمِ الجُذُورِ الصُمّ، یعنی: منزه است دانندهٔ جذرهای اَصَمّ.

ذُوالإسْمَیْن : جذری است که ممکن نشودآن را با یك لفظ خواند مانند جذر بیست به اضافهٔ جذر ده ، یا جذر بیست منهای جذر ده[1] .

مُکَعَّب : هرگاه مال در ضِلْع خودش یعنی در جذرش ضرب شود ، حاصل ضرب هرچه باشد مکعب است ، وآن جذررا کَعْب می‌گویند، مانند : سه ضرب در سه که می‌شود نه و نه ضرب در سه که می‌شود بیست وهفت . پس بیست و هفت مکعب است و کعب آن سه است .

مٰالُ المٰال : هرگاه مال در خودش ضرب شود ، حاصل ضرب هرچه باشد مال مال است ، همچنین اگر مکعب در کعب خودش ضرب شود ، حاصل‌ضرب مال مال است مانند عدد نه که خود مال است زیرا مربع است ، اگراین عدد را در نفس خود ضرب کنیم نه ضرب در نه می‌شود هشتاد و یك ، همچنین عدد بیست و هفت مکعب است پس اگر درکعب خودش که عبارت است از عدد سه ضرب شود هشتاد و یك می‌شود .

مٰال کَعْب : از ضرب مال در مکعب بدست می‌آید .

کَعْب کَعْب : از ضرب مال مال در مکعب بدست می‌آید .

شَیء[2] : در نزد اهل جبر و مقابله جذر مجهول است .

۱ــ این دوحالت را امروز رادیکال می‌گویند و بدین شکل می‌نویسند $\sqrt{۳۰}-۱۰$ یا $۱۰+\sqrt{۲۰}$

۲ــ شیء یعنی X . عباس اقبال آشتیانی درمورد «شیء» چنین‌می‌گوید: «مسلمین درکتب جبر ومقابلهٔ خود به جای مجهول درجهٔ اول همه وقت درمعادلات‌کلمهٔ شیء راکه در این مورد به معنی چیزنامعلوم است بکار می‌بردند .

در موقعی‌که عیسویان اروپا در قرون جدیده کتب ریاضی مسلمین را از عربی به السنهٔ خود ترجمه می‌کردند کلمهٔ شیء راهم بااندك تحریفی در لغات خود داخل کردند و چون این

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد ←

جَبْر و مُقابِلَه : صنعتی است از صناعات حساب ، این دانش وسیلهٔ نیکویی است برای بدست‌آوردن پاسخ صحیح برای مسائل پیچیده و مشکل وصیت و ارث و معاملات و فرضیات ، از آن جهت جبر می‌گویند که کاهش‌ها یا استثناها ، در آن جبران می‌شود ، و از آن جهت مقابله می‌گویند که مقادیر را دربرابر هم قرار می‌دهند ومشابهات را حذف می‌کنند ، مثال این‌موضوع آن است که در مسأله‌ای یك مال منهای سه جذر مساوی شود با یك جذر ، پس جبر این مسأله چنین می‌شود : مال برابر است با چهار جذر که جواب آن شانزده است ، زیرا تو مال را تکمیل کرده‌ای و قسمت مستثنی شده را برآن افزوده‌ای و آن یك مال‌تمام شده‌است ، آنگاه نیازپیدا کرده‌ای که مانند این قسمت مستثنی‌شده را بر معادل آن بیفزایی ، و به این ترتیب آن معادل هم برابر با چهار جذر شده‌است .

اما مثال برای مقابله چنین است : اگر در مسأله‌ای یك مال و دو جذر باپنج جذر برابرشود ، باید دو جذری راکه برمال اضافه شده کسر کنی ، و مانند آن را از معادلش هم‌کم کنی ، بنابراین مالی بدست می‌آید که با سه جذر برابر است و جواب آن نه است .

خَطاءَیْن : نوعی حساب است که درمورد به‌دست‌آوردن پاسخ صحیح برای مسائل وصیت و امثال آن مورد استفاده واقع می‌شود ، این نامگذاری بدان سبب است که عددی را برمی‌گزینند و شرایط مسأله را در آن بکار می‌برند ، اگر جواب صحیح بود فبها وگرنه آن اندازه‌ای را که خطا در آن اتفاق افتاده

← بقیه از صفحهٔ قبل

کار اول بار از طرف عیسویان اسپانیا بعمل آمد ، ایشان لغت شیء عربی را با تلفظ Xeï به همین شکل نیز اختیارکردند و اول دفعه این‌کار را یکی از ریاضیون اسپانیایی به‌نام «پدرو Pedro» ازمردم شهر«القلعه Alcala»کرد . بعد ازآنکه نوشتن معادلات به‌صورت دستورهای سادهٔ‌جبری معمول گردید اروپائیان حرف‌اول کلمهٔ Xeï محرف شیء راکه X است‌به‌جای مجهول درجه اول اختیار نمودند و برای مجهولات درجات بالاتر قوای آن را گرفتند» . نقل ازصفحه ۱۸۲ کتاب جبر و مقابلهٔ خیام تألیف غلامحسین‌مصاحب .

نگاه می‌دارند و سپس عدد دیگری انتخاب می کنند و مانند دفعهٔ اول عمل می کنند ، این بار نیز اگر جواب درست بود فبها وگرنه مقدار خطای دوم را نگاه می‌دارند و از این دو خطا جواب درست را بدست می آورند .

تَدْبیرالحَشْو : نوعی حساب است که فقیهان بکار می‌برند وآن را تَتِمَّه می‌نامند .

حِسٰابُ الدِّرهَمِ والدِّینٰار وحِسٰابُ الدِّیْبٰاج : در تمام این‌حساب‌ها یا اعتیاض، یا اختلال ویا اختلاف ایجاد می‌شود ، ولی بهترین و کاملترین حسابی‌که در هیچ‌حال درآن اختلافی نیست حساب جبر و مقابله است .

باب پنجم

باب پنجم هندسه است و شامل چهار فصل

فصل اول : مقدمات این علم .

فصل دوم : خطوط .

فصل سوم : سطوح (= بسیطها) .

فصل چهارم : احجام (= مجسمات) .

فصل اول : مقدمات این علم

جُومِطْریا[1] : نام یونانی این علم است ، و آن را صنعت تعیین مساحت می‌گویند .

هِنْدِسَه : کلمه‌ای است فارسی که معرب شده و از لغت فارسی آنْدازَه به‌معنی مقدار گرفته شده‌است ، خلیل گفته است : مهندس کسی‌است که نقشهٔ مجرای قنات و بستر کاریز را طرح می‌کند تا معلوم کند که هر کاریز چگونه باید حفرشود.
این کلمه از هَنْدَزَه مشتق شده و فارسی است ، در هنگام معرب شدن ز به س بدل شده است ، زیرا در لغت عرب کلمه‌ای که در آن پس از حرف دال حرف زای باشد وجود ندارد .
دیگری گفته است : این کلمه معرب آنْدیشَه به‌معنی فکراست ، واین‌درست نیست ، زیرا در کلام بعضی از فارسی زبانان این‌جمله آمده است : آنْدازَه بااَخْتَرشُماری باید ، یعنی هندسه به‌احکام نجوم نیازمند است ، گاهی این اسم برای اندازه‌گیری آب بکار می‌رود همچنان‌که خلیل گفته است ، زیرا این‌کار نوعی از علم هندسه و جزئی از آن محسوب می‌شود .

کِتاب اُسْطُقُسّات : نام کتاب اقلیدس است که در اصول و مقدمات یا مبانی این دانش تألیف شده .

اُسْطُقُسّ : در باب فلسفه تعریف شده است .

۱- Geometry

اقْلِیدُس : نام مردی است که این کتاب را تألیف کرده و تمام قواعد هندسی را در آن گرد آورده‌است .

مُصادَرَة[1] : اصول یا مقدمات مسأله هندسی است که در آغاز کتاب هندسه می‌آید یا در اول هرباب از ابواب هندسه قرارمی‌گیرد ، گاهی آشنایان به این دانش اصطلاحاتی بکار می‌برند که تعریف آنها در ابواب پیشین گذشت .

مَقادِیر : یعنی اشیائی که دارای بعد باشند مانند : خَطّ ، سَطْح ، حَجْم .

اَبْعاد : یعنی طول و عرض و عمق ، فرق نمی‌کند که عمق گفته شود یا سَمْك[2] زیرا اختلاف این دو کلمه در این است که سمك قسمت برآمدهٔ اجسام را می‌گویند وعمق قسمت فرورفتهٔ آن را .

جِسْم : مقداری است که دارای سه بعد باشد یعنی طول و عرض و عمق ، هر جسم به سطوح محدود می‌شود .

بَسِیط یا سَطْح : مقداری است که فقط دارای دوبعد باشد ، یعنی تنها طول وعرض . سطح مجرد باحس درك نمی‌شود مگر آن‌که همراه جسم باشد ؛ زیرا سطح حَدِّ جسم است ، بنابراین سطح مجرد فقط وجود ذهنی دارد ، و هر سطحی به خطوطی محدود می‌شود .

خَطّ : مقداری است که‌تنها دارای یك بعداست ، یعنی طول، ودیدن‌آن جز در روی سطح ممکن نیست ، زیرا خط حد سطح است ، پس خط مجرد در وهم آید و بس .

نُقْطَه : در دو انتهای هر خط دونقطه وجود دارد ، نقطه چیزی‌است که هیچگونه بعدی ندارد، یعنی نه‌طول دارد ونه‌عرض ونه عمق، نقطه محسوس نیست ، مگر هنگامی که همراه خط باشد ، بعلت آنکه حد خط محسوب می‌شود ، و شکل نقطه جز در وهم نگنجد .

۱- مقصود بدیهیاتی است که در هر علم بدون‌استدلال پذیرفته می‌شوند

۲- سمك : سقف خانه یا بلندی هر چیز .

فصل دوم : خط

خَطّ : خط بر سه قسم است : مستقیم و مُقوَّس و منحنی .

خُطوط مُتَوازِیَه : خطهایی هستند که اگر تا بی‌نهایت ادامه پیدا کنند یکدیگر را قطع نمی‌کنند .

خُطوط مُتَلاقِیَه : خطهایی هستند که یکدیگر را قطع می‌کنند و تشکیل زاویه می‌دهند.

زاوِیَه : بر دو قسم است یا مسطحه است یا مجسمه (= فضائی) .

زاوِیَه مُسَطَّحَه : زاویه‌ای است که از تلاقی دو خط ایجاد می‌شود ، بشرط آنکه آن دو خط بر یك استقامت نباشند .

زاوِیَه مُجَسَّمَه[1] : زاویه‌ای است که از تلاقی سه خط ایجاد می‌شود ، بشرط آنکه آن سه خط بر یك استقامت و بر یك سطح نباشند .

زاویهٔ مسطحة سه نوع است : قائِمَه ، مُنْفَرِجَه ، حادَّه .

زاوِیَهٔ قائِمَه : زاویه‌ای است که اگر یکی از دو ضلع محیط بر آن امتداد یابد زاویه‌ای مانند زاویهٔ اول ایجاد کند .

زاوِیَهٔ حادَّه : زاویه‌ای است که از زاویهٔ قائمه کوچکتر باشد .

زاوِیَهٔ مُنْفَرِجَه : زاویه‌ای است که از زاویه قائمه بزرگتر باشد .

دایِرَه : همان سطح مدور معروف است .

مُحیط : خطی است که بر این سطح ، یعنی دایره ، محیط می‌شود ، یك قسمت از محیط دایره را قوس می‌نامند .

اَضْلاع : خطوطی هستند که سطح‌ها را در بر می‌گیرند و مفردش ضِلْع است .

ساقان : دو خطی هستند که برزاویه محیط می‌شوند و هریك از این دوخط را ساق می‌گویند .

قاعِدَه : خطی است که دو سر ساق‌ها را بههم وصل می‌کند .

۱ــ این زاویه را امروز کنج می‌گویند .

قُطْر : خطی است که از زاویه‌ای اخراج می‌شود و به‌زاویهٔ دیگر می‌پیوندد ، ونیز خطی که دایره را به دو نیمه تقسیم می کند قطر نام دارد .

عَمُوْد : خطی است که هرگاه برخط دیگر قرارگیرد ، دو زاویهٔ قائمه آن را درمیان می گیرند .

وَتَر : خطی است که دوسرخط شکسته یا منحنی را به‌هم‌وصل می کند ، و هرخطی که برای زاویه‌ای وتر واقع شود (یعنی دو ساق زاویه را به‌هم وصل کند) نیز وتر نامیده می‌شود ، یعنی قاعدهٔ مُثَلَّث .

سَهْم : خطی است که از نقطه‌ای که آن نقطه وتر قوس را به دو نیمهٔ مساوی تقسیم می کند خارج می‌شود و با وتر بر زاویهٔ قائمه محیط می‌شود (یعنی با وتر ، زاویهٔ قائمه تشکیل می‌دهد) مانند خط (ه ب) .

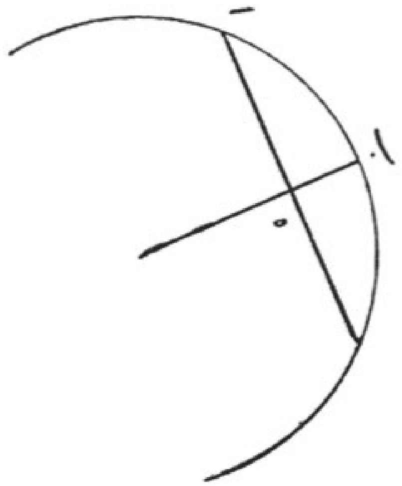

جَیْب مُسْتَوِی : یعنی نیمی از وتر دو برابر قوسی که این وتر جیب آن واقع شده است ، مانند خط (ا ه) که نیمی از وتر قوسی است که اندازه‌اش دو برابر قوس (ا ب) می‌باشد[۲] .

جَیْب مَعْکُوْس : یعنی سهم (تمام قوس یا) دو برابر قوسی است که این سهم جیب آن محسوب می‌شود ، مانند خط (ه ب) برای قوس (ا ب) .

۲ــ در اصطلاح مثلثات ، جیب هر قوس نصف وتر مضاعف آن قوس است .

فصل سوم: سطوح (= بسیط‌ها)

بسیط یا سطح سه نوع است: مُسَطَّح، مُحَدَّب، مُقَعَّر.

مُسَطَّح: انواع بسیار دارد که برخی از آنها در اینجا ذکر می‌شود.

مُثَلَّث: سه نوع است؛ قائم‌الزاویه، منفرج‌الزاویه، وحادالزاویه. در فصل اول این باب از اقسام زاویه‌ها بحث شده است.

مُرَبَّع (= چهار ضلعی): پنج نوع است.

صَحیح: یعنی قائم‌الزاویه و متساوی‌الاضلاع [= مربع].

مُسْتَطیل: قائم‌الزاویه‌ای است که هر دو ضلع متقابل آن بایکدیگر برابرند.

مُعَیَّن: متساوی‌الاضلاعی است که دارای‌زاویهٔ قائمه نیست ولی هردو زاویهٔ متقابل آن با هم برابرند. مُعَیَّن [= لوزی] از کلمهٔ عَیْن به معنی چشم مشتق شده است.

شَبیهٌ بِالمُعَیَّن: چهار ضلعی است که هر دو زاویهٔ متقابل آن با هم برابرند ولی زاویه‌هایش قائمه نیستند و تنها اضلاع متقابل آن با هم برابرند. این شکل با مُعَیَّن شباهت دارد [= متوازی‌الاضلاع].

مُنْحَرِف: شکلی چهار ضلعی است که از این حدود خارج است، [= ذوذنقه].

انواع سطح‌های کثیرالزاویه که عبارتند از: مُخَمَّس، مُسَدَّس، مُسَبَّع، تا بی‌نهایت، دارای اسمهایی هستند که از تعداد اضلاع آنها مشتق شده‌است.

سَطْح هِلالِیّ: شکلی است که دو خط منحنی آن را بطوری در میان می‌گیرد که قسمت بیرونی یکی در جهت قسمت درونی دیگری واقع شده باشد مانند شکل هلال.

سَطْح بَیْضِیّ: شکلی است که در میان دو قوس بطوری واقع شده که سمت داخلی آن دو قوس مقابل هم قرار گرفته است مانند بَیْضَه یعنی تخم مرغ.

شَکْل قَطّاع (بافتح قاف و تشدید طاء): قسمتی از دایره‌ای است که یك رأس آن بر

مرکز دایره یا بر محیط آن واقع شده باشد .
بَسیط مُقَبَّب کُرِیّ : سطحی است بر هیأت کره (= گوی) .
بَسیط اُسْطوانِیّ : سطحی است همانند استوانه که از دایره‌ای آغاز و به دایرهٔ دیگر ختم می‌شود .
بَسیط مُقَبَّب به نوع تَقْبیبُ المَخْرُوط : یعنی قبه دار کردن مخروط ، و آن شکلی است که از نقطه‌ای آغاز و به محیط دایره ختم می‌شود و آن را بواسطهٔ شباهتش با میوهٔ درخت صنوبر ، شَکْل صِنَوبَرِیّ نیز می گویند .

فصل چهارم : أجسام (= مجسمات)

شَکْل نارِیّ : شکلی است که چهار سطح آن را مثلث‌های متساوی‌الاضلاع پوشیده باشند [= چهار وجهی منتظم] .
شَکْل اَرْضِیّ : یعنی مکعب ، و آن شکلی است که شش سطح جانبی آن را چهار گوشه‌های متساوی‌الاضلاع و متساوی‌الزاویه پوشیده باشند و به شکل مهرهٔ نرد باشد .
شَکْل هَوائِیّ : شکلی است که هشت مثلث متساوی‌الاضلاع و متساوی‌الزاویه روی آن را پوشیده باشند [= هشت وجهی منتظم] .
شَکْل مائِیّ : شکلی است که بیست مثلث متساوی‌الاضلاع و متساوی‌الزاویه سطح‌های جانبی آن را تشکیل دهند [= بیست وجهی منتظم] .
شَکْل فَلَکِیّ : شکلی است که دوازده سطح پنج‌ضلعی متساوی‌الاضلاع و متساوی‌الزاویه سطح‌های جانبی آن را تشکیل دهند [= دوازده وجهی منتظم] .
شَکْل لَبِنِیّ (= خشتی) : شکلی است مربع که دو بعد از ابعاد آن متساوی و بعد سوم کوچك‌تر باشد مانند شکل خشت چهار گوشه .
شَکْل عَمُودِیّ : شکلی است مربع که دو بعد آن متساوی و بعد سومش بزرگ‌تر باشد ، برخی این شکل را به مناسبت شباهتش با چاه بِئْرِیّ گفته‌اند و برخی

دیگر تیریّ نامیده‌اند، تیر به معنی تنهٔ درخت است ، واولی صحیح تراست.

شَکلِ لَوْحِیّ : شکلی است که بُعدهای سه‌گانهٔ آن مختلف است وهمانند لوح می‌باشد [=مکعب مستطیل] .

جِسْمِ مَنْشُورِی : از برش یك مربع بدست می‌آید ، مشروط بر آنکه از یکی از دو قطرش به دو نیمه تقسیم شود . این شکل را برای آن منشور نامیده‌اند که گویا آن را به شکلی خاص با اره می‌برند .

کُرَه : شکل مجسم یا حجم‌داری است که یك سطح بر آن محیط می‌شود . درداخل کره نقطه‌ای است که تمام خطهای مستقیمی که از آن نقطه خارج شود ، و به سطح کره منتهی گردد به یك اندازه است ، این نقطه را مرکز کره می‌گویند .

قُطْرِکُرَه : خطی است که از مرکز کره بگذرد و به سطح آن متصل شود .

مِحْوَرِکُرَه : قطری است که کره روی آن محور می‌گردد و اصل قطر ثابت است ، دو انتهای این محور را دو قطب کره می‌گویند .

بَیْضَه : شکل مجسمی است که تنها یك سطح روی آن را می‌پوشاند ، این شکل از قطعه‌ای که از نصف دایره کمتر باشد ایجاد می‌شود یعنی هرگاه دوطرف آن به شکل محور درآید و دوران کند تا به نقطهٔ عزیمت برسد .

حَلْقَه : جسمی است که یك سطح دایره‌ای شکل بر آن محیط می‌شود ، داخل حلقه چنان خالی است که ممکن است کره‌ای را در آن جای داد .

أُسْطوانَه : جسمی است که از دایره‌ای آغاز می‌شود و به دایرهٔ مساوی با دایرهٔ قاعده ختم می‌شود و یك سطح اسطوانه‌ای بر آن محیط می‌شود .

جِسْمِ مَخْرُوطِیّ : شکلی است که از نقطه‌ای آغاز می‌شود و به محیط دایره‌ای ختم می‌گردد وسطوح جانبی آن را یك سطح صنوبری و یك دایره می‌پوشاند .

هَلیلَجِیّ وعَدَسِیّ : هر یك از این دو شکل از دو قطعه از دایره (=دوقوس) ایجاد می‌شود ، یعنی هنگامی که دوانتهای این قوس‌ها متلاقی شوند ومانندگردش کُره یك‌بار در میان دو قطب به حرکت درآیند .

باب ششم

باب ششم : علم نجوم است ، شامل چهار فصل

فصل اول : نام‌های ستارگان ثابت و سیار و صورت آنها .

فصل دوم : ترکیب افلاك و شکل زمین و آنچه به این بحث مربوط می‌شود .

فصل سوم : مقدمات احکام نجوم و اصطلاحات اهل این فن .

فصل چهارم: ابزار و آلات منجمان .

فصل اول : نام‌های ستارگان ثابت و سیار و صورت آنها

عِلْم نُجُوم : این دانش را به عربی تَنْجیم و به یونانی اَصْطِرْنُومِیا[1] می‌گویند که اَصْطُر به معنی ستاره و نُومِیا به معنی دانش است .

کَواکِب سَیّارَة : زُحَل ، مُشْتَرِی ، مِرِّیخ ، شَمْس ، زُهْرَة ، عُطارِد ، قَمَر ، که نام آنها درفارسی می‌شود : کَیْوان ، هُرْمُز ، بَهْرام ، خور ، ناهید ، تیر ، ماه .

کَواکِب ثابِتَه : یعنی تمام ستارگانی که در آسمان هستند ، به‌استثنای هفت سیاره‌ای که ذکر شد .

این ستارگان را بدان سبب ثابِتَه نامیده‌اند که فاصلهٔ آنها همیشه بریك نظم و اندازه است و حرکت عرضی ندارند . برخی گفته‌اند از آن جهت ثابته نامیده شده‌اند که اگر حرکت آنها با حرکت سیارات هفتگانه مقایسه شود بسیار اندك است . نظر اول صحیح‌تر است .

کواکب ثابته درچهل و پنج صورت‌قرار می‌گیرند ، دوازده صورت از آنها در میان فلك است که هر یك از آنها را برج می‌نامند .

بروج اثناعشر :

صورت برجهای دوازده‌گانه ، بدین ترتیب است : حَمَل ، ثَوْر ، جَوْزاء ، سَرَطان ، اَسَد ، سُنْبُلَه ،میزان ، عَقْرَب ، قَوْس ، جَدْی ، دَلْو و حُوْت .

1— Astronomos

حَمَل را کَبْش (= قوچ)، جَوْزاء را تَوْأَمین (= دو پیکر)، اَسَد را لَیْث (= شیر)، سُنْبُلَه را عَذْراء (= دوشیزه)، جَدْی را تَیْس (= بز) و حُوت را سَمَکَه (= ماهی) نیز می‌نامند.

نوزده صورت شمالی آنها (= اختران ثابت) بدین ترتیب است:

دُبّ اَصْغَر: صورت اول است که عرب آن را بَنٰاتُ النَّعْش الصُّغْریٰ می‌نامد این صورت ازهفت اختر تشکیل شده است، چهار اختر آن‌را نَعْش وسه دیگر را بَنٰات می‌گویند.

تِنّین: صورت دوم است که ستاره‌های آن را عرب عَوائِذ می‌گوید.

دُبّ اَکْبَر: صورت سوم است که همان بَنٰاتُ النَّعْش الکُبریٰ است.

قیفاوُس: صورت چهارم است که اَلْتٰهِب نیز نامیده می‌شود.

بُؤوطیس الحارِس: صورت پنجم است، که همان عَوّاء است ورٰاعی الشّاة نامیده می‌شود. سِمٰاك رٰامِح از ستاره‌های این صورت است.

اِکْلیل شٰامی: صورت ششم است، وآن را فَکّه می‌گویند.

جاثی عَلیٰ رُکْبَتَیْه: صورت هفتم، وستاره‌هایش تَمٰاثِیل است.

حَوّاء وحَیَّه: صورت هشتم است.

لُورٰا (با راء بدون نقطه): صورت نهم است، معنی آن دریونانی صَنْج است، بواسطهٔ نورش آن را صنج می‌گویند و عرب آن را نَسْرواقِع می‌نامد و سُلَحْفٰاة نیز گفته‌اند.

عُقٰاب وسَهْم: صورت دهم است، و عرب آن را نَسْرطٰائِر می‌نامد.

دُلْفین: صورت یازدهم است، وآن را صَلیب می‌گویند، نام دلفین را بدان سبب بر آن نهاده‌اند که به ماهی دریایی [= ماهی یونسی] که غریق را نجات می‌دهد و به همین نام است، شباهت دارد.

دَجٰاجَه (= ماکیان): صورت دوازدهم است، وآن را فَوارِس می‌نامند، ورِدْف از ستاره‌های این صورت است که در شکل به منزلهٔ دم ماکیان است.

فَرَس اَوّل: صورت سیزدهم است.

فَرَس ثانی : صورت چهاردهم است .

مَرْأةذاتُ الکُرْسیِّ : صورت پانزدهم است و کَفُّالخَضیب از ستاره‌های آن است .

مَرْأةُ الّتی‌لَمْ تَرَبَعْلاً : صورت شانزدهم است ، و عرب آن را ناقَه می‌گوید .

مُثَلَّث : صورت هفدهم است ، و آن را اَشْراط می‌گویند .

حامِلُ رأسِ‌الغُول : صورت هیجدهم است .

اَنیخس : صورت نوزدهم‌است، و آن‌را حامِلُ‌العَناق می‌گویند وعَنْز که همان عَیُّوق است از ستاره‌های این صورت است .

چهارده صورت جنوبی آنها (= اختران ثابت) ، بدین ترتیب است :

قَیْطُس : صورت اول است ، و آن را سَبُع‌البَحْر گویند ، ونَعامات (= شتر مرغها) ستاره‌های این صورت است .

نَهْر : صورت دوم است .

جَبّار : صورت سوم است .

اَرْنَب : صورت چهارم است .

کَلْبُ‌الجَبّار : صورت پنجم است ، و آن را کَلْب اَکْبَر گویند ، و نام دیگرش شِعْرَی العَبُور است ، زیرا از کهکشان و شِعْرَیٰ یَمانی عبور می کند .

کَلْب اَصْغَر : صورت ششم ، که آن را شِعریٰ شامِیَّه می‌گویند و نام دیگرش غُمَیْصاء (با غین نقطه‌دار و صاد بدون نقطه) است ، که ازغَمَصُ‌العَیْن مشتق شده ، و آن چرکی است که هنگام خواب کنار چشم جمع می‌شود .

سَفینَه : صورت هفتم است ، سُهَیْل که‌ازستاره‌های این‌صورت‌است درمحل پاروی این سفینه قرار گرفته است .

شُجاع : صورت هشتم است و نام دیگرش حَیَّه (= مار) است .

غُراب : صورت نهم است .

کاس : صورت دهم است .

قَنْطُورِس : صورت یازدهم است ، که نام‌های دیگرش حامِلُ‌السَّبُع وثَلیم است .

مِجْمَرَة: صورت دوازدهم است ، و آن را نَفّاطَه می گویند .

اِکْلیل‌جُنُوبیّ : صورت سیزدهم است .

حُوت‌جُنُوبیّ : صورت چهاردهم است .

تعداد منازل قمر :

منازل قمر درضمن صورت‌های مذکورقرار دارد وتعدادآنها ۲۸ منزل است بدین ترتیب : ۱- شَرَطان (با شین نقطه‌دار) ، این کلمه تثنیهٔ شَرَط (=شاخ) است ، ۲- بُطَین ، ۳- ثُرَیّا ، ۴ - دَبَران بر وزن سَرَطان و ضَرَبان ، ۵ - هَقْعَه ، ۶- هَنْعَه ، ۷- ذِراع ، ۸- نَثْرَة ، ۹- طَرف ، ۱۰ - جَبْهَه ، ۱۱ - زُبْرَة ، ۱۲- صَرفَه ، ۱۳- عَوّاء ، ۱۴- سِماك (و آن دو سماك است ، سِماك اَعْزَل وسِماك رامِح) ، ۱۵- غَفْر ، ۱۶- زُبانی ، ۱۷- اِکْلیل ، ۱۸- قَلْب ، ۱۹- شَوْلَه ، ۲۰- نَعائم ، ۲۱- بَلْدَة ، ۲۲- سَعْد ذابِح ، ۲۳- سَعْد بُلَع ، ۲۴- سَعْدالسُّعود ، ۲۵- سَعْدالاَخْبِیَه ، ۲۶- فَرْغ نخستین ، ۲۷- فَرْغ دوم ، ۲۸- رِشاء ، که آن را بَطْن‌الحُوْت نیز می‌گویند .

اَنْواء یا نَوْء : سقوط یا پنهان شدن ستاره است از منازل قمر درمغرب ، پس ازفجر و طلوع یا آشکارشدن ستارهٔ دیگر در مقابل آن در همان لحظه در مشرق‌که آن را رقیب ستارهٔ اول گویند .

سقوط ستاره از این منازل در سیزده روز ، به استثنای منزل جَبْهَه انجام می‌شود ، زیرا مدت جبهه چهارده روز است .

خَواء : تهی و خالی ، هرگاه از مدت نَوْء ستاره بگذرد و باران یا باد یا سرما یا گرما درآن مدت پیش نیاید می‌گویند : خَوَی‌النَّجْم ، یَخْوِی ، خَیّاً وخَواءً .

فصل دوم : ترکیب افلاك و احوال اختران و شکل زمین و آنچه به این بحث مربوط می‌شود

عِلْم‌الهَیئَه : شناختن ترکیب افلاك و هیأت آنها و شناختن شکل زمین است .

فَلَك : خلیل‌گفته است : دوران‌آسمان را فَلَك گویند . و این معنی به‌سخن منجمان

شباهت دارد ، زیرا آنان سَماوات را افلاك می‌نامند ، و به عقیدهٔ آنان تمام آسمان و افلاك در حال دوران و گردش هستند .

فَلَكِ مُسْتَقیم : یعنی مُعَدِّلُ‌النَّهار ، و آن دایرهٔ بزرگی است که بر دو قطب آسمان محیط می‌شود ، همان دو قطبی که این دایره در هر شبانه روز یك بار از مشرق به‌مغرب روی آن دو می‌گردد ، بدان‌سبب مُعَدِّلُ‌النَّهار نامیده‌شده که چون خورشید به این‌نقطه برسد روزمعتدل می‌شود ، یعنی‌شب و روز برابر می‌شوند .

خَطُّ‌الإسْتِواء : در روی زمین آن خطی است که مقابل مُعَدِّلُ‌النَّهار قرار می‌گیرد ، و این خط در جایی قرارگرفته که به‌نظر می‌آید ، دو قطب شمالی و جنوبی درآنجا به زمین می‌پیوندند ، دراین خط طول‌شب وروز همیشه برابراست .

فَلَكُ‌البُرُوج : آن دایره‌ای است که آن را خورشید با حرکت خود ، از مغرب به مشرق ، در یکسال رسم می‌کند و این دایره به دوازده بخش تقسیم شده که هر بخش را بُرْج گویند . نام برج‌ها در فصل اول ذکر شد ، وطول هریك از این برج‌ها سی دَرَجَه است و هر درجه شصت دَقیقَه و هر دقیقه شصت ثانیَه و هر ثانیه شصت ثالِثَه است ، و بر همین قیاس است ، رَوابِع ، خَوامِس ، سَوادِس ، عَواشِر ، و حَوادِیْ‌عَشَر تا بی‌نهایت .

دائِرَةُ‌الاُفُق : دایره‌ای است که سطح زِبَرینِ زمین را ازسطح زیرین‌آسمان مشخص می‌کند .

دائِرَةُ‌الإرْتِفاع : دایره‌ای است که بر دو قطب افق می‌گذرد .

قَوْسُ‌الإرْتِفاع : قطعه‌ای از آن دایره است .

مَیْل : فاصلهٔ خورشید یا ستارگان است از معدل‌النهار .

سَعَةُ‌المَشْرِق : برای خورشید ، آن فاصله‌ای است ازافق که میان معدل‌النهار و محل طلوع خورشید قرار دارد .

نُقْطَةُ‌الإعْتِدالِ‌الرَّبیعِی : یعنی اول برج حَمَل ، زیرا چون در هنگام بهار خورشید به این نقطه برسد ، روز معتدل (و با شب برابر) می‌شود .

نُقْطَةُالإعْتِدالِ‌الخَرِیفِیّ : یعنی اول برج میزان ، زیرا چون درپائیز خورشید به این نقطه برسد ، شب و روز برابر می‌شود .

نُقْطَةُالمُنْقَلَبِ‌الصَّیْفِیّ : یعنی اول برج سرطان ، زیرا چون خورشید به این نقطه برسد ، دراز شدن روز به پایان می‌رسد و کاهش آن آغاز می‌شود .

نُقْطَةُالمُنْقَلَبِ‌الشَّتَوِیّ ، یعنی اول برج جَدْی ، زیرا چون خورشید به این نقطه برسد ، کوتاه شدن روز به‌پایان می‌رسد و افزونی آن شروع می‌شود .

عَرْضُ‌البَلَد : فاصلهٔ هر شهری است از خط استواء .

طُولُ‌البَلَد : فاصلهٔ هر شهری است از مشرق یا از مغرب ، به اعتقاد منجمان برای مشرق و مغرب درحقیقت نهایتی نیست ، زیرا هرنقطه از دایرهٔ خط استواء نسبت به محلی مشرق و نسبت به محلی دیگر مغرب است ، پس اگر بطور مطلق مَشْرِق گفته‌شود ، مقصودآن است که دورترین نقطه ازشهرهای آباد در نواحی مشرق ، و همچنین اگر بطورمطلق مَغْرِب گفته شود ، مقصودآن‌است که دورترین نقطه از شهرهای آباد درنواحی مغرب ، و درمیان این دومنطقه نیمی ازکرهٔ زمین به شکل طولی قرارگرفته است .

مَعْمُورَة : درمورد زمین آن ربعی است که در سمت شمال واقع شده ، و این نام بدان‌سبب است که زمین به دو قسمت تقسیم می‌شود : یك قسمت آن بَحْرِیّ خَلَاء است ، یعنی بواسطهٔ احاطهٔ دریای محیط برزمین ، رسیدن به‌آن ممکن نیست ، و قسمت دیگرش ، یعنی نیمهٔ زبرین آن ، با خط استوا به دو نیمه تقسیم می‌شود، پس‌آنچه ازخط استوا به سمت جنوب قرارگرفته ، بواسطهٔ گرمای زیاد خراب و ویران است . و آنچه از خط استوا به سمت شمال قرارگرفته ، بیشترش معمور وآبادان است ، و بدین‌سبب این قسمت را [که یك چهارم زمین است ، ربع معمور و] مَعْمُورَة می‌گویند .

کَنْکدِز (= کنگدژ) : دورترین شهر است درسمت مشرق ، وآن درنقاط دورافتادهٔ چین و واقْواق قرار دارد .

سُوس‌الاَقْصیٰ : شهری است در آخرین نقطهٔ آباد مغرب که در ماوراءِ اندلس و در

ساحل جنوبی بَحْرِرُوم قرار دارد . حکایت می‌کنند که فاصلهٔ میان این دو شهر به اندازهٔ نصف طولی زمین است ، خدا داناست .

قُبَّه : وسط کرهٔ زمین است ، یعنی مابین نقطهٔ فرضی مشرق و نقطهٔ فرضی‌مغرب ، که اندازهٔ آن برابر است با یکصد و هشتاد درجه ، و نیز محل میان نقطهٔ انتهای ناحیهٔ جنوبی و میان نقطهٔ انتهای ناحیهٔ شمالی را قبه گویند واندازهٔ آن نیز یکصد و هشتاد درجه می‌باشد .

بٰارَه : نام شهری است در جزیرهٔ بحر اعظم که نزدیك قبه است ، نقطهٔ مقابل این شهر در کشور ماخجندة است .

شَبُورقٰان : در مقابل آن است ، و آن حد فاصل میان بلاد شرقی و غربی است ، پس شهرهایی که در سمت بالای این منطقه قرار دارد عبارتند از : فَرْغٰانَه و کٰاشْغٰار (= کاشغر) تا چین .

وٰاقْوٰاق : از شهرهای شرقی است ، و شهرهایی که زیر دست این ناحیه واقع شده عبارتند از : شٰاش (= چاچ = تاشکند) ، اِیلٰاق ، اِشْرَوسَنَه ، سَمَرْقَند و بُخٰارٰا تا سُوسِ اَقْصیٰ که از شهرهای غربی محسوب می‌شوند .

مَعْمُورَه : این کلمه شامل‌هفت قسمت از زمین می‌شود که آنها را اَقٰالیم می گویند.

اَقٰالیم : مفرد آن اِقْلیم است ، و هر اقلیم ازمشرق آغاز می‌شود و به مغرب ختم می گردد .

زِیْج : کتابی است که به وسیلهٔ آن حرکت ستارگان محاسبه می‌شود ، و تقویم را نیز از این کتاب استخراج می کنند ، یعنی با آن حساب ستارگان را ، سال بسال رسیدگی می کنند ، این کلمه درفارسی زِهْ به معنی وَتَر است که معرب آن زِیْج شده ، و جمعش زِیَجَه است ، مانند قِرْد و قِرَدَه .

زٰائِجَه : صورتی (= صفحه‌ای) مربع یا مدور است که برای تعیین‌مواضع ستارگان در فلك می‌سازند تا در هنگام اظهارنظر در مَوْلِد یا غیر آن ، درآن بنگرند این کلمه از زٰایِش فارسی مشتق شده که به معنی مَولِد است ، سپس معرب شده و به جای مولد و غیرآن استعمال شده‌است .

مَطالِعُ الفَلَكِ المُسْتَقيم : آن محلی است که با قوس‌های فلك‌البروج از معدل‌النهار در خط استواء آغاز می‌شود ، و آن را به فارسی جُوی رٰاست می گویند .

مَطالِعُ البَلَد : درمورد شهرها ، آن محلی است که با قوس‌های فلك‌البروج ازافق آن شهر آغاز می‌شود .

سٰاعَةُ المُعْوَجّة : عبارت است از نصف ازيك‌ششم روز یا شب که زمانش یکنواخت نیست ، و این را ساعة زمانیه نیز می گویند .

سٰاعَةُ المُسْتَوِيَة : عبارت است از دَوَران مقداری از فلك به اندازهٔ پانزده درجه .

اَزْمٰان : عبارت است از اجزاءِ ساعت‌های مُعْوَجّة .

قَوسُ النَّهٰار : قوسی است از دایره بر بالای زمین ، این قوس با معدل‌النهاری که خورشید در هر روز يك‌بار روی آن دور می‌زند ، موازی است .

قَوسُ اللّيل : قوسی است که باقیماندهٔ این دایره را تکمیل می کند .

اَزْمٰان السّٰاعَة : اجزاءِ يك ساعت ، و آن برای روز یا شب عبارت است ازنصف از يك ششم این قوس (= قوس‌النهار یا قوس‌اللیل) .

جَوزَهَر : دو نقطه‌ای است که آن دو نقطه دو دایره از افلاك را قطع می کنند ، این دو نقطه را عُقْدَتَيْن می‌نامند[1] ، جوزهر کلمه‌ای فارسی است که معرب شدهٔ گَوزْچِهر است یعنی «صورت‌جوز» ، برخی گفته‌اند گُوی‌چِهر است به معنی صورت‌گوی ، اولی صحیح‌تر است ، و آن را تِنّین (= اژدها) نیزمی‌گویند و این صورت اصلی آن است .

یکی از این دوعقده را رأس و دیگری را ذَنَب می‌نامند ، واین شکل درهر دو فلك یکدیگر را قطع می کنند ، پس اگر این اسم بطور مطلق گفته‌شود، مقصود جوزهر مخصوص قمراست ، و این همان‌است که حسابش درتقویم

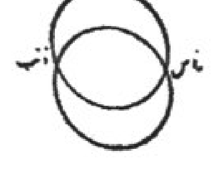

۱ـ این دونقطه را یکی رأس‌جوزهر و دیگری‌ذنب جوزهر می‌نامندکه نام دیگرآنها عقدهٔ شمالی وعقدهٔ جنوبی است و صورت آن درکتاب التفهیم چنین است ،

ثبت می‌شود .

اَوْج : بلندترین موضع فلك خارج از مرکز است ، یعنی دورترین فاصله از زمین ، این کلمه فارسی است ، و آن اَوْگ بوده ، برخی گفته‌اند آوْرَه بوده‌است .

حَضیض : نقطهٔ مقابل اوج است ، و آن پایین‌ترین موضع است در این فلك ، و نزدیك‌ترین فاصله است با زمین .

آفیجیُون[1] : در یونانی به معنی اوج است .

آفْرِیجیُون[2] : به یونانی به معنی حضیض است .

مِنْطَقَةُالبُرُوج : به معنی نِطاق‌البُرُوج (= کمربند برج‌ها) یا وسط برج‌هاست که مسیر خورشید در آن قرار دارد .

سَیْرُالطُّول : برای ستارگان به معنی حرکت آنهاست در منطقةالبروج .

سَیْرُالعَرض : دور شدن ستاره است از منطقةالبروج به سوی قطب شمال یا قطب جنوب .

رُجُوع‌الکَواکِب : و رجعت آن به معنی بازگشت هر ستاره است ، یعنی حرکت طولی آن برخلاف ترتیب برج‌ها .

اِسْتِقامَةُالکَواکِب : حرکت هر ستاره است بر ترتیب برج‌ها .

اِقامَه : توقف ستارگان است قبل از رجوع و قبل از استقامت در دیدن . باید دانست که ستارگان در حقیقت توقف نمی کنند و هرگز از حرکت باز نمی‌ایستند.

فَلَكُ‌الاَوْج : یعنی خارج مرکز ، بدان‌سبب آن را خارج مرکز نامیده‌اند که مرکز آن غیر از مرکز زمین است ، ولی بر زمین محیط است .

فَلَكُ‌التَّدْویر : فلك کوچکی است برای هر ستاره ، این فلك بر زمین محیط نمی‌شود ، و حرکت جرم ستاره در این فلك انجام می‌شود .

بِرکْبیس : یعنی اِخْتِلافُ‌المَنْظَر ، و آن لفظی یونانی است .

۱ـ یونانی اوج ، Apogeos .

۲ـ یونانی حضیض ، Perigeios .

إختلافُ المَنْظَر[1] : اختلاف موضعی است که اگر از مرکز زمین به ستاره بنگرند ستاره در آنجا دیده‌شود ، واختلاف موضعی که هرگاه‌از نقطهٔ بلند زمین به‌آن بنگرند ، ستاره در آنجا دیده شود .

کُسوفُ الشَّمْس والقَمَر : این معنی روشن است ، می‌گویند : کَسَفَتِ الشَّمسُ کُسُوفاً ، وَ کَسَفَهَا اللهُ کَسْفاً ، یعنی : خورشید کسوف کرد ، و خدا خورشید را در کسوف قرار داد . اما عبارت إنْکَسَفَتِ الشَّمْس ، لفظی عامیانه است و فصیح نیست ، علت کسوف خورشیدآن است که ماه میان خورشید وچشم ما حایل می‌شود و شعاع آن را از ما پوشیده می‌دارد ، بدین سبب کسوف خورشید جز در آخر ماه ــ هنگامی که آن دو در طول و عرض مجتمع می‌شوند ــ اتفاق نمی‌افتد .

اماعلت کسوف قمر آن است که زمین میان‌ماه وشعاع خورشید حایل‌می‌شود . بدین‌سبب کسوف ماه جز در نیمه‌های ماه یعنی هنگام تقابل ماه و خورشید در طول وعرض اتفاق نمی‌افتد .

وَسَطُ الکَوْکَب : حرکت ستاره است دروسط فلك مخصوص‌بخودش که همان خارج از مرکز باشد .

سَیْرُ المُعَدَّل : تقویم ستاره است ، یعنی حرکت آن در فلك‌البروج .

تَعْدِیل : آن مقداری است که برحرکت وسط زیاد یا کم می‌کنند تا معدل حرکت ستاره در فلك‌البروج به رأی‌العین سنجیده شود .

مَرْکَز : یعنی آن نقطه‌ای که از آنجا سیر مرکز فلك‌التدویر در فلك خارج مرکز انجام می‌شود .

خاصّه : حرکت خود ستاره است در فلك‌التدویر که‌آن را حِصّه می‌نامند ، وآن را در فارسی کَنْدَر می‌گویند .

بُهْت‌المُعَدَّل : معدل حرکت ستاره است در یك شبانه‌روز .

---

[1] ــ اختلاف منظر ، دیدار یکی چیزی بود بعینه به یك وقت اندر دو جای مختلف چون جای نگرستن بدو مختلف باشد . (التفهیم تصحیح همائی)

نَهَنْدَر : هرگاه مقدار حرکت یك شبانه روز ستاره را از حرکت یك شبانه روز خورشید کسر نمائیم ، یامقدار حرکت خورشید را از مقدارحرکت ستاره کم کنیم ، باقیماندهٔ آن را نَهَنْدَر می‌گویند و نام دیگرآن حِصَّةُالمَسِیر است .

کَوْکَب صَمِیم و تَصْمِیم و مُصَمَّم : آن ستاره است که فاصله‌اش با خورشید شانزده دقیقه یا کمتر باشد .

اِحْتِراق : مقارن شدن ستاره است با خورشید ، در حالی‌که فاصلهٔ آن دو بیشتر از شانزده دقیقه باشد .

تَحْتَ‌الشُّعاع : آن است که ستاره ، پیش از احتراق یا پس ازآن با خورشید باشد.

کَبِیسَه : در تاریخ یونانیان روی می‌دهد ، یعنی چون سال آنان سیصد و شصت و پنج روز و یك‌چهارم تقریبی روز است ، هرگاه چهارسال بگذرد ، مجموع این یك‌چهارم‌ها یك روزمی‌شود و درنتیجه روزهای‌آن سال سیصد وشصت و شش روز می‌شود ، و این سال را کبیسه می‌نامند .

این لغت سریانی است که معرب شده است وکلمهٔ نَسِیء[1] که در قرآن از آن نهی شده به این کبیسه شباهت داشته‌است .

کَرْدَجَه : کلمه‌ای است فارسی و معنی آن قطعه است ، بعضی از جدول‌ها را از باب تشبیه به قطعه‌های زمین ، کردجات می‌گفته‌اند .

جَیْب : مقدارش را در باب هندسه ذکرکرده‌ایم .

مِقدارفَلَك‌الشَّمس : در باب کسوف ذکر می‌شود ، و آن بنا بر قیاسی که مورد اصطلاح اهل فن واقع شده ، عبارت است ازمقدار جرم خورشیدکه به دید می‌آید .

مِقدارفَلَك‌القمر : مقدار فلك‌الشمس شبیه است .

مِقدارفَلَك‌الجَوزهر : آن نقطه‌ای‌است که‌ماه آن را ازمخروط سایهٔ زمین‌قطع‌می‌کند.

---

۱ ـ نسیء ؛ تغییر دادن ماههای حرام . سوره ۹ ، آیه ۳۷ (قرآن)

فصل سوم : مبادی احکام [نجوم]

بَیْتُ‌الکَوکَب : برجی است که ستاره به آن نسبت داده می‌شود ، برای هر یك از نَیِّرین (= خورشید وماه) یك بیت وجود دارد ، وبرای هریك ازستاره‌های خَمْسَه مُتَحَیِّرَه دو بیت وجود دارد . پس اَسَد بیت شمس است و سَرَطان بیت قمراست، جَدْی و دَلْو دوبیت زحل هستند، حُوْت وقَوْس دوبیت مشتری هستند ، حَمَل و عَقْرَب دوبیت مریخ هستند ، ثَوْر و میزان دوبیت زهره‌اند ، سُنْبُلَه و جَوْزاء دو بیت عطاردند .

شَرَفُ‌الکَوْکَب : درجهٔ ستاره است در برجی که به آن منسوب است . هر یك از ستاره‌های هفتگانه‌دارای شرفی معلوم هستند ، شرف زحل درمیزان است ، شرف‌مشتری در سرطان است ، شرف مریخ درجدی است،شرف شمس در حمل است ، شرف زهره درحوت‌است ، شرف‌عطارد درسنبله است ، شرف قمر درثور است ، شرف رأس درجوزاء است وشرف ذنب درقوس است .

مُثَلَّثَه : هرسه برجی که دارای یك طبیعت باشند به‌سه ستاره نسبت داده می‌شوند که یکی از آنها صاحب مثلثه است و در روز مقدم بر آن دیگری است و دومی صاحب مثلثه است و در شب مقدم است و سومی شریك آن دو است در روز و شب . پس حَمَل و اَسَد و قَوْس یك مثلثه است که گرم و خشك است و ارباب آنها در روز شمس است و پس از آن مشتری ، و در شب ، اول مشتری است و پس از آن شمس ، و شریك آن دو در شب و روز زحل است .

ثَوْر و سُنْبُلَه و جَدْی یك مثلثه است که سرد وخشك است و ارباب آنها در روز زهره وقمراست، و درشب عکس این‌است وشریك آن دو مریخ است .

جَوْزاء و میزان و دَلْو یك مثلثه است که گرم و مرطوب است و ارباب آنها در روز زحل و عطارد و در شب عکس این است ، و شریك آن دو مشتری

است .

سَرَطان و عَقْرَب و حُوْت یك مثلثه است که سرد ومرطوب است و ارباب آنها در روز زهره است و سپس مریخ و در شب عکس این است ، و شریك آن دو قمر است .

وَجْه ، صُوْرة ، دَرِیجان و دَهَج : معنی تمام اینها ده درجهٔ از هر برج است ، برای هر وجهی صاحبی از ستارگان هفتگانه تعیین شده است که در میان رومیان و هندیان و ایرانیان در مورد آنها اختلاف است .

حَدّ : یعنی درجات هربرج که درمیان کواکب خمسهٔ متحیره بطور نامساوی تقسیم شده است ، و هر قسمت را حد می‌گویند و معنی این کلمه در فارسی مَرْز است .

نُهْبَهر (=نُه بَهر) : یعنی یك نهم برج‌ها ، واین کلمه راهندیان نَوْبَهر می‌گویند .

وَبال : برجی است که مقابل بیت است ، و آن بِطْیارَج معرب از پتیارهٔ فارسی و برج هفتم از هر بیت است که آن را نظیر و مقابل بیت می‌نامند ، و این هنگامی است که نیمی از فلك در میان آن دو واقع شده و مقدارش شش برج است .

هُبُوط : مقابل شَرَف است .

آبار : درجه‌ای‌است دربرج‌ها که هرگاه ستارگان به آنجا برسند ، هنگام نحسی یا نامیمونی ستاره است . و مفرد این کلمه بِئر (= چاه) است .

دَرَجات مُظْلِمَة : درجه‌ای معروف است .

دَرَجات قَتِمَة : این کلمه از قَتام (= تیرگی) مشتق شده که دراینجا به معنی غبار است .

طالِع : آن برجی است که از مشرق سر می‌زند .

غارِب : نظیر طالع است ، و آن برجی است که در افق مغرب غروب می کند .

وَسَطُ‌السَّماء : آن برجی است که در وسط آسمان واقع می‌شود .

وَتَدُالأرض : نظیر وسط‌السماء است و آن برجی است که در زیر در وسط‌الارض

قرار دارد .

اَوْتادُالاَرْبَعَه : عبارتند از : طالع ، غارب ، وسط‌السماء و وتدالارض .

سَواقِط : عبارتند از برج‌هایی که پس از اوتاد قرار دارند .

زَوائِل : عبارتند از برج‌های پس از سواقط .

بَیْتُ‌النَّفْس : همان طالع است و برج‌هایی که دنبال آن قرار می‌گیرند به ترتیب عبارتند از : بَیتُ‌المال ، که در مرتبهٔ دوم است ، سومی را بَیْتُ‌الاِخْوَة ، چهارم را بَیْتُ‌الآباء ، پنجم را بَیْتُ‌الوَلَد ، ششم‌را بَیْتُ‌المَرَض والعَبید ، هفتم‌را بَیْتُ‌النِّساء ، هشتم را بَیْتُ‌المَوْت ، نهم را بَیْتُ‌السَفَروالدّین ، دهم را بَیْتُ‌السُّلطان والعمل ، یازدهم‌را بَیْتُ‌الأَصْدِقاء ودوازدهم‌را بَیْت‌الأَعْداء می‌گویند .

اَرْبابُ‌الأَیّام : هر روز از ایام هفته دارای ربی است .

رَبّ‌یَوْم‌الاَحَد ، رَبِّ روز یکشنبه شمس است و آن رب اولین ساعت از آن روز است و رب ساعت دوم آن زهره است که دنبال اولی قرار می‌گیرد و رب ساعت سوم عطارد و برهمین قیاس است تا ساعت بیست وچهارم که به عطارد ختم می‌شود .

بنابراین رَبِّ ساعت اول روز دوشنبه قمراست که آن رَبِّ همین‌روز نیزهست ، ارباب ساعت‌های روز دوشنبه بر قیاس یکشنبه است ، پس روز سه‌شنبه به مریخ اختصاص دارد و روز چهارشنبه به عطارد و روز پنجشنبه به مشتری و روز جمعه به زهره و روز شنبه به زحل .

کَواکِب مُتَحَیِّرَة : آن‌ستارگانی هستندکه دارای رجعت واستقامتند و تعدادشان پنج ستاره است : زحل ، مشتری ، مریخ ، زهره ، عطارد .

نَیِّران (= دونیر) : عبارتند از: خورشید و ماه .

سَعْدان (= دوسعد) : عبارتند از : مشتری و زهره .

نَحِسان (= دونحس) : عبارتند از : زحل و مریخ .

کَواکِب عِلْوِیَّه : عبارتند از : زحل ، مشتری و مریخ ، زیرا برتر از خورشید جای گرفته‌اند .

کَواکِب سِفْلِیَّه : عبارتند از : زهره ، عطارد و قمر ، زیرا پایین‌تر از خورشید جای گرفته‌اند .

کَیْد : اختر نحسی است در آسمان که به چشم نمی‌آید ، و دارای حسابی معلوم است که بوسیلهٔ آن حساب موضعش را مشخص می کنند .

حَیِّزان : یعنی ستارهٔ نری که در برج نر جای دارد ، و در روز بالای زمین و در شب زیر زمین است ، یا ستارهٔ ماده‌ای که در برج ماده است و در روز زیر زمین قرار دارد و در شب بالای زمین ، در هر حالتی که قرارگیرد گفته می‌شود که آن ستاره در حَیِّز خود می‌باشد .

مُزاعَمَه : یعنی حَظّ و بهره ، می‌گویند این ستاره در بروج دارای مزاعمه است ، یعنی از بَیْت یا شَرَف یا امثال آنها بهره‌ای دارد .

اِبْتِزاز : آن‌است که حُظُوظ ستاره‌دریك برج‌فراوان باشد . درچنین حالتی‌می گویند هُوَمُبْتَزٌعَلَیه .

اِسْتِعْلاء : آن است که ستاره‌ای نسبت به ستارهٔ دیگر در برج دهم باشد ، در این حال‌می گویند : هُوَمُسْتَعْلٍ عَلَیه .

حَصار : محاصره شدن ستاره در میان دو نحس ، یعنی یکی درجلو آن و دیگری در دنبال آن بوده‌باشد .

تَشْرِیق : دیده شدن ستاره در مشرق ، یعنی ستاره‌ای که پیش از طلوع خورشید در سمت‌مشرق طلوع می کند .

تَغْرِیب : دیده‌شدن ستاره در مغرب ، یعنی ستاره‌ای که پس از غروب خورشید در جهت مغرب غروب می کند .

کَنارروُزی : ستاره‌ای است که در سرشب دیده می‌شود .

کَنارشَبی : ستاره‌ای است که هنگام صبح دیده‌می‌شود، و این دو کلمه‌فارسی هستند .

دَسْتوُرِیَّه : آن است که ستاره با شمس مباین باشد .

هَیْلاج : این کلمه مفرد هیالج است وهیلاج‌های پنجگانه عبارتند از : شَمْس ، قَمَر ، طالِع ، سَهْم‌السَّعادَة و جُزءالإجْتِماع یا اِسْتِقْبال ، این ستاره‌ها دلیل و نشانهٔ عمرند و سعدی و نحسی بوسیلهٔ آنها شناخته می‌شود .

تَسْیِیر : فاصلهٔ میان هیلاج و سعد ، یا میان هیلاج و نحس را در نظر می‌گیرند و برای هردرجه‌ای سالی انتخاب می کنند ومی گویند : درفلان سال‌خوشبختی یا پریشانی به‌آن شخص می‌رسد .

کَدْخُذاه (= کدخداه) : آن ستاره‌ای است که از هیلاج، حظوظ بسیار می‌گیرد ، با این ستاره مقدارعمر تعیین‌می‌شود ، یعنی بوسیلهٔ سنین‌کُبْری ، وُسْطی، صُغْری، که برای هرکوکب وضع شده‌است این اندازه‌گیری انجام می‌شود .

برخی گفته‌اند : هیلاج درفارسی به‌معنی همسر مرد است ، و کَدْخُذاه همان زوج یا شوهر است ، و معنی‌آن رَبُّ‌البَیْت (= خدای خانه) است ، زیرا کَدَه به‌معنی خانه است و خُذاه به‌معنی رَبّ است ، و این دو دلیل را بهمین مناسبت نامگذاری کرده‌اند ، زیرا با امتزاج و ازدواج آن دو مقدار عمر معلوم می‌شود .

فَرْدار : تقسیم‌کردن عمراست در میان کواکب سبعه (= ستارگان هفتگانه) ، یعنی هرستاره‌ای دارای‌سالی‌معلوم‌است که‌آن سال‌هارا برای‌آن‌ستاره سِنُوالفَرْدار می‌گویند .

جانبَخْتان : معنی این کلمه قاسِمُ‌الرُّوح است (= تقسیم‌کنندهٔ روح) ، و آن چنین است که درجهٔ طالع به سوی سعد و نحس تسییر داده می‌شود و صاحب حدی که عمل تسییر به او می‌رسد جان‌بختان وقاسم‌الحیاة نامیده می‌شود .

بُرْماهی (= پُرْماهی) : در مورد قمر به معنی پُر وکمال است ، و آن هنگامی است که ماه به‌صورت بَدْر در می‌آید ، این حالت را استقبال می‌گویند ، زیرا در آن هنگام مقابل شمس قرار می‌گیرد .

نیمبُرِی : نیمه شدن ماه ، و این حالت در شب هفتم و شب بیست ویکم ماه رخ می‌دهد و آن هنگامی است که ماه در تَرْبیع شَمْس قرار می‌گیرد .

تَرْبیع : قرار گرفتن ماه در محلی که فاصله‌اش با خورشید یك‌چهارم فلك باشد .
تَثْلیث : قرار گرفتن ماه در محلی که فاصله‌اش با خورشید یك سوم فلك باشد .
تَسْدیس : قرار گرفتن ماه در محلی که فاصله‌اش با خورشید یك‌ششم فلك باشد .
مُقابَلَه : قرارگرفتن ماه در محلی که فاصله‌اش با خورشید نیمی از فلك باشد .
اِجْتِماع : یعنی هنگامی که ماه در محاق قرارگیرد ، زیرا دراین هنگام قمربا شمس مقارن می‌شود .

قِران : اگر این کلمه بطور مطلق گفته شود به معنی اجتماع زحل و مشتری است . و اگر مقصود قران دو اختر دیگر باشد ، نام آن اختران باکلمهٔ قران ذکر می‌شود .

فصل چهارم : ابزار و آلات منجمان

اَصْطُرلاب : این کلمه به‌معنی آلت سنجش نجوم ، یا ستاره یاب است .
دریونانی به‌این ابزار اَصْطُرلابُون می‌گویند ، و اَصْطُر به‌معنی ستاره و لابُون به‌معنی آینه است ، بدین سبب‌علم نجوم را اَصْطُرنُومِیا گفته‌اند . برخی از اشخاص حریص به اشتقاق سازی در مورد این اسم یاوه‌هایی می‌گویند که سخنشان دارای معنی و مفهوم صحیح نیست .
آنان می‌پندارند که لاب‌نام مردی‌است و اَسْطُر جمع سَطْر به‌معنی خط‌است .
درحالی که این اسم یونانی است ، و مشتق دانستن آن از زبان عرب نشانهٔ نادانی وکوته‌فکری است .
اَصْطُرلاب تامّ : آن است که برای اندازه‌گیری یك‌درجه‌یك‌درجه ساخته شده ، (یعنی بزرگ ودقیق است) .
اَصْطُرْلاب نِصْف : آن است که برای اندازه‌گیری دودرجه‌دودرجه ساخته شده .
اَصْطُرْلاب ثُلْث : آن است که برای اندازه‌گیری سه‌درجه‌سه‌درجه ساخته شده .
اَصْطُرْلاب سُدْس : آن است که برای اندازه‌گیری شش‌درجه شش‌درجه ساخته‌شده .

اَصْطُرْلاب عُشْر : آن است که برای اندازه‌گیری ده‌درجه ده‌درجه ساخته شده .

رُبْع : آلتی است غیر از اَصْطُرْلاب به شکل یك چهارم دایره ، که مقدار ارتفاع را با آن تعیین می‌کنند یا وقت و ساعت را بوسیلهٔ آن معلوم می‌دارند .

عِضادَة : شبیه خط‌کش است ، و دارای دو شَظِیَّه است و این دو شظیه را لِبْنَتَین (= دوخشت) می‌نامند ودروسط هرخشتی سوراخی‌است. این‌عضاده برروی اصطرلاب نصب شده وبوسیلهٔ آن ارتفاع شمس و اختران را تعیین می‌کنند .

حُجْرَة : حلقه (= دیواره)ای است گرداگرد صفیحه‌هایی که بر صفیحهٔ سفلی چسبیده‌اند ، و این دیواره گاهی به سیصد و شصت قسمت تقسیم می‌شود .

أُمّ : همان صفیحهٔ سفلی است .

عَنْکَبُوت : شبکه‌ای است که روی آن شکل برج‌ها و ستارگان بزرگ ثابت نقش شده است .

مِنْطَقَةُالبُرُوج : دایره‌ای است دراین عنکبوت که به‌درجهٔ برج‌هاتقسیم شده‌است .

مُرِی : قسمت زایده‌ای است که در محل رأسُ‌الجَدْی با حُجْره مماس می‌شود . این قسمت را بدن سبب مری گفته‌اند که اجزاءِ فلك را نشان می‌دهد .

مُقَنْطَرات : خطهای کمانی کوچکی‌هستند که در میان‌آنها اعداد درجه‌های ارتفاع - برروی صفیحه - نقش شده‌است وصفحهٔ عنکبوت روی‌آن حرکت می‌کند .

خُطُوطُالسّاعات : خطوط متباعده‌ای هستند که در زیر مقنطرات قراردارند .

خَطُّالإِسْتِواء : خط‌تقسیم شده‌ای است‌که مشرق را به‌مغرب وصل می‌کند وبرمرکز صفیحه مرور می‌کند .

خَطّ نِصفُالنَّهار : خطی‌است که خطاستواء را بازاویهٔ‌قائمه‌قطع می‌کند ، وآغازش از محل دستهٔ اصطرلاب است .

اَصْطُرْلاب کُرِیّ : گویی است که روی‌آن نصف کرهٔ مشبك است ، این گوی به منزلهٔ عنکبوت است در اصطرلاب مسطح .

فَرَس : قطعه‌ای است شبیه به صورت اسب که عنکبوت را به وسیلهٔ آن بر صفائح اصطرلاب استوار می‌کنند .

قُطْب : آن وتدی است که دیواره‌ها و عنکبوت را به هم وصل می‌کند.

اصطرلاب انواع بسیار دارد و اسامی هریك از شکل آن مشتق شده است مانند: هلالی که از هلال گرفته شده، کُرِیّ از کره، و زَوْرَقِیّ و صَدَفِیّ و مُسَرْطَن (= خرچنگی) و مُبَطَّح (= مسطح) و امثال این‌ها[1] که از انواع دیگر این ابزار است.

آلاتُ السّاعات (= ساعت‌ها یا ابزاری که با آنها تعیین وقت می‌شده): ابزار تعیین وقت مانند اصطرلاب انواع بسیار دارد که نام برخی از آنها چنین است: طَرْجَهارَة، صُنْدُوقُ السّاعات، دَبَّةُ السّاعات، رُخامَة، مُکْحُلَة و لَوح.

ذاتُ الحَلَق : حلقه‌های درهمی است که به وسیلهٔ آنها اختران را رصد می‌کنند.

کُرَة : ابزاری معروف است، و از وسایل کار منجمان باشد که با آن هیأت فلك و صورت اختران شناخته می‌شود، این آلت را بَیْضَة نیز می‌گویند.

---

۱ ــ شیخ بهاءالدین عاملی اصطرلاب را چنین تعریف می‌کند: اعضاء کلی اصطرلاب هفت بود. اول: ام که اعظم اعضاء اصطرلاب است وآن مشتمل است برپنج جزو: ۱ــ علاقة ۲ــ حلقة ۳ــ عروة ۴ ــ حجرة، بعضی حجره و ام را یکی می‌دانند. دوم، عضادة است که بر پشت اصطرلاب می‌گردد و آن مشتمل است بر چهار جزء، دو شظیة و دولبنة که آنها را دفتان نیز گویند. سیم: صفایح که در داخل اصطرلاب‌اند وآنها را به منزلهٔ یك عضو گرفته‌اند و عدد معینی ندارند، اما در اغلب اصطرلابات مابین دو و هفت باشند. چهارم: عنکبوت و آن را شبکه نیز خوانند و آن مشتمل است بر مدیر، مری، رأس‌الجدی، منطقةالبروج و شظایای کواکب، و این شظایا در اغلب اصطرلابات مابین دوازده و بیست باشند. پنجم: فرس. ششم: فلس. هفتم: قطب. و اصطرلاب را عضو دیگر هست، از اعضاء جزئیه که در اکثر رسائل مذکور نیست و آن را ممسك گویند و صناع اصطرلاب گاهی آن را جزو ام می‌سازند وگاهی جزو صفحه پس اعضاء کلی و جزوی اصطرلاب که اسامی مخصوص دارد بیست عضو می‌باشد آنها را در این رباعی مندرج ساخته‌اند:

امست و صفایح و شظایـاست بدان — پس حلقه و عروه و قلاعست عیان

فلس وفرس و عضاده و قطب و مری — کرسی و مدیر و عنکبوت ودفتان

نقل از: ضمیمه نسخهٔ خطی شماره ۱۰۸۴ کتابخانهٔ ملی صفحهٔ ۳۷۵ آغاز کتاب تحفهٔ حاتمی

باب هفتم

باب هفتم موسیقی است و شامل سه فصل

فصل اول : اسامی آلات موسیقی و چگونگی ساختمان آنها .

فصل دوم : کلیاتی دربارهٔ موسیقی که درکتب حکما ذکرشده،

فصل سوم : وزن‌های متداول ومعمول .

فصل اول : اسامی آلات موسیقی و چگونگی ساختمان آنها

موسیقی : معنی این کلمه ترکیب الحان است ، و این لفظ یونانی است .

موسیقور وموسیقار : نام نوازنده وآهنگساز است .

ارغانون[1] : آلتی است که مردم یونان و روم بکار می برند و آن رابا سه مشک بزرگ از پوست گاومیش می سازند ، یعنی هریك از این سه مشک راکنار هم قرار می دهند و بر سرمشک میانی مشکی بزرگ نصب می کنند ، سپس روی این مشک نی های مسین یا روئین یا زرین که در فاصله های معین دارای سوراخ هستند سوارمی کنند ، از این سوراخها ، بهارادهٔ نوازنده ، صداهای دلنشین و شادی افزا یا غم انگیز بیرون می آید .

شلیاق : سازی زهی است که مردم یونان و روم بکارمی برند وبا چنگ شباهت دارد .

لور : به یونانی همان چنگ است .

قیتارَة : ساز مردم یونان و روم است که با طُنبُور شباهت دارد .

طُنبُورمیزانی : ساز بغدادی است که دارای گردن (= دستهٔ) دراز است .

رَباب : ساز معروف مردم فارس و خراسان است .

مِعزَفَة : سازی زهی است که مردم عراق می نوازند .

مُشتَق : ساز مردم چین است که ازچند نی به هم پیوسته ساخته می شود و نامش در

---

۱ - ارگانی - Organon

فارسی بیشَه مُشْتَه است .

نای : یعنی نی که به‌عربی مزمار گویند .

سُرْنای : و آن صَفّارَه یا نی‌لبك است .

یَراع : نام دیگر سرنای است .

شَعیرَةُالمِزْمار : زبانه‌ای است که برسر اسطوانهٔ نای جای‌دارد و دهانهٔ نای بوسیلهٔ آن تنگ و گشاد می‌شود .

صَنْج : به فارسی چَنْگ است و ازسازهای زهی است ، خلیل گفته است : صنج در نزد تازیان آن است که در دف (= تبراك) بكار می‌رود وصدای زنگی دف (= دایره زنگی) از آن شنیده می‌شود .

ذُوالأوتار : این لغت دخیل ومعرب است ، برخی گفته‌اند که ذوالاوتار دارای وتر است و همان وَنَج (= وَن یا وینای هندی که سازی زهی است) می‌باشد .

شَهْرُود : سازی جدید است که حَکیم‌بن‌اَحْوَص‌سُغْدی در سال سیصد هجری آن را در بغداد اختراع کرده است .

بَرْبَط : وآن عود است ، این کلمه فارسی است و اصل آن بَرِبَت بوده ، یعنی سینهٔ بَت (= مرغابی) ، زیرا شکل این‌ساز به‌سینه وگردن مرغابی شباهت دارد.

وترهای عود چهار است :

بَمّ : کلفت‌ترین وترهاست .

مَثْلَث (به فتح میم و تخفیف لام ، بروزن مَطْلَب) : نام دومین وتر است .

مَثْنیٰ (به فتح میم و تخفیف نون بر وزن معنی و مغزی) : وتر سوم است که پس از مثلث قرار می‌گیرد .

زِیْر : نازك‌ترین وترهاست .

مَلاوِی : گوشی‌های ساز است که وترها پس از نصب روی‌آنها پیچیده می‌شوند .

دَساتِین : پرده‌هایی است که بردستهٔ سازهای زهی بسته می‌شود و انگشتان نوازنده روی آنها قرار می‌گیرند و مفردش دستان است .

دَسْتان : نیز نام هر لحنی از لحن‌های منسوب به باربَد است .

نام هر پرده از پرده‌های عود ، به آن انگشتی منسوب می‌شود که روی آن پرده قرار می‌گیرد .

دَسْتانِ سَبّابَه : اولین پرده است که آن را در محل یك نهم طولی وتر می‌بندند ، و گاهی بالاتر از آن نیز پرده‌ای قرار می‌دهند که زائِد نام دارد .

دَسْتانِ وُسْطیٰ : [این پرده پس از دستان سبابه نصب می‌شود] گاهی این پرده را به شیوه‌های مختلف روی دستهٔ ساز نصب می‌کنند .

دَسْتانِ وُسْطیٰ قَدیمَه : اولین پرده از این نوع است .

دَسْتانِ وُسْطیٰ فُرْس : دومین پرده از این نوع است .

دَسْتانِ وُسْطیٰ زَلْزَل : سومین پرده از این نوع است .

زَلْزَل : نام کسی است که اول‌بار این پرده را برروی سازبسته است ، و بِرْکَهٔ زَلْزَل در بغداد به همین شخص منسوب است .

اما پردهٔ وُسْطیٰ قَدیمه درمحلی نزدیك یك‌چهارم وتر ، درفاصلهٔ میان دستان سبابه و دستان بنصر بسته‌می‌شود ، وپردهٔ وُسْطیٰ‌فُرْس را تقریباً در محلی‌میان این دو می‌بندند ، و پردهٔ وُسْطیٰ زَلْزَل در محل سه چهارم میان این دو بسته می‌شود تا آنکه به تقریب به بنصر می‌رسد .

گاهی به جای این پرده‌های میانه تنها به یك پرده اکتفا می‌شود ، و گاهی در این فاصله دو پرده می‌بندند .

دَسْتانِ بِنْصِر : پس از پردهٔ وُسْطیٰ قرار می‌گیرد ، و در فاصله یك نهم میان پردهٔ سبابه و مُشْطُ‌العُود (= خرك‌ساز) بسته می‌شود .

دَسْتانِ خِنْصِر : پس ازپردهٔ بِنْصِر قراردارد و درفاصلهٔ یك‌چهارم وتر بسته می‌شود .

مُشْطُ‌العُود (= خرك عود) است که با مِسْطَرة (= خطکش) شباهت دارد .

مَسْطَرَه : آن‌چیزی است که وترهارا از زیر اَنْفْ‌عُود(= شیطانك)روی‌آن می‌بندند، و آن محل اجتماع وترهاست در سمت بالای ساز .

اِبْریق : نام گردن عود است ، و آن قسمتی است که وترها به‌آن منتهی می‌شود .

عَیْنَا‌العُود: دوچشم عود، یعنی دوسوراخی که برروی کاسه درسمت بالا جای‌دارد .

مِضْراب : آن است که با آن به وترها زخمه می‌زنند .

جَسّ : یعنی با انگشتان سبابه وابهام - بدون مضراب - بروترها زخمه زدن ، و این عمل را به جَسّ‌العِرق (= مالش دادن یا جُستَن رگ) تشبیه کرده‌اند .

حَزْق : کشیدن و استوارکردن وتر است .

اِرْخاء وحَطّ : سست کردن وتر است که نقیض حَزْق است .

سَجاح : مطلق صدای بم است ، در نزد سبابهٔ مثنی بنا بر وتر بستن مشهور .

صِیاح : صدای سبابهٔ مثنی ، صیاح است که نقیض مطلق صدای بم است .

همچنین سبابهٔ بم را سَجاح می‌گویند و بِنْصِرمَثْنی‌صِیاح نام دارد ونیز هردو صدایی که براین فاصله باشند ، بم‌آن را سجاح می‌نامند و زیر آن را صیاح می‌گویند ، هریك از این دو صدا به مناسبت هم‌آهنگی جانشین دیگری می‌شود . سَجاح را اِسْجاح نیزمی‌گویند . وصِیاح را صَیْحَه واِضْعاف می‌نامند ، ولی سَجاح صحیح است نه اِسْجاح .

فصل دوم : کلیات علم موسیقی

نَغْمَه : صوتی را گویند که از لحاظ زیر و بم دگرگونی نپذیرد مانند : صدایی که از دستباز وتر بم یا دیگر وترهـا ایجاد می‌شود ، یعنی هنگامی که دستباز زخمه‌ای بر آنها زده شود یـا هنگامی‌که انگشت را روی یکی از پرده‌ها بگذارند و پس از آن بر وتر زخمه زنند .

نَغَم : نغمه‌ها برای صداها درموسیقی ، به منزلهٔ حروف است برای‌کلام ، یعنی با ترکیب حروف، کلام ایجاد می‌شود و با ترکیب اصوات، نغمه .

بُعْد : یعنی فاصله و آن عبارت است از آغاز صوتی تا آغاز صوت دیگر .

جَمْع : اجتماع صوت است که از مجموع آنها آهنگ ایجاد می‌شود .

طَبَقات : درجات زیر یا بم صوت را طبقات می‌گویند .

عُودان : عبارت است از هم نواکردن وترهای دو عود از لحاظ زیر و بم ، و آن دو را با هم نواختن . این موضوع در دیگر سازها مصداق پیدا می‌کند .

بُعْد ذُوکُلّ : این‌فاصله را اَلَّذِی بِالکُلّ نیز می‌گویند و آن عبارت است ازیك فاصله هنگام [= اکتاو Octave] مثلا اگر دستباز وتر بم را به صدا در آوریم و پس ازآن پردهٔ سبابه را روی وترمثنی به اهتزاز درآوریم ، فاصلهٔ میان این دو صوت را ذوکل می‌نامند و نیز آن صوتی که از سبابه وتر بم و بنصر و وتر مثنی استخراج می‌شود ذوکل است ، در تمام این قبیل فواصل آنکه بم است سجاح و دیگری که همان صدا یا نغمه است ، در حالت زیر بودن صیاح نام دارد.

بُعْد ذُوخَمْس : این فاصله را اَلَّذِی بِالخَمْسه (= یا فاصله پنجم دُرُست) نیز می‌نامند ، و آن فاصله‌ای است که میان دستباز بم تا سبابهٔ مَثْلَث ایجاد می‌شود ، یعنی هنگامی که یك زخمه به دستباز وتر بم و یك زخمه به وتر مثلث زده‌شود .

بُعْد ذُواَرْبَع : این فاصله را اَلَّذِی بِالأَربَعَه یا چهارم درست نیز می‌گویند ، این فاصله در میان بم دستباز تا خنصر ایجاد می‌شود ، و آن ربع وتر است ، یعنی اگر دستباز نواخته شود و سپس در محل ربع متوقف شود و دوباره نواخته‌شود ، فاصلهٔ میان‌این دونغمه را ذواربع می‌نامند واین نام بدان سبب است که ازچهارصدا تشکیل‌می‌شود، نخستین ، صدای دستباز وتر،دوم صدای پردهٔ سبابه ، سوم صدای پردهٔ وسطی و چهارم صدای پردهٔ خنصر است یا به این صورت که اول صدای دستباز بعد پردهٔ سبابه وبعد پردهٔ بنصر و بعد پردهٔ خنصر نواخته شود ، زیرا در اصل آهنگ دو صدای وسطی و بنصر با هم جمع نمی‌شوند .

نام‌گذاری بُعْدذُوخَمس به همین مناسبت است ، یعنی چون در آن پنج صدا وجود دارد ، چهار صدای ذکرشده ، وپنجم سبابهٔ مثلث . اما صدای دستباز

مثلث وصدای خنصربم هر دو یك صدا هستند، زیرا این چنین صدا را عود ایجاد می کند .

بُعد طَنِینِیّ : فاصلهٔ میان دستباز و پردهٔ سبابه را بر روی یك وتر ، فاصلهٔ طنینی یا دوم بزرگ می‌نامند .

بُعد مُدَّة : نام دیگر بعد طنینی است .

بُعدعَودَة : نام دیگر آن است . این سه صدا درمحل یك‌نهم وتر ، و همچنین میان سبابه و بنصر ایجاد می‌شود .

فَضْلَه و بَقِيَّه : این دوصدا فاصله‌ای هستند که درمیان بنصر و خنصر یا میان سبابه و وسطی یا میان‌سبابه و وسطی‌فرس ایجاد می‌شوند ، و تقریباً نصف صدای بُعدمُدَة هستند .

اِرْخاء : این فاصله تقریباً نصف فضلة است .

اجناس سه‌گانه چنین است :

طَنِینِیّ : جنس اول است که فاصلهٔبزرگ نامیده‌می‌شود ، و آن دربُعد ذُواَربع است به صورت دو فاصلهٔ دوم بزرگ و یك فاصلهٔ دوم‌کوچك آشکار می‌شود ، مانند فواصل دستباز وتر تا سبابه و از سبابه تا بنصر و از بنصر تا خنصر .

قوی ، مقوی : نام دیگر بعد طنینی است .

لَوْنِی ، مُلَوَّن : جنس دوم فاصلهٔ ذواربع یا نصف آن‌است که تشکیل می‌شود ازپردهٔ کوچك و پردهٔ‌کوچك وثلث پرده و سه نصف پرده .

تأليفى ، ناظِم ، راسِم : جنس‌سوم است ، یعنی تقسیم‌کردن بعد ذواربع است به فاصلهٔ ربع پرده و ربع پرده و دو پرده .

جِنْس‌اَوّل : بهترین و ارزنده‌ترین صداهاست ، این صدا روح را به‌سوی بزرگی می کشاند وسبب انبساط خاطر بسیار وشادمانی فراوان می‌شود ، این حالت را رَجُلِیّ می‌نامند .

جِنْس دُوّم : روح را میان انبساط بسیار و انقباض (= افسردگی) قرار می‌دهد ، و آدمی را به‌گشاده دستی و آزادگی و دلیری رهنمون می کند . این حالت را

خُنْثَوِیّ می‌نامند .

جِنْس سوّم : درروح پریشانی و اندوه ودلتنگی ایجاد می کند ، این‌حالت را نِسوِیّ می‌گویند .

صداهای دو هنگامی [= دواکتاوی] یا پانزدهم درست ، در روی عود ، از دستباز بم آغاز می‌شود و به پردهٔ بنصر وتر پنجم که متعلق به وتر زیر است ختم می‌گردد . صدایی‌که در تحت دستباز بم است از پانزده صدا تشکیل می‌شودکه ترتیب آنها چنین است :

۱ـ ثَقیلَة‌المَفْرُوضات : که دستباز وتر بم است . ۲ـ ثَقیلَة‌الرِئِّسات . ۳ـ واسِطَة الرِئِّسات . ۴ـ حادَّة‌الرِئِّسات . ۵ـ ثَقیلَة‌الأوساط . ۶ـ واسِطَة‌الأوساط . ۷ـ حادَّة‌الأوساط . ۸ـ وُسْطیٰ . ۹ـ فاصِلَة‌الوُسطیٰ . ۱۰ـ ثَقیلَة‌المُنْفَصِلات . ۱۱ ـ واسِطَة‌المُنفصِلات . ۱۲ ـ حادَّة‌المُنفَصِلات . ۱۳ ـ ثَقیلَة‌الحادّات . ۱۴ ـ واسِطَة‌الحادّات . ۱۵ ـ حادَّة‌الحادّات .

فصل سوم : وزن‌های متداول و معمول

اِیقاع (=وزن) : عبارت است ازچگونگی جابجاشدن صداها در زمان‌های‌محدود و نسبت‌های معین . وزن‌های عربی دارای اصناف وانواع است‌که اول آنها هَزَج است .

۱ ـ هَزَج : وزنی است‌که نَقْرَه[1] های آن یکی‌یکی بتوالی ایجاد می‌شود و رسم آن چنین است :

تَنْ‌تَنْ‌تَنْ‌تَنْ‌تَنْ‌تَنْ‌تَنْ‌تَنْ[2]

---

۱ ـ نقره (به فتح یا کسر نون) ، یعنی زخمه زدن و کوبیدن ، در اصطلاح موسیقی ابتدای هرصدای موزون را می‌گویند .

۲ ـ معادل افاعیل هجاها ، در موسیقی أتانین (=تن‌ها) قرار گرفته که «ت» را سبب خفیف و «تن» را سبب ثقیل می‌گویند .

۲ ـ رَمَل‌خَفیف : وزنی است که نقره‌های آن دو به‌دو با حالت خفیف بتوالی ایجاد می‌شوند و رسم آن چنین است :

تَنْتَنْ تَنْتَنْ تَنْتَنْ تَنْتَنْ

۳ ـ رَمَل : این وزن را رمل ثقیل هم می‌گویند ، و ایقاع آن یك نقرهٔ ثقیل است ، وسپس دو نقرهٔ خفیف ، و رسم آن چنین است :

تَنّ تَنْتَنْ ، تَنّ تَنْتَنْ

۴ ـ ثَقیل‌ثانی : وزنی است که دو نقرهٔ ثقیل و یك نقرهٔ خفیف است و رسم آن چنین است :

تَنَتَنَ تَنْ ، تَنَتَنَ تَنْ

۵ ـ خَفیف ثَقیل‌ثانی : این وزن را ماخُوری می‌نامند ، و آن دو نقرهٔ خفیف است و یك نقرهٔ ثقیل و رسم آن چنین است :

تَنْتَنْ تَنّ ، تَنْتَنْ تَنَ

۶ ـ ثَقیل‌اَوّل : این وزن سه نقرهٔ متوالی ثقیل است و رسم آن چنین است :

تَنَتَنّتَنّ تَنَتَنّتَنّ

۷ ـ خَفیف‌ثَقیل‌اَوّل : این وزن سه‌نقرهٔ متوالی است که از نقره‌های ثقیل‌اول سبك تر است ، و رسم آن چنین است :

تَنْتَنْتَنْ تَنْتَنْتَنْ*

* مشکلات این باب به یاری موسیقی‌دان خردمند حسینعلی ملاح حل شد .

باب هشتم

باب هشتم : علم حِیَل است ، شامل دو فصل

فصل اول : جر اثقال با نیروی اندک و نام ابزارهای آن .

فصل دوم : آلتهای محرک و ساختن ظرفهای حیرت‌آور .

فصل اول : الفاظی که اهل علم حیل در مورد جراثقال با نیروی اندک استعمال می کنند

صِناعَةُالحِیَل : این دانش را به یونانی منجانیقون[1] می‌گویند و یکی از اقسام آن جراثقال با نیروی اندك است .

برطیس : یکی از الفاظی است که اصحاب این صنعت استعمال می کنند ، و آن فلکهٔ بزرگی‌است که در داخلش محوری‌قراردارد که بوسیلهٔ‌آن محور اَثْقال را بلند می‌کنند ، و تفسیر آن در یونانی مُحِیْطَه است .

مُخْل : تختهٔ گرد یا هشت گوشه‌ای است که بوسیلهٔ آن اجسام سنگین را به حرکت در می آورند ، شیوهٔ کار چنین است که زیرجسم سنگینی را ، که بایدجابجا شود ، حفر می کنند ، و سر مُخْل را در آن گودال می‌گذارند ، آنگاه سر دیگر را محکم گرفته و جسم سنگین را بلند می‌کنند .

بَیْرَم : یکی از این ابزارهاست که به آن بارَم نیز می‌گویند . مُخْل لغتی یونانی و بارَم فارسی است .

اَبُومُخْلِیُون : سنگی است که درزیر مُخْل نصب‌می‌شود ، وجابجا کردن‌شیءِ سنگین را آسان می کند .

کَثیرةُالرَّفْع : آلتی است که از عَوارِض (= ستونها) و بَکَرات (= چرخ‌ها) و

۱ـ مکانیك ؛ Manganon .

قَلُوس (= ریسمان‌های ضخیم) ساخته می‌شود و بارهای سنگین را بوسیلهٔ آن بلند می کنند.

اَسْفِین : شیئی است شبیه ابزاری که نجاران به آن فاذَه (= گاز) می‌گویند، لبهٔ تیز این ابزار را در زیر اشیاء سنگین قرار می‌دهند و می کوبند تا آنکه در زیر آن‌جای گیرد، ازاین‌ابزار بیشتر برای کندن‌سنگ از کوه استفاده می کنند.

لَوْلَب : شیئی است تا شدنی که داخل شیئی دیگر می‌شود، یك قسمت آن را آنقدر باز و بسته می کنند تا درست داخل آن‌دیگرشود، این آلت در نزد درودگران و بنایان معروف است.

غالاغرا : روغن‌گیر روغن‌گران است.

اسْقاطُولی : تخته‌ای است چهارگوشه که در این ابزارها استعمال می‌شود. آلات جنگ، مانند: مَجانیق وعَرّادات (= گردونه‌ها) از همین جنس هستند.

کُرسیّ : یکی از ابزارهای منجنیق است، و شکل آن مانند شکل آن چیزی است که در مساجد می‌گذارند و برای آویختن قندیل‌ها روی آن می‌روند.

خِنْزِیرَة : ابزار منجنیق است، و آن چیزی است شبیه به بَکَرَة (= چرخ چاه) با این تفاوت که شکل این ابزار دراز است.

سَهْم : چوب بلند و راستی است مانند تنهٔ درخت.

اِسْطام : آهنی است که در سر سهم به حالت آویخته نصب شده، و سنگ فلاخن (= حَجَرالرَّمْی) را در آن می‌نهند.

فصل دوم: حرکات آب و ساختن ظرف‌های حیرت آور و ساختن آلاتی که خود بخود دارای حرکتند

حَرَکاتٌ بِالماءِ (= حرکت به‌وسیلهٔ آب): حرکاتی که بوسیلهٔ آب انجام می‌شود تنها به ذات آب‌مربوط‌می‌شود، یعنی اجّانَه (= پیاله)ای یاظرفی شبیه به‌آن‌که ته آن سوارخ وخالی ازهرچیز باشد، روی آب می گذارند، وآن را مانند کفهٔ

ترازو باچند نخ می آویزند، اجسامی‌را که می‌خواهند به حرکت درآید به‌این نخ‌هامی‌بندند ، هرگاه پیاله پرشود درآب فرومی‌رود ونخ‌ها را با اشیائی که به‌آنها بسته شده به‌حرکت در می آورد ، با این‌عمل حرکت ایجاد می‌شود، گاهی این حرکات به فنون و اشکال مختلف دیگر انجام می‌شود که بعضی از بعض دیگر دقیق‌تر است ، ولی علت آنها همان است که ذکر شد .

دَبَّه : گاهی آلتی دیگر بکار می‌برند ، و آن چنان است که آلتی میان تهی از روی (= مرغوله) یا امثال آن می‌سازند ، البته‌نباید نفس‌کش یا هواروبی داشته باشد ، این آلت را در سطل،یا ظرفی مانندآن ، قرار می‌دهند ، آنگاه اندك اندك وآهسته درسطل،آب می‌ریزند ، هرچه‌آب افزون‌شود ، دَبَّه به‌حرکت در می آید و با تمام اشیائی که به‌آن‌آویخته است بالا می‌رود ، وبدین وسیله حرکت ایجاد می‌شود .

حرکاتی که بدون آب انجام می‌شود :

برخی‌ازاین‌حرکات با شِنْ و ماسَه ، وبعضی با خَردَل وجاوَرْس[1] (=گاورس) انجام می‌شود . شیوهٔ‌کار چنین است که آلتی به شکل تنبوشهٔ دراز می‌سازند و در ته‌آن سوراخی ریز ایجاد می‌کنند و سرش را باز می‌گذارند ، آنگاه این‌ظرف را از ماسه یا خردل یا چیزی مانند آنها پر می‌کنند ، و بر سرآن يك قطعهٔ آرزیز می‌گذارند و این ارزیز را با نخ یا ریسمانی می‌بندند ، و آنچه راکه می‌خواهند به حرکت در آورند به این نخ می‌آویزند ، آنگاه تنبوشه را در محلی نصب می‌کنند تا ماسه یا اشیاءِ دیگری که در داخل آن هست از سوراخی که در ته آن قرار دارد خارج شود ، هرچه از ماسه‌هاکم شود صفحهٔ ارزیز به طرف پایین حرکت می‌کند و اشیائی که به آن متصل است به‌حرکت در می‌آیند . گاهی بااین وسیله حرکات عجیب باشکل‌های مختلف ایجاد می‌شود .

صَنْعَةُالأوانِی العَجیبَة : یکی‌دیگر ازمباحث این‌باب‌ساختن ظرف‌های شگفت‌انگیز

۱ــ دانه‌ای است شبیه به ارزن .

و حیرت‌آور است .

سَحّارَة : یکی از ابزارهای اهل این فن است ، که عامهٔ مردم آن را **سارِقَةُالماء** می‌نامند .

سارِقَةُالماء (= آبدزدك) : لوله‌ای خمیده است که ازشیشه یاغیر آن ساخته شده، یك سر آنرا درآب یا دیگر مایعات می‌گذارند ، و از سر دیگرش می‌مکند تا آب داخل‌آن شود و از سری که در دهان است فرو ریزد ، این ریزش تا هنگامی که سرلوله درآب باشد پیوسته ادامه دارد و این عمل‌ممکن نمی‌شود مگر هنگامی که سرلوله‌ای راکه می‌مکند از سطح آب پایین‌تر باشد ، زیرا اگر از سطح آب بلندتر باشد آب ریزش نمی‌کند .

سَحّارَة مَخْنُوقَة : آلتی است که در جام عَدْل بکار می‌رود .

جامُ‌العَدْل : ظرفی‌مخصوص است که در داخل‌آن دولوله را روی‌هم‌سوارمی‌کنند، لولهٔ زبرین دارای سوراخ است و ته‌ظرف نیز سوراخ است ، پس اگر در این ظرف مایعی باشد که سطح‌آن ازسر لولهٔ زیرین پایین‌ترباشد ، آن مایع درظرف باقی می‌ماند ، ولی اگر بالاتر از آن باشد مایع از سوراخی که در ته‌ظرف است بیرون می‌ریزد ، و از آن چیزی باقی نمی‌ماند مگر به اندازهٔ حجم دو لوله .

سَحّارَة : نیز به‌کوزهٔ ته غربالی و تنگ دهان می‌گویند ، این کوزه را از آب پر می‌کنند و سر آن را می‌بندند ، در نتیجه آب از سوراخ‌های آن بیرون نمی‌ریزد ، عامهٔ مردم این‌کوزه را غَیْم (= آبر) می‌نامند .

بَثَیُون : نام‌دیگرش بِزْال است ، این‌ظرف را ازلوله‌ای می‌سازند و درآن‌سوراخی مخصوص ایجاد می‌کنند ، دراین سوراخ لولهٔ دیگر سوارمی‌شود این لوله برای باز وبسته شدن سوراخ درجای خود می‌گردد ، به‌لوله‌ای‌که درظرف سوار شده‌است ماده می‌گویند ، و لوله‌ای راکه در سوراخ لولهٔ دیگرجای داده شده نر می‌نامند ، و این دوکلمه در مورد هر لوله یا تنبوشه یا عصایی که دارای این خصوصیت باشد بکارمی‌رود ، یعنی قسمت‌داخل شوندهٔ آنها

را نر و به قسمتی که چیزی داخل آن می‌شود ماده می‌گویند .

نَرْمادَجات : یعنی نرها و ماده‌ها یانرینه ومادینهٔ تمام اشیائی که دارای این خصوصیت هستند .

سَهْم : نام قسمت نرینهٔ بثیون است .

مَیْدُزْد : این کلمه در فارسی به‌معنی رباینندهٔ می وشراب است ، این ظرف را پس از آماده شدن با شراب پر می‌کنند و سپس وارونه می‌نمایند ، و از مایع درون آن ذره‌ای بیرون نمی‌ریزد ، بطوری که نوشنده گمان می‌کند تمام محتوی آن را نوشیده‌است .

جامُ‌الجَوْر : نام‌دیگر می‌دزد است ، وجام‌عدل ضدآن است ، زیرا اگردر جام جَوْر قطره‌ای بیش ازمقدارمعلوم ریخته شودتمام مایع درون آن بیرون می‌ریزد .

مُهَنْدَم : لغت فارسی‌معرب‌شده‌است ، و آن‌از کلمهٔ هَنْدام (= اندام)،فارسی‌مشتق شده ، و معنی آن چسبیدن چیزی است به چیز دیگر، بطوری که جدا کردن این شیء ممکن نباشد ، یعنی بدون‌آنکه آن را چسبانیده یا لحیم کرده‌باشند درجای خود استوار است .

مَطْحُون : این ابزار با مُهَنْدَم شباهت دارد ، ولی از آن به اندازه‌ای نرم‌تر است که می‌توان آن را به حرکت در آورد .

باب مَطْحُون : آن است که در آن نرگی و مادگی باشد ، و نرگی آن در داخل مادگی باز و بسته شود ، پس هنگامی که بسته باشد مُهَنْدَم است و فاصله‌ای میان‌آن نیست ، این‌ابزار بیشتر صنوبری شکل است ، و عبارت : **اِنْطَحَنَ الشَّیْءُ** ، **فِی‌الشَّیْءِ** به‌معنی آن است که شیئی در داخل شیئی‌دیگر ، بدون‌آنکه میان‌آن دوفضای خالی و فاصله‌ای وجود داشته باشد ، به حرکت درآید .

بابُ‌المِدْفَع و بابُ‌المِسْتَق : ابزاری است که در نفت‌اندازها وآب‌پاشک‌ها و امثال آنها بکار می‌رود .

تَخاتَج : این کلمه جمع **تَخْتَجَه** و به معنی **اَلْوٰاح** است که از لغت فارسی **تَخْتَه** معرب شده است .

مِلْیار و مِنْیار : ظرف بزرگی است که در آن آب گرم می کنند .
سُرْنُ‌الرَّحَی : پروانه‌ای است که با ریزش آب می‌چرخد .
بَرْکارُالسُّرن : پره‌های این پروانه است ، این کلمه فارسی معرب شده است .
قَطّارات : آلاتی است که درشکل‌های مختلف ساخته‌می‌شود و از آن‌آب یا مایعات دیگر به اندازهٔ نیاز چکه می کند .
حَنّانات : آلاتی است که به‌شکل مخصوص ساخته‌می‌شود واز آنها نغمه‌هایی مانند آوای ساز و نی و سوتك و امثال آنها به‌اندازهٔ مورد نیاز بیرون می آید .
نَضّاحات : آلاتی است که برای پاشیدن‌مایعات به‌صورت مردم ساخته‌می‌شود ، این آلت را صنعتگران به انواع مختلف می‌سازند .
فَوّارات : آن است که درحوض و حمام‌و امثال‌آنها نصب می‌شود ، و از آنهاآب به اشکال مختلف فوران می کند .
مِقاط : ریسمان نازکی است که از نخ یاکتان یا مانند آنها تابیده می‌شود .
قَلْس : ریسمان کلفتی است که کشتی‌ها و چیزهای دیگر را با آن می‌بندند .
شاقُول : وزنه‌ای است که به یك سر ریسمان بسته شده و به سمت پایین کشیده می‌شود ، این ابزار وسیلهٔ کار نجاران وبنایان است .
کُونِیا (= گونیا) : آلتی است که‌نجاران بوسیلهٔ‌آن زاویهٔ‌قائمه‌را اندازه می گیرند.

باب نهم

باب نهم کیمیا است و شامل سه فصل

فصل اول : نام ابزار و آلات این صنعت .

فصل دوم : اسامی جوهرها و عقاقیر و سنگ‌هایی که مورد استفادهٔ کیمیا گران است .

فصل سوم : شیوهٔ به‌کاربردن و تهیه و ترکیب این اشیاء .

فصل اول : ابزار و آلات این صنعت

کِیْمِیٰا : نام این صنعت است ، این کلمه عربی است و از کَمیٰ یَکْمِی مشتق شده که به‌معنی پوشیده و پنهان داشتن است ، مثلا درمورد کتمان شهادت می‌گویند: کَمَی الشَّهٰادَة یَکْمِیهٰا . کیمیاگران محقق ، این صنعت را بطور مطلق حِکْمَة نام نهاده‌اند ، و برخی آن را صَنْعَة می‌گویند .

ابزار و آلات کیمیاگران همان‌هایی است که در نزد زرگران و دیگر فلزکاران معروف است ، مانند :

کُوْر : کوره .

بُوطَق : بوته .

مٰاشِق (= جاذب) : آهن‌ربا ، یا ابزاری شبیه به سوهان .

زُقّ : دَم یا ابزاری که باد می‌دمد . تمام اینها وسائل ذوب و ریخته‌گری است .

رٰاط : قالبی است که سیم و زر یا دیگر فلزات ذوب شده را در آن می‌ریزند ، جنس آن از آهن و شکلش مانند یك نیمهٔ نی است و آن را مِسْبَکَه نیز می‌گویند .

بُوْط اَبَربُوْط (= قالب روی قالب) : و آن بوتهٔ سوراخ داری است که روی بوتهٔ دیگر سوار می‌شود و محل اتصال آنها را با گل مخصوص محکم می‌کنند، هنگامی که فلز در بوتهٔ زبرین ذوب شود ، فلزخالص ذوب شده داخل بوتهٔ زیرین می‌شود و غَش و ناخالصی آن در بوتهٔ بالایی باقی می‌ماند ، این‌عمل

را اِسْتِنْزال می‌گویند .

قَرْع و اَنْبیق : این دو آلت را گلاب‌گیرها بکار می‌برند ، آلت زیرین قَرْع نامیده می‌شود و آلت زبرین که به شکل شاخ حجامت است اَنْبیق نام دارد .

اَنْبیق‌اَعْمیٰ : همین آلت است ولی میزاب یا آب راهه ندارد .

اَثال : از همین ابزارهاست که با شیشه یا سفال ، به شکل طبقی که دارای سرپوش و دَم است ساخته می‌شود ، و زَیْبَق (= جیوه) و کبریت و زرنیخ و دیگر مواد را به وسیلهٔ آن تصعید می‌کنند .

قابِلَه : ظرفی است به گنجایش یك رطل یا در همین حدود که میزاب یا ناودان انبیق را درآن قرار می‌دهند .

مَوْقِد : آتش‌دانی است شبیه به تنور .

طابِستان : کانونی است شبیه کانون قَلّائین (=قلیه‌پزان) .

نافِخُ نَفْسِه (=خوددم) : تنوری است که بر روی سه‌پایه‌ای نصب شده ، دیواره و کف آن دارای سوراخ است . این تنور دارای مصطبهٔ گلی است که روی آن آتش می‌افروزند و دواء را در حالی که درون کوزهٔ گلی است روی‌آن می‌نهند بطوری که باد آن را به حرکت آورد .

دَرْج : آلتی است گلی شبیه به پله ، روی آن آتش می‌افروزند و به وسیلهٔ آن اجساد را می‌سازند .

فصل دوم : اسامی جوهرها و عقاقیر و ادویه‌ای که مورد استفادهٔ کیمیاگران است

اَجْساد : به معنی گروهی از فلزات است که عبارتند از : زر ، سیم ، آهن ، مس ، سرب ، روی و خار چینی که جوهری شگفت‌آور و شبیه به معدوم است . اهل این صنعت از این فلزات با کنایه و رمز یاد می‌کنند ، مثلا به ذَهَب (= زر) شمس و به فِضّه (= سیم) قمر و به نُحاس (= مس) زهره و به

سرب زحل و به حَدید (= آهن) مریخ و به رَصاص‌قلعی (= ارزیز) مشتری و به خارچینی عطارد می‌گویند .

گاهی در مورد تمام یا بیشتر این رمزها میان اهل فن اختلاف دیده می‌شود ولی درمورد شمس و قمر همگان متفق هستند .

اَرْواح : به معنی کبریت و زرنیخ و زیبق و نوشادر است ، دستهٔ اول را برای آن اَجْساد نامیده‌اند که دربرابر آتش پایدارند ، و دستهٔ دوم را بدان‌سبب اَرْواح گفته‌اند که به محض برخورد با آتش می‌سوزند و نابود می‌شوند .

مِلْح : نوعی ازعقاقیر اهل این صنعت است ، این‌نمك انواع مختلف دارد ، نوعی شیرین، نوعی‌تلخ ، نوعی اندرانی ونوعی قرمزاست که ابواط (= بادیه‌ها) وصوانی (= سینی‌ها) را با آن می‌سازند ، و نوعی‌نفتی است که بوی نفت می‌دهد ونوعی بیضی است که بوی بیضهٔ آب‌پز می‌دهد ونوعی هندی است که سیاه رنگ است ، و نوعی طبرزدی (= شکری) است .

مِلْح‌البَوْل : این نمك را از بول یا زهراب می‌گیرند .

مِلْح‌القِلْی : این نمك را از قلی (= خشار، نمکی که از سوختهٔ شوره گیاه بدست می‌آید) می‌سازند .

نُوشاذُر (= نوشادر) : دو نوع است ، معدنی و مصنوعی ، نوع دوم را از موی می‌سازند .

بُورَق (= بوره) : یعنی شوره و آن چند نوع است : نوعی ازآن را بُورَق‌الخُبْز و نوعی دیگر را نَطْرُون (= بورهٔ ارمنی) ، و بُوْرَق‌الصّاغَة (= شورهٔ زرگری) می‌گویندونوع دیگرش‌زراوندی است که بهترین نوع آنهاست .

تِنْکار : نوعی دیگر است که ساختنی و مصنوعی است .

زاجات : یعنی زاج‌ها یا زاگ‌ها که چند نوع است ، نوعی سفید است که مِنْخاتی نامیده می‌شود و دارای رگه‌های سبز است و نوعی دیگر را شَبّ می‌گویند که سفید و خالص است ، و نوع دیگر زاج‌الأساکِفَة (= زاج کفشگران یا آهنگران) است ، و نوع دیگر زاج سُوری است که قرمز رنگ است و

کمیاب و نوع دیگر سبز رنگ است که قَلْقَنْدُون نامیده می‌شود ، این زاج را اگر ترکنند و بر آهن بمالند آهن را سرخ می کند .

مارقَشیثا (= مرقسیثا) : نوعی عقاقیر است که اشکال مختلف دارد ، یعنی مربع ومدور، یا قطعه‌های بزرگی که بدون شکل معین‌است ، این عقاقیر نیز انواع مختلف‌دارد ، نوعی زرد رنگ است که آن‌را طلایی می گویند و نوعی سفید رنگ است که نقره‌ای نامیده می‌شود و نوعی سرخ رنگ است که مسی نام دارد .

مَغْنیسیا : (= سنگی مخصوص است که شیشه‌گران بکار می‌برند) ، نوعی عقاقیر است که انواع‌مختلف دارد . نوعی از آن قُرْبَة نام دارد که سیاه رنگ است و دارای چشمه‌های‌سفیداست و درخشندگی دارد،ونوع دیگر قطعه‌های بزرگ و سخت است که آن چشمه‌ها درآن دیده نمی‌شود ، ونوع دیگر مانند آهن است و نوع دیگر قرمز است ، و انواع دیگرش به یکدیگر شبیهند .

تُوتیا : نوع دیگر از عقاقیر است که رنگ‌های مختلف دارد ، سبز و زرد و رنگی شبیه به‌قَشُور (=پوست خربزه). توتیا انواع مختلف دارد،نوعی سفیداست که هندی و کمیاب است ، و نوعی زرداست که خوزستانی است ونوع سبز آن ازکرمان است ، و نوع دیگرش را مُخَوَّص می‌نامند ، این عقاقیر انواع دیگردارد ، و نوع هندی آن ساختنی و مصنوعی است .

دَهْنَج (= دهنه) : سنگی‌است سبز رنگ که از آن نگین‌انگشتری و مهره‌می‌سازند.

فَیْرُوزَج (= فیروزه) مانند دهنج است با این اختلاف که سبزی آن‌کمتر است .

لازْوَرْد (= لاجورد) : سنگی است که دارای چشمه‌های براق است و از آن مهره می‌سازند .

طَلْق : انواع مختلف دارد ، دریایی ، یمنی ، کوهی ، جنس آن متورق است و اگر ضربه‌ای برآن زنند به ورقه‌های کوچك براق تبدیل می‌شود .

جَمَسْت : سنگی سفید رنگ و کوهی (= معدنی) است .

شاذَنَه (=شادنه) : سنگی است که نوعی از آن عدسی رنگ و نوع دیگرش خلوقی

(= سرخ مایل به سیاهی) است .

کُحْل (= سرمه) : جوهر سرب است .

مَشْحَقُونیا (= کف آبگینه) : شیئی است که از آبگینه سیلان می کند ، و آن نمکی سفید رنگ و سخت و قابل گداختن است .

شَكّ : و آن دو رنگ است : زرد وسفید ، این سنگ معدنی است ، و نوعی از آن را با دودهٔ نقره درست می کنند و سَمُّ الفار نامیده می‌شود .

دَوْص : آب آهن را گویند .

سَکْتَه : سنگی است که روی‌گران یا سفیدگران بکار می‌برند .

راتِینَج : صمغ صنوبر است .

زَرْنیخ : به‌رنگ‌های مختلف سرخ و زرد و سبز است ، بدترین نوع آن سبز است و بهترین نوعش ورقی و صفحه‌ای است .

مِغْناطیس : سنگی است که آهن را به خود جذب می کند .

زَنْجار (= زنگار) : نوعی عقاقیر مصنوعی است که از مس می گیرند، یعنی صفحات مس را در دُرْد یا تفالهٔ سرکه قرار می‌دهند تا سبزرنگ شود ، آنگاه روی آن‌را می‌تراشند ودوباره در سرکه قرار می‌دهند تا آنکه تمامش زنگار شود .

زُنْجُفر : این‌ماده ازجیوه و کبریت به‌دست‌می آید ، یعنی‌این دو ماده را درشیشه‌ای می‌ریزند و روی‌آن آتش می‌افروزند تا به زُنْجُفر تبدیل شود ، اندازهٔ این آتش در دفعات آزمایش معلوم می‌شود ، وزن جیوه و کبریت باید یك به‌یك برابر باشد .

أسْرُنْج : سربی است که پس ازگداختن روی‌آن آتش می‌ریزند تا سرخ شود .

مُرْداسَنْج : آن‌است که سرب‌مذاب را درگودالی می‌ریزند وآجر سائیده وخاکستر باآن می‌آمیزند وبا شدت‌بر آن می‌دمند تامنجمد شود و به‌صورت مُرْداسَنْج در آید .

قَلیمِیا : ناخالصی فلزات تصفیه شده را گویند .

إسْفیداج : ماده‌ای است که از آمیختن ورق‌های ارزیز با سرکه به‌دست می‌آید و

شیوهٔ تهیهٔ آن مانند تهیهٔ زنگار است .

زَعْفَرانُ‌الحَدید : زنگار آهن است که به همین شیوه تهیه می‌شود .

تُوتیا : از دودهٔ مس و دودهٔ سرمه به دست می‌آید .

فصل سوم : شیوهٔ بکار بردن و تهیه و ترکیب این اشیاء

تَقْطیر : عملی است مانند تهیهٔ گلاب ، یعنی شیء را در قَرْع می‌نهند و زیرش آتش می‌کنند تا آبش متصاعد شود و داخل اَنْبیق گردد و از آنجا به درون قابله سرازیر شود و در آن جمع شود .

تَصْعید : عملی است شبیه به تَقْطیر با این تفاوت که تصعید بیشتر در مورد اشیاءِ خشك انجام می‌شود .

تَرْجیم : نوعی از تصعید است .

تَحْلیل . یعنی جامدی را به صورت مایع در آوردن .

مُعْقَد : آن است که شیء مایع را در قرع نهند و در زیرش آتش کنند تا جامد شود و به حالت سنگی در آید .

تَشْوِیَه : آن‌است که بعضی ازعقاقیرها را خیس کنند وسپس در قاروره (= شیشه) یا قدحی گلین گذارند ، یعنی این ظرف را به ظرف دیگر می‌آویزند و سر قاروره را محکم می‌بندند و درآتش می‌نهند تاعمل تشویة انجام شود .

تَشْمیع : یعنی چیزی را نرم کردن و آن را به سان موم درآوردن .

تَصْدِئَه : زنگ زده کردن ، اصل این کلمه صَدا (=زنگ) است وشیوهٔ عمل مانند ساختن زنگار است .

تَکْلیس : آن است که فلز را درکوزه‌های گلین قرار می‌دهند و درآتش می‌نهند تا به صورت گرد یا آرد درآید .

تَصْوِدل : آن است که شیئی را که در مایعات رسوب می کند به حالتی درآورند که روی‌آب بایستد یعنی ، به شکل غبار درآید تا بر روی‌آب قرارگیرد . اشیاء

را اول تکلیس می کنند وسپس تصویل .

اِلْغام : یعنی فلزی رابسایند وسپس آن را با جیوه مخلوط کنند ، می گویند : اَلْغَمْتُهُ بِالزِّیبَقِ والْتَغَمَ ، یعنی: باجیوه مخلوطش کردم و اختلاط پذیرفت .

اِقامَه : آن است که شیء دربرابر آتش مقاومت پیدا کند و نسوزد .

اِسْتِنْزال : از این عمل در فصل اول یاد شد .

طِینُ الحِکْمَه : آن است که گل خالص را تخمیر می کنند و مقداری سرگین کوبیده را با مقداری موی بریدهٔ دواب ، و قدری نمك با آن می آمیزند .

اِکْسیر : دوایی است که اگر فلز مذاب درآن پخته شود آن فلز به زر یا سیم تبدیل می‌شود ، یا آنکه رنگ فلز را به زردی یا سفیدی تبدیل می کند .

حَجَر : در نزد کیمیاگران آن چیزی است که اساس صنعت کیمیا ازآن است یعنی ازآن اکسیر می‌سازند ، این سنگ دو نوع است حیوانی و معدنی ، ونوع حیوانی آن بهتر است .

حَجَرحَیْوانی : این اجساد عبارت است از : موی و خون و بول و بیضه (= تخم مرغ) و زهره و مغز و جمجمه و صدف و شاخ . بهتر از تمام اینها دردرجهٔ اول موی انسان و سپس بیضهٔ مرغ است .

حَجَرمَعْدَنی : این اجساد عبارت است از : زر ، سیم ، ارزیز ، سرب و قلعی .

اَرْواح : انواع آن زیبق و زرنیخ وکبریت و نوشادر است .

قالِیُ الزَّرْنیخ (=زرنیخ سوخته) : نفس البیاض است .

کِبریت : نفس الحُمْرَة است .

زِیْبَق : روح این بیاض وحمره است ، و اکسیر ازجسد و روح ترکیب شده‌است.

پایان کتاب

فهرست‌ها

فهرست لغات و اصطلاحات

آ

آبار – ۲۱۵
آب‌پاشك – ۲۳۹
آبدزدك – ۲۳۸
آب راهه – ۲۴۴
آب سالار – ۶۹
آب‌مستعمل – ۱۵
آب‌مضاف – ۱۵
آب مطلق – ۱۵
آپاندیس ← قولنج
آتش‌همار دفیره – ۱۱۳
آتشی – ۱۷۲
آحاد – ۱۷۷
آذان‌الفار – ۱۶۴
آس [نوعی ...] – ۱۶۶
آلات‌الساعات – ۲۲۱
آلت صوت – ۱۵۰
آماس مفاصل – ۱۵۸
آمة – ۲۵
آهر همار دفیره – ۱۱۳
آهن ۲۴۴ – ۲۴۷
آهن‌ربا – ۲۴۳
آهنگ ۲۲۸ – ۲۲۹
آهنگساز – ۲۲۵

الف

ابتزاز – ۲۱۷
ابجد – ۱۸۵
ابدال‌الأسماء – ۱۴۱
ابر [در : علم حیل] ← غیم
ابرية – ۱۵۲
ابریق [در: اوزان] – ۱۷۰
ابریق [در : موسیقی] – ۲۲۷
ابعاد – ۱۹۴
ابناء [در : فتوح و مغازی] – ۱۱۴
ابن‌لبون – ۱۸
ابن‌مخاض – ۱۷
ابواط – ۲۴۵

ابوجاد-۱۸۵
ابومخلیون-۲۳۵
ابهران -۱۴۹
اتحاد -۳۶
اترجی ⟵ ترنجی
اتمام - ۹۵
اثافی - ۲۰۴
اثال - ۲۴۴
اثبات [در : اصطلاح دیوان سپاه] - ۶۶
اثبات ⟵ نفی واثبات
اثرم -۹۰ - ۹۱
اثلم -۸۹ - ۹۱
اثناعشری [در : طب] -۱۵۱
اثنان [در: اعداد مسطحه و مجسمه]-۱۸۰
اجانه - ۲۳۶
اجتماع [در : نجوم] -۲۱۹
اجزاءِفلك -۲۲۰
اجزاءِ لایتجزی-۲۹
اجساد-۲۴۴ - ۲۴۵
اجسام -۴۰
اجم -۹۰ - ۹۲
اجماع-۱۳ - ۱۴
احابیش-۱۲۰
احتراق [در : نجوم] -۲۱۳
احذ - ۸۸ - ۹۲
احشاء -۱۵۱
احکام‌نجوم-۱۹۳
احوال -۱۳۹
اخبار -۱۳
اختران ثابت -۲۰۴ – ۲۰۵
اخترشماری -۱۹۳
اختلاف‌المنظر -۲۱۱ - ۲۱۲
اخرب -۹۰ - ۹۲
اخرم -۹۰ - ۹۲
اخس‌مقدمتین -۱۴۳
اخشم -۱۵۹
اخشید -۱۱۴
اخلاط -۱۷۱
اخلال [در : نقد شعر] -۹۶
اخلال [در : نویسندگی وبلاغت] -۷۵
اخماس - ۱۱۵
ادارهٔ اجتماع و ملت و کشور -۱۲۸
ادوات - ۴۵ - ۴۸ - ۷۶ - ۱۴۱
ادویه مفردة -۱۶۲
ادهنة -۱۶۷
اذاراقی -۱۶۶
اذواء -۱۲۱
اراده -۱۳۰ - ۱۳۳
ارباب‌الایام-۱۶۱
اربیان - ۱۶۱
ارتفاع شمس واختران -۲۲۰
ارثماطیقی -۱۷۷
ارحاء - ۱۱۵
ارخاء -۲۲۸ - ۲۳۰
ارداف -۷۵
اردشیرجان-۱۶۵

اردشیر دارو –۱۶۵
ارزیز –۲۴۵ – ۲۴۷–۲۴۹
ارسال – ۴۷
ارش –۲۴
ارغانون – ۲۲۵
ارقان ← یرقان
ارنب –۲۰۵
ارواح [در : فلسفه] –۱۳۳
ارواح – [در: کیمیا] – ۲۴۵–۲۴۹
ازلة – ۷۰
ازلی –۲۹
ازمان – ۲۱۰
ازمان‌الساعة – ۲۱۰
اساورة – ۱۱۱
استاد – ۲۰
استان – ۶۲
استبراء – ۲۳
استثناء – ۵۰
استجمار – ۱۶
استحالة –۱۳۳
استحسان –۱۳ –۱۴
استخوان فقرات پشت –۱۵۰
استسقاء – ۱۵۷
استصلاح –۱۳–۱۴
استطاعت انسان [در : کلام] –۴۱
استعارة – ۷۲ – ۹۳
استعلاء –۲۱۷
استفراغ –۱۵۷ – ۱۷۲
استفهام –۵۲ – ۵۳
استقامةالکواکب –۲۱۱ – ۲۱۶
استقبال –۲۱۸
استقراء –۱۴۴
استقرار –۵۹
استلام – ۲۰
استنثار – ۱۵
استنجاء –۱۶
استنزال [در: کیمیا] – ۲۴۴ – ۲۴۹
اسجاع – ۲۲۸
اسد –۲۰۳ – ۲۰۴ – ۲۱۴ و ← لیث
اسرنج – ۲۴۷
اسطام – ۲۳۶
اسطقس –۱۳۱ – ۱۹۳
اسطقسات اربعة –۱۳۱
اسطوانه –۱۹۸ – ۱۹۹
اسفیداج – ۲۴۷
اسفین – ۲۳۶
اسقاطولی – ۲۳۶
اسقف – ۱۲۲
اسقیل – ۱۶۴
اسکدار – ۶۵ – ۷۷
اسکرجة صغیرة –۱۷۰
اسکرجة کبیرة – ۱۷۰
اسماء – ۴۸
اسماء مبهمة – ۱۴۱
اسم‌افعالی‌که ... –۴۹
اسم [در : منطق] – ۱۴۰

اسم [در : نحو] -۴۶ - ۴۹
اسم ضمیر - ۴۹
اسم غیر منصرف - ۴۹
اسم مبهم - ۴۹
اسم متمکن ، اسم سالم متمکن - ۴۵ - ۴۶ - ۴۸
اسم مضاف - ۴۸
اسم معتل - ۴۹
اسم معدول - ۴۹
اسم مقصور - ۴۹
اسم ممدود - ۴۹
اسم منقوص - ۴۹
اسم ناقص -۱۲۹
اسوار - ۱۱۱
اسهال - ۱۵۷ - ۱۷۲
اسیلم - ۱۴۹
اشارة - ۷۶
اشباع -۷۷ - ۹۰
اشتر - ۹۰ - ۹۲
اشتقاق - ۷۱ -۷۲
اشراط - ۲۰۵
اشربة - ۱۶۷
اشعار -۲۱
اشکال قیاس - ۱۴۲
اشل -۶۷
اشمام -۴۶ - ۴۷ - ۴۸
اصابع صفر - ۱۶۴
اصبع -۶۷
اصطرك - ۱۶۲
اصطرلاب -۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱
اصطرلاب تام -۲۱۹
اصطرلاب ثلث - ۲۱۹
اصطرلاب سدس -۲۱۹
اصطرلاب عشر - ۲۲۰
اصطرلاب کری - ۲۲۰
اصطرلاب مسطح- ۲۲۰
اصطرلاب نصف -۲۱۹
اصطرلابون - ۲۱۹
اصطرنومیا -۲۰۳ - ۲۱۹
اصول برهان - ۱۴۴
اصول فقه -۱۳ - ۱۵
اضافة [مقولهٔ ... در: منطق] -۷۲-۱۴۰
اضافه [در: نحو] - ۵۱
اضجاع - ۴۷
اضعاف - ۲۲۸
اضلاع - ۱۹۵
اضمدة - ۱۶۷
اطریة - ۱۰۹
اطریفل - ۱۶۷
اطلیة - ۱۶۷
اطناب ممل - ۵
اظفار - ۱۶۴
اعتراض - ۹۴
اعتکاف - ۱۶
اعدادطبیعی (اعداد الطبیعیة) - ۱۸۰ ۱۸۳
اعداد مجسمة متوازیة متساویة الاضلاع - ۱۸۱

اعدادالمجسمة المخروطة - ۱۸۱
اعدادمربع-۱۸۰
اعداد مسطحه(اعدادالمسطحة) -۱۸۰
اعراب -۴۵ -۵۱ - ۵۲
اعصاب - ۱۳۳
اعضاءالرئيسة -۱۷۱
اعضب - ۹۰
اعقص - ۹۰-۹۱
اعنات - ۹۵
اعور - ۱۵۱
اغراء -۵۳
افاعيل هجاها - ۲۳۱ح
افتتاح الخراج - ۶۲
افخاذ - ۱۱۶
افريجيون - ۲۱۱
افعال - ۴۸
افق - ۲۰۷-۲۱۰
افلاك - ۱۲۹-۱۳۰ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۱۰
افودقطيقی -۱۴۴
افيجبون - ۲۱۱
اقاقيا - ۱۶۲
اقاليم - ۲۰۹
اقامة [در: كيميا] - ۲۴۹
اقامة [در : نجوم] - ۲۱۱
اقامةالطمع - ۶۶
اقراء - ۲۳
اقرار -۱۳
اقراص -۱۶۷
اقسام نبض -۱۷۳
اقصم -۹۰ - ۹۱
اقطاع -۶۲
اقليم - ۲۰۹
اقليميا ← قليميا
اقناع - ۱۴۵
اقنوم - ۳۶
اقواء - ۹۵
اقيال - ۱۲۱
اكاسرة - ۱۱۳
اكتاو - ۲۲۹
اكحل -۱۴۹ - ۱۶۸
اكدرية - ۲۵
اكسير - ۲۴۹
اكفاء -۹۶
اكليل جنوبى -۲۰۶
اكليل [در : نجوم] -۲۰۶
اكليل شامى - ۲۰۴
اكليل الملك - ۱۶۴
الهيات - ۱۲۸
التفات - ۹۴
الحان - ۲۲۵
الذى بالاربعة - ۲۲۹ ← بعد ذواربع
الذى بالخمسة - ۲۲۹ ← بعدذوخمس
الذى بالكل - ۲۲۹ ← بعد ذوكل
السنةالعصافير - ۱۶۶
الغام - ۲۴۹
الف ممدودة لينه - ۴۸

الف ناقصه -۴۸
الف وصل -۴۷
ام - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
امالة - ۴۸
امام - ۴-۳۷
امامت - ۴۲
امبرباریس - ۱۶۰
ام‌الدماغ - ۲۵
امر - ۱۳ - ۵۲ - ۵۳ - ۱۴۱
امره - ۶۹
امشاج - ۱۷۱
املج ← امله
امله - ۱۶۷
انار صحرایی - ۱۶۳
انبجات - ۱۶۷ - ۱۶۸
انبیق - ۲۴۴ - ۲۴۸
انبیق اعمی - ۲۴۴
انتشار - ۱۵۵
انتقال -۷۶
انجدان ، انجذان - ۱۶۴ و← انغوزه
انجذان رومی - ۱۶۳ و←انجدان و ← انغوزه
انجیذج - ۶۰
انجیری - ۱۷۳
اندازه - ۱۹۳
اندیشه - ۱۳۲
انسان - ۱۲۹
انسان کلی - ۱۳۰
انشاء - ۷۷
انشایی -۵۲ - ۵۳
انغوزه - ۱۶۳ ۱۶۴
انفعال [مقولهٔ ... در : منطق] - ۱۴۰
انف عود - ۲۲۷
انقلة - ۶۹
انگورتوره - ۱۶۵
انواء - ۲۰۶
انولوطیقا - ۱۴۲
انیخس - ۲۰۵
اوارج -۵۷ - ۵۸
اواره - ۷۷
اواق - ۲۰
اوباء - ۱۵۹
اوتاد - ۲۱۶
اوتادالاربعة - ۲۱۶
اوج-۲۱۱
اوداج - ۱۴۹
اوشنج - ۶۱
وقية - ۱۹ - ۲۰ - ۱۶۹ - ۱۷۰
اهلیلج اصفر ← هلیلهٔ زرد
ایارجات - ۱۶۷
ایام بکر وتغلب - ۱۱۹
ایجاب - ۱۴۱
ایجازمخل - ۵
ایس - ۳۰
ایساغوجی - ۱۳۷ - ۱۳۸
ایضاح - ۱۴۴

ایطاء ـ۹۵
ایطالیقوس ـ ۱۶۹
ایغار ـ۶۲
ایقاع ـ۲۳۱ ـ ۲۳۲
ایلاء ـ۲۳
این [مقولهٔ ... در : منطق] ـ ۱۴۰

ب

باب‌المدفع ـ ۲۳۹
باب‌المستق ـ۲۳۹
باب مطحون ـ۲۳۹
بادیان ـ ۱۶۵
بادیه‌ها ← ابواط
بارد ـ ۱۷۱
بارد بالفعل ـ۱۷۱
بارد بالقوة ـ۱۷۱
باردالرطب ـ۱۷۱
بارداليابس ـ۱۷۱
بارم ـ ۲۳۵
بازل ـ ۱۸
باسلیق ـ ۱۴۹
باسور ـ ۱۵۶
باضعة ـ ۲۵
باقلاة اسکندرية ـ۱۷۰
باقلاة مصری ـ ۱۶۰ ـ ۱۷۰
باقلاة یونانی ـ ۱۷۰
باقی ـ۶۲
باقیمانده ـ ۵۸
بثر ـ۲۱۵
بثری - ۱۹۸ ← شکل عمودی
بثیون ـ ۲۳۸
بحر ـ ۸۲
بحران ـ۱۷۲
بحری خلأ ـ ۲۰۸
بخس ـ۷۰ ـ ۷۱
بخسی ـ۷۰
بخورمریم ـ ۱۶۵
بد ـ ۱۱۶
بدر ـ ۲۱۸
بدل ـ۵۱
بدل‌بیان ـ۵۱
بدل غلط -۵۱
بدن ـ۲۱
بدنة ـ۲۱
براءة ـ ۵۸
براز ـ۱۷۱
براهمه ـ۱۱۶
بربط ـ۲۲۶
برج ـ۲۰۳ـ ۲۰۷ ـ ۲۱۴ ـ ۲۱۵ ـ ۲۱۶ ـ ۲۱۷ ـ ۲۲۰
برجان ـ ۱۸۶
برج جدی ـ ۲۰۸
برج حمل ـ ۲۰۷
برج سرطان ـ ۲۰۸
برج ماده ـ۲۱۷
برج میزان ـ۲۰۸

برج نر - ۲۱۷
بردة - ۱۱۴
برص - ۱۵۲
برطیس - ۲۳۵
برغل - ۱۶۰
برکارالسرن - ۲۴۰
برکسیس - ۲۱۱
برماهی ← پرماهی
بروج اثناعشر - ۲۰۳
برودات - ۱۶۸
برهان - ۱۴۴ - ۱۴۵
برهمی - ۱۱۶
برید - ۶۵
بزال - ۲۳۸
بزند - ۷۰
بساوایی - ۱۳۲
بسباسة - ۱۶۲
بست - ۶۹
بستان‌افروز - ۱۶۵ - ۱۶۶ و ← همیشك
بستان‌افروز - [نوعی‌از...] - ۱۶۵
بسیط - ۸۲
بسیط - ۱۹۴ - ۱۹۷ و ← سطح
بسیط‌اسطوانی - ۱۹۸
بسیط‌مقبب به‌نوع‌تقبیب‌المخروط - ۱۹۸
بسیط مقبب کری - ۱۹۸
بصل‌الفار - ۱۶۴
بطرك - ۱۲۱ و ← بطریق
بطریق - ۱۲۱ - ۱۲۲
بطن - ۱۱۶
بطن‌الحوت - ۲۰۶
بطون - ۱۱۶
بطیارج - ۲۱۵
بطین - ۲۰۶
بعث - ۱۱۵
بعد [در : موسیقی] - ۲۲۸
بعد [در: هندسه] - ۱۹۴
بعد ذواربع - ۲۲۹ - ۲۳۰
بعد ذوخمس - ۲۲۹
بعد ذوکل - ۲۲۹
بعد طنینی - ۲۳۰
بعد عودة - ۲۳۰
بعد مدة - ۲۳۰
بعل - ۷۱
بغپور - ۱۱۵
بغستان - ۱۱۱ - ۱۱۲
بقلة‌البثر - ۱۶۶
بقلة‌الحمقاء - ۱۶۴
بقلة‌الغزال - ۱۶۱ و ← مشکطرامشیر
بقلة‌الیمانیة - ۱۶۴
بقلة‌الیهودیة - ۱۶۵
بقیة - ۲۳۰
بکرات ← چرخها
بکرة ← چرخ چاه
بلدة - ۲۰۶
بلغم - ۱۷۱

بلغور - ۱۶۰
بلوهرا - ۱۱۵
بلهرای - ۱۱۵
بلبلج ← بلیله
بلیله - ۱۶۷
بم - ۲۳۶ -۲۲۸ -۲۲۹
بم دستباز - ۲۲۹
بنات‌النعش‌الصغری - ۲۰۴
بنات‌النعش‌الکبری - ۲۰۴
بندقة - ۱۶۹
بنصر [در: طب] - ۱۴۹
بنصر [در: موسیقی] - ۲۳۰
بنصرمثنی - ۲۲۸
بنوی - ۱۱۴
بنی - ۱۶۱
بواب - ۱۵۰ - ۱۵۱
بواسیرانف - ۱۵۶
بواسیرمقعد - ۱۵۸
بوته - ۲۴۳
بوتهٔ ترنجبین - ۱۶۱
بورق ← بوره
بورق‌الخبز - ۲۴۵
بورق‌الصاغة ← شورهٔ زرگری
بوره - ۲۴۵
بورهٔ ارمنی -۲۴۵
بوطابربوط - ۲۴۳
بوطق ← بوته
بول - ۱۷۲ - ۲۴۵
بؤوطیس‌الحارس - ۲۰۴
بویایی - ۱۳۲
بهار - ۱۱۶
بهاراصفر - ۱۶۶
بهت‌المعدل - ۲۱۲
بهرام - ۲۰۳
بهطة - ۱۶۰
بهق - ۱۵۲
بیت - ۲۱۵ - ۲۱۷
بیت‌الآباء - ۲۱۶
بیت‌الاخوة - ۲۱۶
بیت‌الاصدقاء - ۲۱۶
بیت‌الاصنام - ۱۱۲
بیت‌الاعداء - ۲۱۶
بیت زحل - ۲۱۴
بیت زهره - ۲۱۴
بیت‌السفروالدین - ۲۱۶
بیت‌السلطان والعمل - ۲۱۶
بیت شمس - ۲۱۴
بیت‌الصور ← هیکل
بیت عطارد - ۲۱۴
بیت قمر - ۲۱۴
بیت‌الکوکب - ۲۱۴
بیت‌المال [در: دیوان خزانه] - ۶۴
بیت‌المال [در: نجوم] - ۲۱۶
بیت‌المرض‌والعبید - ۲۱۶
بیت مریخ - ۲۱۴
بیت مشتری - ۲۱۴

بيت الموت ــ ۲۱۶
بيت النساء ــ ۲۱۶
بيت النفس ــ ۲۱۶
بيت الولد ــ ۲۱۶
برم ــ ۲۳۵
بيست وجهی منتظم ــ ۱۹۸
بيشه مشته ــ ۲۲۶
بيشية ــ ۱۱۶
بيضه [در: طب] ــ ۱۷۱
بيضه [در: كيميا] ــ ۲۴۹
بيضة [در: نجوم ــ ابزارمنجمان] ــ ۲۲۱
بيضة [در: هندسه] ــ ۱۹۹
بيض سليق ــ ۱۶۰
بيض نيمبرشت ــ ۱۶۰
بيع العرايا ــ ۲۱
بيع الغرر ــ ۲۱
بيع المزابنة ــ ۲۱
بيلان ساليانه ــ ۵۸
بيماری زردی ــ ۱۵۷
بيماری ظفرة ــ ۱۶۴
بينايی ــ ۱۳۲
بيوطيقی ــ ۱۴۶

پ

پای كلاغ ــ ۱۶۵
پاييز ــ ۲۰۸
پرده [در: موسيقی] ــ ۲۲۶ــ۲۲۷ــ۲۲۸
پردهٔ بنصر ــ ۲۲۷ــ۲۲۹
پردهٔ بنصروتر ــ ۲۳۱
پردهٔ حنصر ــ ۲۲۹
پردهٔ سبابه ــ ۲۲۷ ــ ۲۲۹ــ ۲۳۰
پردهٔ كوچك ــ ۲۳۰
پردهٔ وسطی ــ ۲۲۷
پردهٔ وسطی زلزل ــ ۲۲۷
پردهٔ وسطی فرس ــ ۲۲۷
پردهٔ وسطی قديمه ــ ۲۲۷
پرسياوشان ــ ۱۶۶
پرماهی ــ ۲۱۸
پروانه ــ ۲۴۰
پريون ــ ۱۵۲
پنج ضلعی متساوی الاضلاع ــ ۱۹۸
پوست جوزهندی ــ ۱۶۲
پيك ــ ۶۵

ت

تاج ريزی ــ ۱۶۳ ــ ۱۶۵
تأريج ۵۸ ــ ۶۰
تاريخ ــ ۷۷
تأسيس ــ ۹۰
تأليف الالحان ــ ۱۸۳
تأليفی ــ ۲۳۰
تاول ــ ۱۵۳
تابعه ــ ۱۲۱
تب چهار درميان ــ ۱۵۹
تب دائمی كه حرارتش چندان نيست ــ ۱۵۸

تب دائمی که قطع نمی‌شود - ۱۵۹
تب دو روزدرمیان - ۱۵۹
تبدیل - ۷۲
تبراك - ۲۲۶ و ← دف
تبرئة - ۵۴
تب سه درمیان - ۱۵۹
تب مطبقه - ۱۷۲
تب ناپایدار - ۱۵۸
تب‌نوبتی - ۱۵۹
تبیع - ۱۸
تب‌یك‌روزدرمیان - ۱۵۹
تتمة -۱۸۹
تتمیم -۷۳
تثلیث -۲۱۹
تثویب - ۱٦
تجاهل - ۹۵
تجزؤ - ۱۳۲
تجزؤتعلیمی - ۱۳۲
تجزؤ طبیعی - ۱۳۲
تجمیر [در:فتوح و مغازی] - ۱۱۵
تجمیر [در :فقه- حج] - ۲۱
تجویف بالا - ۱۵۱
تجویف بطن - ۱۵۱
تجویف پایین - ۱۵۱
تحت‌الشعاع - ۲۱۳
تحریر - ۷۷
تحری فی‌الانائین - ۱۵
تحریم - ۱٦
تحکم - ۱۴۵
تحکیم - ۳۰
تحلیل [در : فقه] - ۱٦
تحلیل [در : کیمیا] - ۲۴۸
تحمس -۱۲۰
تحویل -۵۹ - ٦٦
تخاتج - ۲۳۹
تختجه ← تخته
تخته - ۲۳۹
تخمة - ۱۵۵
تخم سپستان - ۱٦۳
تخم کاژیره - ۱٦۲
تخم کتان - ۱٦۲
تخم‌ماسفار - ۱٦۲
تخم‌مرغ آب‌پز - ۱٦۰
تخمین - ٦۳
تخییل - ۱۴٦
تدبیر - ۲٦
تدبیرالحشو -۱۸۹
تدبیرمنزل -۱۲۸
تذنیب - ۹٦
تربة - ۲۴٦
تربیع - ۲۱۹
تربیع شمس - ۲۱۸
ترجیع [در: اذان]-۱٦
ترجیع[در:صوت]-۱٦
ترجیم -۲۴۸
ترخیم - ۵۴

ترشی پیاز - ۱۶۱ و ← ریچار
ترصیع -۷۱ - ۹۵
ترقین - ۶۰
ترکیب اصوات -۲۲۸
ترکیب افلاک - ۲۰۶
ترمس-۱۶۰
ترمسة -۱۷۰
ترنجی - ۱۷۲
ترهٔ یمانی - ۱۶۵
تری ابهل - ۱۶۷
تریاق - ۱۶۷
تریاق‌الاربعة -۱۶۷
تریاق‌الافاعی - ۱۶۷
تریاق فاروق -۱۶۷
تریکة-۶۲
تزکیة-۲۶
تسبیب - ۶۴
تسجیع -۷۱
تسدیس - ۲۱۹
تسکین - ۴۷ - ۸۸
تسلیم - ۱۶
تسمیط - ۹۵
تسویغ - ۶۲
تسییر - ۲۱۸
تشبیه - ۱۴ - ۴۱ - ۹۳
تشریق - ۲۱۷
تشعیث - ۸۸
تشک - ۶۲
تشمیع - ۲۴۸
تشنج - ۱۵۵
تشویة - ۲۴۸
تشهد - ۱۶
تصدئة - ۲۴۸
تصریع - ۹۵
تصعید - ۲۴۴ - ۲۴۸
تصمیم - ۲۱۳
تصور - ۱۳۰ - ۱۴۶
تصویل - ۲۴۸ - ۲۴۹
تضریس - ۷۱
تضمین - ۹۶
تعحب - ۵۰
تعجیز - ۲۶
تعدیل - ۲۱۲
تعطیل - ۹۶
تعقید - ۷۶
تعویض - ۸۸
تغریب - ۲۱۷
تفالهٔ سرکه - ۲۴۷
تفخیم - ۴۷ - ۴۸
تفسرة - ۱۷۲ و ← بول
تفلیس - ۲۲
تقریر - ۶۲
تقسیم پذیری مادی یا خارجی - ۱۳۲
تقسیم پذیری وهمی - ۱۳۲
تقطیر - ۲۴۸
تقویم - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۲

تکبیرةالاحرام - ۱۶
تکریر - ۷۶
تکلیس - ۲۴۸ - ۲۴۹
تلاجیء - ۶۳
تلجئة - ۶۳
تلخ کوك - ۱۶۰
تلمیظ - ۶۶ - ۶۷
تماثیل - ۲۰۴
تمتع - ۲۰
تمثل - ۱۴۲
تمثیل - ۷۶
تمر هندی - ۱۶۰
تمنی - ۵۳ - ۱۴۱
تمیز - ۵۰
تناسخ الوراثة - ۲۵
تنجیم - ۲۰۳
تنقیه - ۱۶۸
تنکار - ۲۴۵
تنین - ۲۰۴ - ۲۱۰
توأمین - ۲۰۴ و ← دوپیکر
توبه - ۴۱
توت‌شامی - ۱۶۰
توتیا - ۲۴۶ - ۲۴۸
توجیه [در : نحو] - ۴۶
توجیه [در : قافیه] - ۹۱
تورات هشتادگانه - ۳۷
توظیف - ۶۴
توقیف - ۴۸
توکید - ۵۳
تیر - ۲۰۳
تیری - ۱۹۹
تیس - ۲۰۴
تیسیر - ۴۷
تینی - ۱۷۳ و ← انجیری
تیول - ۶۱ - ۶۲

ث

ثابتة - ۲۰۳
ثالثة - ۲۰۷
ثانیة - ۲۰۷
ثاولوجیا - ۱۲۷
ثبت - ۷۷
ثخذ - ۱۸۵
ثریا - ۲۰۶
ثغور - ۱۱۷
ثفسیا - ۱۶۴
ثقیل اول - ۲۳۲

ثقیلةالاوسط - ۲۳۱
ثقیلةالحادات - ۲۳۱
ثقیلةالریسات - ۲۳۱
ثقیلةالمفروضات - ۲۳۱
ثقیلةالمنفصلات - ۲۳۱
ثقیل ثانی - ۲۳۲
ثلاثة - ۱۸۰
ثنی [در مورد اسب] - ۱۸
ثنی [در مورد بز] - ۱۹
ثنی [در مورد شتر] - ۱۸
ثنی [در مورد گاو] - ۱۸
ثور - ۲۰۳ - ۲۱۴

ج

جائزة - ۶۰
جائفة - ۲۵
جاثلیق ← قاثولیق
جاثی‌علی رکبتیه - ۲۰۴
جاذب ← آهن‌ربا
جارة - [در زکات] ۱۷
جارف - ۱۲۰
جارالنهر - ۱۶۵
جاره - ۴۵ - ۴۶ و ← حروف معانی
جالیة - ۶۱
جاماالصغیر - ۱۷۰
جاماالکبیر - ۱۷۰
جام جور - ۲۳۹
جام‌الجور ← جام جور
جام عدل - ۲۳۸ - ۲۳۹
جام‌العدل ← جام عدل
جان‌بختان - ۲۱۸
جانورشناسی - ۱۲۸
جبار - ۲۴
جبار - ۲۰۵
جبایت - ۵۷
جبر و مقابله - ۱۸۸
جبویة - ۱۱۴
جبهة - ۲۰۶ و ← منزل جبهة
جتان - ۱۱۷
جدة [مقولهٔ ... در: منطق] - ۱۴۰ و ← ذو، و ← له
جدل - ۱۴۵
جدی [در: زکوة - سنین گوسفند] - ۱۹
جدی [در : نجوم] - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۴ و ← تیس
جذاء - ۱۸۶
جذام - ۱۵۲

جذر - ۱۸۶
جذر اصم - ۱۸۶ - ۱۸۷
جذر تقریبی - ۱۸۶
جذر مطلق - ۱۸۶
جذع [در مورد اسب] - ۱۸
جذع [در مورد بز] - ۱۹
جذع [در مورد شتر] - ۱۸
جذع [در موردگاو] - ۱۸
جر - ۴۵ - ۴۷ - ۵۰
جراحات - ۱۶۹
جرارات - ۱۵۳
جرجر - ۱۷۰
جرح- ۲۶
جرم کل - ۱۳۴
جریب - ۶۲ - ۶۷ - ۶۸
جریث - ۱۶۱
جریدة السوداء - ۵۹ ـ ۶۶
جریدة مسجلة ـ ۶۰
جزاء - ۶۱
جزءالاجتماع- ۲۱۸
جزء نظری - ۱۲۷
جزئی - ۱۴۳
جزئیه - ۱۴۳
جزم - ۴۶ - ۴۷
جزیة ← گزیت
جس - ۲۲۸
جساء - ۱۵۲
جسم - ۲۹ - ۱۳۱ - ۱۹۴
جسم تعلیمی - ۱۳۲ - ۱۳۹
جسم خیالی - ۱۳۲
جسم زنده - ۱۳۰
جسم طبیعی - ۱۳۲
جسم فلك‌اعلی - ۱۳۰
جسم مخروطی - ۱۹۹
جسم منشوری - ۱۹۹
جلالة- ۲۶
جلنجبین - ۱۶۸
جلوز ← گوز هندی و ←
چهل غوزه
جماد - ۱۲۹ - ۱۳۳
جماعة-۵۸
جمجمه - ۶۲
جمرةالعقبة - ۲۱
جمز - ۲۱
جمست - ۲۴۶
جمع [در: موسیقی] - ۲۲۸
جمع سالم - ۵۴
جمع مکسر- ۵۴
جند - ۱۲۰

جندبیدستر-۱۶۴
جنس- ۱۳۷ - ۱۳۸
جنس‌الاجناس-۱۳۷
جنس اول [در: موسیقی]- ۲۳۰
جنس دوم [در : موسیقی]- ۲۳۰
جنس سوم [در: موسیقی]- ۲۳۱
جنطیانا - ۱۶۴ - ۱۶۷ و ← ریشهٔ‌سنبل رومی
جنون - ۱۵۵
جو - ۶۴ - ۶۵ - ۶۹ - ۱۷۰
جوارشنات - ۱۶۷
جواس- ۱۳۲
جودة‌التفسیر-۷۳
جودة‌التقسیم-۷۳
جوزاء - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۴ و ← توأمین و ← دو پیکر
جوزة - ۱۷۰
جوز هندی - ۱۶۰ و ← چهل غوزه
جوش - ۱۵۲
جوشانده - ۱۶۹
جومطریا - ۱۹۳
جوهر- ۲۹ - ۳۰ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹
جوهر سرب - ۲۴۷
جوی - ۱۷۳
جوی‌راست - ۲۱۰
جهات - ۱۴۱
جهان زبرین- ۱۲۹
جیب - ۱۹۶ - ۲۱۳
جیب مستوی- ۱۹۶
جیب معکوس-۱۹۶
جیره - ۶۶
جیره‌بگیر- ۶۴
جیوه - ۲۴۴ - ۲۴۷ - ۲۴۹

چ

چانه - ۱۵۰
چرخ‌چاه - ۲۳۶
چرخ‌ها - ۲۳۵
چك- ۵۹
چنگ- ۲۲۵ - ۲۲۶
چهارضلعی - ۱۹۷
چهارگوشه‌های متساوی‌الاضلاع - ۱۹۸
چهاروجهی منتظم - ۱۹۸
چهل غوزه- ۱۶۰ و ← گوزهندی

ح

حاج ← بوتهٔ ترنجبین
حادة‌الاوساط - ۲۳۱
حادة‌الحادات - ۲۳۱
حادة‌الریسات - ۲۳۱
حادة‌المنفصلات- ۲۳۱
حادث - ۴۰ - ۴۱
حادالزاویه - ۱۹۷
حار - ۱۷۱
حار بالفعل - ۱۷۱
حار بالقوة-۱۷۱
حارالرطب-۱۷۱
حاراليابس-۱۷۱
حاس‌العام- ۱۳۲
حاصل - ۶۲
حال - ۵۰
حالات جوهر - ۳۰
حامل‌رأس‌الغول- ۲۰۵
حامل‌السبع - ۲۰۵ ← وقنطورس
حامل‌العناق - ۲۰۵
حب‌بلسان ← دانهٔ بلسان
حبة - ۶۴
حبر - ۳۷
حب‌صنوبر صغیر - ۱۶۰
حب‌صنوبر کبیر- ۱۶۰
حب‌الفار - ۱۶۷
حبل‌الذراع- ۱۴۹
حب‌النیل- ۱۶۲
حبوب ← حب‌ها
حب‌ها- ۱۶۷
حج - ۱۶ - ۲۰ - ۲۳
حجاب - ۱۵۱
حجابة- ۱۱۸
حجر - ۲۶
حجرة - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
حجر حیوانی - ۲۴۹
حجرالرمی ← سنگ‌فلاخن
حجر معدنی- ۲۴۹
حجم- ۱۳۹- ۱۹۴
حداصغر- ۱۴۲
حداکبر- ۱۴۲
حد اوسط- ۱۴۲
حد [در: منطق]- ۱۳۸
حد [در: نجوم]- ۲۱۵
حدمشترك- ۱۴۳
حدود - ۱۸۲
حدیث متصل - ۱۴
حدیث مرسل - ۱۴
حدید - ۲۴۵
حذو - ۹۰

حرارت غریزی- ۱۴۹
حربة - ۱۱۴
حرب داحس و غبراء - ۱۲۰
حرب الفجار - ۱۱۹
حرشف-۱۶۱
حرف [در: منطق]- ۱۴۰
حرف [در: نحو]- ۴۵
حرکات ارادی - ۱۵۰
حرکات افلاک - ۱۳۱
حرکات بالماء - ۲۳۶
حرکت ستارگان - ۲۰۹
حرکت عرضی - ۲۰۳
حروف ربط - ۷۶
حروف شرط - ۱۴۲
حروف قریب المخرج-۹۶
حروف مد - ۴۸
حروف معانی (جاره)- ۴۵ - ۵۱
۱۳۹ - ۱۴۱
حروف ناصبه-۵۲
حزاء ← دینارویه
حزاءة ← دینارویه
حزاز - ۱۵۲
حزر - ۶۳
حزق - ۲۲۸
حس - ۱۳۲
حساب-۱۲۸
حساب جبر ومقابله - ۱۸۹
حساب جمل - ۶۰
حساب جند - ۶۶
حساب الدرهم والدینار و حساب
الدیباج - ۱۸۹
حساب العشرینیة - ۶۶
حساب المرتزقة - ۶۶
حساب هند - ۶۰ - ۱۸۳-۱۸۶
حس مشترك - ۱۳۲
حشری - ۶۱
حشو- ۹۶
حصاة - ۱۵۷
حصار - ۲۱۷
حصة ← کندر
حصةالمسیر ← نهندر
حصف -۱۵۲
حضض هندی -۱۶۲
حضیض -۲۱۱
حط [در : دیوان - اموال] -۵۹
حط [در : موسیقی] -۲۲۸
حطی - ۱۸۵
حطیطة - ۶۲
حظوظ -۲۱۷
حفر - ۱۵۲

حق– ۱۸
حقن – ۱۶۸
حقنة– ۱۶۸
حکمة –۲۴۳
حلتیث –۱۶۴
حلزون- ۱۶۱
حلقة -۱۹۹ -۲۲۱ح
حلقوم – ۱۵۰
حلقه ← دیواره
حلوف -۱۵۲
حماض-۱۶۰
حماض الاترج - ۱۶۰
حماما -۱۶۴
حمراء -۱۱۵
حمس - ۱۱۹
حمل - ۶۴
حمل-۲۰۳ – ۲۰۴ – ۲۱۴ و ← کبش
حمول – ۶۴
حمولات – ۱۶۸
حمی غب ← تب یك روز در میان
حمی محرقة ← تب یك روز در میان
حمی مطبقة ← تب دائمی که قطع نمی شود
حمی یوم ← تب ناپایدار
حنانات – ۲۴۰
حنجرة – ۱۵۰
حنطة مسلوقة –۱۶۰
حواء –۲۰۴
حوادی عشر –۲۰۷
حوار – ۱۷
حواس خمس –۱۳۲ – ۱۳۳
حوت- ۲۰۳ -۲۰۴ - ۲۱۴ - ۲۱۵ و ← سمکة
حوت جنوبی – ۲۰۶
حولی – ۱۸
حی - ۱۱۵
حیة – ۲۰۴ – ۲۰۵
حیزان – ۲۱۷
حیض – ۲۳
حی العالم ← بستان افروز و ← همیشك
حیوان غیر ناطق – ۱۲۹
حیوان ناطق – ۱۳۳

خ

خارج مرکز –۲۱۱ – ۲۱۲
خارچینی –۲۴۴ – ۲۴۵
خاصة – ۱۳۸ – ۲۱۲
خاقان – ۱۱۴

خان -۱۱۴
خانق الکلاب ← اذاراقی
خانق النمر - ۱۶۵
خبر ۴۵ -۴۹ - ۱۳۸ - ۱۴۱
خبر فعل مجهول - ۵۰
خبر کان - ۵۰
خبر متواتر - ۱۳
خبرواحد - ۱۳
خبری - ۵۲
خراج - ۲۲ - ۵۷ - ۶۱ - ۶۲
خراج سرانه - ۶۱ و ← گزیت
خرتوت - ۱۶۰ و ← شاه‌توت
خرص - ۶۳
خرك ساز - ۲۲۷
خرك عود - ۲۲۷
خرم - ۸۹
خرمة - ۱۷۰
خروج - ۹۰
خزانه‌دار - ۵۸
خزم - ۸۹ - ۹۲
خزمیان - ۱۶۴
خشبات - ۱۱۷
خشم - ۱۵۶
خصوص - ۱۳
خصی الثعلب - ۱۶۵
خصی الکلب - ۱۶۵
خطاب - ۱۳
خطابه - ۱۴۵
خط استواء - ۲۰۸ - ۲۱۰ - ۲۲۰
خط الاستواء - ۲۰۷ و ← خط استواء
خطاءین - ۱۸۸
خط [در: علم کلام] - ۲۹ - ۱۳۹
خط [در: منطق] - ۱۳۹ - ۱۸۰
خط [در: هندسه] - ۱۹۴ - ۱۹۵
خط شکسته - ۱۹۶ و ← منحنی
خط کش - ۲۲۰ - ۲۲۷
خط مجرد - ۱۹۴
خطمی - ۱۶۱
خط نصف النهار - ۲۲۰
خطوط الساعات - ۲۲۰
خطوط متلاقیة - ۱۹۵
خطوط متوازیة - ۱۹۵
خفض - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۵۰
خفیف - ۸۶
خفیف ثقیل اول - ۲۳۲
خفیف ثقیل ثانی -۲۳۲
خلأ - ۱۳۱
خلف - ۱۴۴
خلفة - ۱۵۷ - ۱۷۲ و ← اسهال
خلیع - ۹۳

خمس - ۶۱
خمس -۱۵۹
خمسة متحيرة - ۲۱۴
خنازير - ۱۵۳
خناق - ۱۵۶
خنثوی - ۲۳۱
خنزيرة - ۲۳۶
خنصربم - ۲۳۰
خنصر [در: طب] - ۱۴۹
خنصر [در: موسيقی] - ۲۳۰
خواء - ۲۰۶
خواص شکل اول - ۱۴۳
خواص شکل دوم - ۱۴۳
خواص شکل سوم - ۱۴۳
خوامس - ۲۰۷
خوالف - ۱۴۱
خود دم - ۲۴۴
خور - ۲۰۳
خوزية - ۱۱۲
خون دماغ - ۱۷۲

د

داحس - ۱۵۳
داددفيره - ۱۱۳
دارچين - ۱۶۳
دارشيشغان - ۱۶۲
دارفلفل ← ميوهٔ درخت فلفل
دارالندوة - ۱۱۸
داروهای غرغره - ۱۶۹
داروی قی آور - ۱۷۲
داقرخ - ۱۲۱
دالية - ۷۰
دامغول - ۱۵۳
دانق - ۶۴
دانهٔ بلسان - ۱۶۴
دايرة - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۲۰
دايرةالارتفاع - ۲۰۷
دائرةالافق - ۲۰۷
دايرهٔ خط استواء - ۲۰۸
دايره زنگی - ۲۲۶
داءالفيل - ۱۵۸
دب اصغر - ۲۰۴
دب اکبر - ۲۰۴
دبة - ۲۳۷
دبةالساعات - ۲۲۱
دبران - ۲۰۶
دبق - ۱۶۲

دجاجة - ۲۰۴
دراهم الوافية - ۱۱۶
درج - ۲۴۴
درجات قتمة - ۲۱۵
درجات مظلمة - ۲۱۵
درجات هر برج - ۲۱۵
درجه - ۲۰۷ - ۲۱۵ - ۲۱۹ - ۲۲۰
درجهٔ برج - ۲۲۰
درجهٔ ستاره - ۲۱۴
درجهٔ طالع - ۲۱۸
درخمی - ۱۷۰
درد - ۲۴۷
درفش کاویان - ۱۱۱
درقات - ۷۰
دروزن - ۶۱
درهم - ۱۹ - ۲۰ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱
درياق - ۱۶۷
دریای محیط - ۲۰۸
درية - ۱۱۲
دریجان - ۲۱۵
دساتین - ۲۲۶
دستان - ۲۲۶
دستان بنصر - ۲۲۷
دستان خنصر - ۲۲۷
دستان سبابه - ۲۲۷
دستان وسطی - ۲۲۷
دستان وسطی زلزل - ۲۲۷
دستان وسطی فرس - ۲۲۷
دستان وسطی قدیمه - ۲۲۷
دستباز - ۲۲۹ - ۲۳۰
دستباز بم - ۲۲۹ - ۲۳۱
دستباز مثلث - ۲۲۹
دستباز وتر - ۲۲۹ - ۲۳۰
دستباز وتر بم - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۱
دستور - ۶۰
دستورية - ۲۱۷
دستهٔ ساز - ۲۲۷
دعای دست - ۱۶
دف - ۲۲۶
دفتان - ۲۲۱ ح
دفتر مؤامره - ۵۹
دفتر یادداشت - ۵۷
دق - ۱۵۸
دقيقة - ۲۰۷ - ۲۱۳
دلفين - ۲۰۴
دلو - ۲۰۳ - ۲۱۴
دم - ۲۴۴
دماغ - ۱۳۳ - ۱۵۰ - ۱۷۱
دمستقهم - ۱۲۱
دم گرگ - ۱۶ - ۱۷

دمل ـ ۱۶۹
دنباله دار ـ ۱۸۱
دوار ـ ۱۵۴
دوازده وجهی منتظم ـ۱۹۸
دواکتاوی ـ ۲۳۱
دوالی ـ ۱۵۸ و ← واریس
دوپرده ـ ۲۳۰
دوپیکر ـ ۲۰۴
دودهٔ سرمه ـ ۲۴۸
دودهٔ مس ـ ۲۴۸
دودی [شریان...] ـ ۱۷۳
دوص ـ ۲۴۷
دو قطب آسمان ـ ۲۰۷
دو قطب افق ـ ۲۰۷
دو قطب شمالی و جنوبی ـ ۲۰۷
دو قطب کره ـ ۱۹۹
دولاب ـ ۷۰
دهج ـ ۲۱۵
دهنج ← دهنه
دهنه ـ ۲۴۶
دینار ـ ۶۴
دیناریه ـ ۱۶۰
دیوان سپاه ـ ۵۹
دیوان کستبزود ـ ۶۹
دیوان الماء ـ ۶۹
دیواره ـ ۲۲۰
دیهٔ مقتول ـ ۲۴
دیهٔ جراحت ـ ۲۴
دیهٔ جنین ـ ۲۴

ذ

ذات ـ ۳۰ ـ ۱۳۸
ذات‌الجنب ـ ۱۵۶
ذات‌الحلق ـ ۲۲۱
ذات‌الرئة ـ ۱۵۶
ذاتیات ـ ۱۳۷
ذراع ـ ۲۰۶
ذراع مکسره ـ ۶۷ ـ ۶۸ ـ ۷۰
ذرورات ـ ۱۶۸
ذنب ـ ۲۱۰
ذنب جوزهر ـ ۲۱۰ ح
ذنب‌الخیل ـ ۱۶۵
ذنب‌السرحان ـ ۱۶
ذنب‌الفار [شریان...] ۱۷۳
ذوالاسمین ـ ۱۸۷

ذوالاوتار - ۲۲۶
ذوزنقه - ۱۹۷
ذو [مقولهٔ... در: منطق] - ۱۴۰و ←
له
ذوون ← اذواء
ذهب - ۲۴۴

ر

رائج - ۶۳
رابطة - ۱۱۴
رابطه [در: نحو] - ۴۵
راتبة - ۶۳ - ۶۶
راتینج - ۲۴۷
رأس‌الجدی - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
رأس جوزهر - ۲۱۰ ح
رأس [عقدهٔ...] - ۲۱۰
راسم - ۲۳۰
راط - ۲۴۳
راعی‌الشاة - ۲۰۴
رای - ۱۱۵
رب - ۲۱۶
رباب - ۲۲۵
رباطات ← حروف معنی و ← ادوات
رباع [در مورد اسب] - ۱۹
رباع [در مورد بز] - ۱۹
رباع [در مورد شتر] - ۱۸
رباع [در مورد گاو] - ۱۸
رباعیة - ۱۸
رب‌البیت ← خدای خانه
ربع ← تب دو روز در میان
ربع [در: نجوم] - ۲۲۰
ربع معمور - ۲۰۸
ربعی - ۲۰۸
ربوب ← رب‌ها
رب‌ها - ۱۶۷
ربیثاء - ۱۶۱
رب یوم‌الاحد - ۲۱۶
رتیلاء - ۱۵۳
رحا - ۱۵۸
رخامة - ۲۲۱
رجز - ۸۴
رجعة [در: دیوان و اموال] - ۵۹
رجعة [در: علم کلام] - ۳۰
رجعت [در: نجوم] - ۲۱۶
رجعة‌الجامعة - ۵۹
رجلة ← بقلة‌الحمقاء
رجل‌الجراد - ۱۶۵
رجل‌الغراب - ۱۶۵

رجلی – ۲۳۰
رجوع – ۹۵
رجوع الکواکب – ۲۱۱
ردافة – ۱۲۱
ردف [در: اصطلاحات اعراب جاهلی]- ۱۲۱
ردف [در: منطق] – ۱۴۲
ردف [در: علم قافیه] – ۹۰ – ۹۶
ردف [در: نجوم] ۲۰۴
رزقات – ۶۶
رزقة – ۶۶
رزنامج ← روزنامه
رس – ۹۰
رسم – ۱۳۸
رسم‌الشیء – ۱۳۸
رشاء – ۲۰۶
رصاص قلعی ← ارزیز
رصد – ۲۲۱
رطب – ۱۷۱
رطل – ۱۹ - ۲۰ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۲۴۴
رعاد – ۱۶۰
رفادة – ۱۱۸
رفع – ۴۵ - ۴۶ - ۴۸
رقبی – ۲۶
رقة – ۱۷
رقین – ۱۷
رکاز – ۱۷ - ۶۱
رکن – ۱۳۱
رگ تن – ۱۴۹
رگ زدن – ۱۷۲
رگ زیرین – ۱۴۹
رگهای جهنده – ۱۳۳ - ۱۴۹
رگهای نا جهنده – ۱۳۳ - ۱۴۹
رگ هفت اندام – ۱۴۹
رمل ثقیل – ۲۳۲
رمل خفیف – ۲۳۲
رمل [در: عروض] – ۸۴ - ۹۳
رمل [در: فقه] – ۲۱
رملی – ۱۷۳
رمی‌الجمار – ۱۶
روابع – ۲۰۷
رواصیر – ۱۶۱
روانکان دفیره – ۱۱۳
روباه زرك – ۱۶۵
روح حیوانی – ۱۳۳
روح طبیعی – ۱۳۳
روح‌القدس – ۳۶
روح نفسانی – ۱۳۳
روزنامه – ۵۷
روغن زیتون – ۱۶۱

روغن‌ها ـ ۱۶۷
روم ـ ۴۸
روی - ۲۳۷ - ۲۴۴
روی ـ ۹۰ - ۹۱
رؤیت ـ ۴۱
روی‌گران ـ ۲۴۷
ریاضة ـ ۱۷۲
ریچار ـ ۱۶۱
ریحان سلیمان ـ ۱۶۵
ریزش مو ـ ۱۵۲
ریشهٔ سنبل رومی ـ ۱۶۴
ریشه سنبل هندی ـ ۱۶۲
ریشهٔ فلفل ـ ۱۶۳
ریشهٔ نیلوفر هندی ـ ۱۶۳
ریصار ← ریچار
ریطوریقی ـ ۱۴۵
ریه ـ ۱۵۰ - ۱۵۱

ز

زائجة ـ ۲۰۹
زائد ـ ۲۲۷
زاج ← زاگ
زاجات ـ ۲۴۵
زاج الاساکفة ـ ۲۴۵
زاج سوری ـ ۲۴۵
زاج کفشگران یا آهنگران ـ ۲۴۵
زاگ ـ ۲۴۵
زاویة ـ ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷
زاویهٔ حادة ـ ۱۹۵
زاویهٔ قائمة ـ ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷
زاویهٔ متقابل ـ ۱۹۷
زاویة مجسمة ـ ۱۹۵
زاویة مسطحة ـ ۱۹۵
زاویة منفرجة ـ ۱۹۵
زاید به چند جزء ـ ۱۷۹
زاید به یك جزء ـ ۱۷۰
زبانی ـ ۲۰۶
زبرة ـ ۲۰۶
زحاف ـ ۸۸
زحل ـ ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۹
و ← کیوان
زحیر ـ ۱۵۷
زراوند طویل ـ ۱۶۷
زراوندی ـ ۲۴۵
زرت ـ ۱۶۰
زرد پی ـ ۱۵۰
زرشك ـ ۱۶۰

زرگ ـ ۱۶۰
زرنوق ـ ۷۰
زرنیخ ـ ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۷ - ۲۴۹
زرنیخ سوخته ـ ۲۴۹
زط ـ ۱۱۷
زعفران ـ ۱۶۴
زعفران‌الحدید ـ ۲۴۷
زق ـ ۲۴۳
زقی ـ ۱۵۷
زکات ـ ۱۷ - ۶۱
زگیل ـ ۱۵۳ و ← دامغول
زمان ـ ۱۳۱ - ۱۳۹ - ۱۴۰
زموم الاکراد ـ ۱۱۷
زنجار ← زنگار
زنجفر ـ ۲۴۷
زنگار ـ ۲۴۷ - ۲۴۸
زنگار آهن ـ ۲۴۸
زوائل ـ ۲۱۶
زوج الزوج ـ ۱۷۷
زوج الزوج والفرد ـ ۱۷۷
زوج الفرد ـ ۱۷۷
زورقی ـ ۲۲۱
زهراب ـ ۲۴۵
زهرة ـ ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۴۴ و ← ناهید
زهرهٔ فیل ـ ۱۶۲
زیادة ـ ۶۶
زیبق ـ ۲۴۴ - ۲۴۵ و ← جیوه
زیتون هندی ـ ۱۶۲
زیج ـ ۲۰۹
زیجة ـ ۲۰۹
زیر ـ ۲۲۶ - ۲۲۸ - ۲۲۹

س

سائمة ـ ۱۷ - ۶۱
ساذج ـ ۱۶۳
ساربة ـ ۱۱۵
سارقة الماء ـ ۲۳۸
ساز بغدادی ـ ۲۲۵
سازهای زهی ـ ۲۲۶
ساعة زمانیه ـ ۲۱۰
ساعة المستویة ـ ۲۱۰
ساعة المعوجة ـ ۲۱۰
ساق ـ ۱۵۰ - ۱۹۵
ساقان - ۱۹۵
ساقط - ۶۶
سالبه - ۱۴۳
سالغ ـ ۱۹

سالم ـ ۸۷
سالم مشطور موقوف ـ ۸۵
سانیة ـ ۷۱
سبابهٔ بم ـ ۲۲۸
سبابهٔ مثلث ـ ۲۲۹
سبابهٔ مثنی ـ ۲۲۸
سبابهٔ وتر بم ـ ۲۲۹
سباشی ـ ۱۱۴
سبب اول ـ ۱۲۹
سبب ثقیل ـ ۸۱ - ۲۳۱ ح
سبب خفیف ـ ۸۱ - ۲۳۱ ح
سبع البحر ـ ۲۰۵
سبل ـ ۱۵۵
ستارهٔ ماده ـ ۲۱۷
ستارهٔ نر ـ ۲۱۷
ستاره‌یاب ـ ۲۱۹
ستونها ـ ۲۳۵
سجاح ـ ۲۲۸ - ۲۲۹
سجح ـ ۱۵۳
سجع ـ ۷۱ ح - ۹۵
سجل ـ ۶۰
سحارة ـ ۲۳۸
سحارة مخنوقة ـ ۲۳۸
سحنة ـ ۱۷۲
سخ ـ ۶۹
سدانة ـ ۱۱۸
سدس ـ ۱۸
سدس ـ ۱۵۹
سدیس [در مورد بز] ـ ۱۹
سدیس [در مورد شتر] ـ ۱۸
سراج القطرب ـ ۱۶۵
سرایا ـ ۱۱۵
سرب ـ ۲۴۴ - ۲۴۹
سربی ـ ۲۴۷
سرد خشک ـ ۱۷۱
سرد مرطوب ـ ۱۷۱
سرسام ـ ۱۵۴
سرطان [در: طب] ـ ۱۵۳ - ۱۵۶
سرطان [در: نجوم] ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵
سرفة ـ ۷۰
سرکه ـ ۲۴۷
سرگیجه ـ ۱۵۴
سرمه ـ ۲۴۷
سرنای ـ ۲۲۶
سرن الرحی ـ ۲۴۰
سریانیة ـ ۱۱۳
سریة ـ ۱۱۵
سریع ـ ۸۵
سطح ـ ۲۹ - ۱۳۹ - ۱۸۰ - ۱۹۴ - ۱۹۵
۱۹۷ و ← بسیط

سطح استوانه ای ـ ۱۹۹
سطح بیضی ـ ۱۹۷
سطح زبرین زمین ـ ۲۰۷
سطح زیرین آسمان ـ ۲۰۷
سطح صنوبری ـ ۱۹۹
سطح مجرد ـ ۱۹۴
سطح های کثیرالزاویه ـ ۱۹۷
سطح هلالی ـ ۱۹۷
سعة المشرق ـ ۲۰۷
سعد الاخبیة ـ ۲۰۶
سعدان (دوسعد) ـ ۲۱۶
سعد بلع ـ ۲۰۶
سعد ذابح ـ ۲۰۶
سعد السعود ـ ۲۰۶
سعفة ← شرینه
سعفص ـ ۱۸۵
سعوطات ـ ۱۶۹
سفتجة ← سفته
سفته ـ ۶۴
سفر ـ ۳۷
سفیدگران ـ ۲۴۷
سفینة ـ ۲۰۵
سقایة ـ ۱۱۸
سقمونیا ـ ۱۶۳
سقی ـ ۷۰
سکة ـ ۶۵
سکتة [در: طب] ـ ۱۵۴
سکته [در: کیمیا] ـ ۲۴۷
سکنجبین ـ ۱۶۸
سکنگور ـ ۱۶۵
سکوبات ـ ۱۶۹
سکون ـ ۴۷
سگ هار ـ ۱۵۴
سل ـ ۱۵۶
سلب ـ ۱۴۱
سلحفاة ـ ۲۰۴
سلس البول ـ ۱۵۷
سلعة ـ ۱۵۳
سلف ـ ۶۷
سلیخة ـ ۱۶۴
سم ـ ۱۵۱
سماك ـ ۲۰۶
سماك اعزل ـ ۲۰۶
سماك رامح ـ ۲۰۴ - ۲۰۶
سمحاق ـ ۲۵
سمع الکیان ـ ۱۳۴
سم الفار ـ ۲۴۷
سمك ـ ۱۹۴
سمکة ـ ۲۰۴
سمك ممقور ـ ۱۶۱

سمیطر – ۱۷۰
سمیکات – ۱۶۱
سناد – ۹۶
سنبلة – ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۴ و ← عذراء
سنت – ۱۳
سنجسبویة ← سنگسبویه
سندالیة – ۱۱۶
سنگسبویه – ۱۶۳
سنگ فلاخن – ۲۳۶
سنگ [... کلیه] – ۱۶۶
سنگ مثانه – ۱۶۶
سنوالفردار – ۲۱۸
سنونات – ۱۶۹
سنین کبری – ۲۱۸
سوادس – ۲۰۷
سوارب – ۱۱۵
سواقط – ۲۱۶
سؤال – ۱۴۱
سؤال به کیف – ۱۴۴
سؤال به لم – ۱۴۴
سؤال به ما – ۱۴۴
سؤال به هل – ۱۴۴
سوانی – ۷۱
سودا – ۱۷۱
سودریة – ۱۱۶
سور – ۱۴۱
سورستان – ۱۱۱
سؤرالکلب – ۱۵
سوفسطیقی – ۱۴۵
سوقة – ۱۲۰
سولوجسموس – ۱۴۲
سوهان – ۲۴۳
سویقی – ۱۷۳
سه طلاقه – ۲۴
سهم – ۱۹۶ - ۲۰۴ - ۲۳۶ - ۲۳۹
سهم‌السعادة – ۲۱۸
سهیل – ۲۰۵
سیارات هفتگانه – ۲۰۳ و ← کواکب سبعه
سیب البحر – ۶۱
سیح – ۷۰
سیرالطول – ۲۱۱
سیرالعرض – ۲۱۱
سیرالمعدل – ۲۱۲
سیسالیوس – ۱۶۳ و ← انجذان رومی
سینی ها – ۲۴۵

ش

شاخ حجامت - ۲۴۴
شادروان ـ ۷۰
شادنه ـ ۲۴۶
شاذنه ← شادنه
شاقول ـ ۲۴۰
شاه توت ـ ۱۶۰
شاهسفرم ← گل بستان افروز
شب ـ ۲۴۵
شبث ـ ۱۵۳
شبث رطب ـ ۱۶۵
شبکه ـ ۲۲۱ ح
شبکیة ـ ۱۵۰
شبوط ـ ۱۶۱
شبیه بالمعین ـ ۱۹۷
شجاج ـ ۲۵
شجاع ـ ۲۰۵ و ← حیة
شجرهٔ مریم ـ ۱۶۵
شحم حنظل ـ ۱۶۴
شخص ـ ۱۳۷
شخوص ـ ۱۵۴
شرایین ← رگهای جهنده
شربت ها ـ ۱۶۷
شرط ـ ۱۱۳
شرط ← شرطان
شرطان ـ ۲۰۶
شرطة ـ ۱۱۳
شرطیون ـ ۱۱۳
شرف ذنب ـ ۲۱۴
شرف رأس ـ ۲۱۴
شرف زحل ـ ۲۱۴
شرف زهره ـ ۲۱۴
شرف شمس ـ ۲۱۴
شرف عطارد ـ ۲۱۴
شرف قمر ـ ۲۱۴
شرف الکوکب ـ ۲۱۴
شرف مریخ ـ ۲۱۴
شرف مشتری ـ ۲۱۴
شرکة عنان ـ ۲۲
شرکة مفاوضة ـ ۲۲
شری - ۱۵۲
شریان - ۱۴۹
شریان شاهق - ۱۷۳
شریان طویل - ۱۷۳
شریان عریض - ۱۷۳
شریان ها ← رگهای جهنده
شرینه - ۱۵۱

شظية - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
شعائرالله - ۲۱
شعب - ۱۱۵
شعر - ۱۴۶
شعرالجن - ۱۶۶
شعرالخنازير - ۱۶۶
شعری شامية - ۲۰۵
شعری‌العبور - ۲۰۵
شعری يمانی - ۲۰۵
شعوب - ۱۱۵
شعيرة [در : اصطلاح ديوان - خزانه] ۶۴
شعيرة [در : طب] - ۱۵۲
شعيرة ← شعائرالله
شعيرةالمزمار - ۲۲۶
شعيری - ۱۷۳
شغار - ۲۲
شفاعت - ۴۱
شقايق‌نعمان - ۱۶۵
شقيقة - ۱۵۴
شك - ۲۴۷
شكل - ۱۳۱ و ← صورة
شكل ارضی - ۱۹۸
شكل اول - ۱۴۲ - ۱۴۳
شكل دوم - ۱۴۲ - ۱۴۳
شكل زمين - ۲۰۶
شكل سوم - ۱۴۲ - ۱۴۳
شكل صنوبری - ۱۹۸
شكل عمودی - ۱۹۸
شكل فلكی - ۱۹۸
شكل قطاع - ۱۹۷
شكل لبنی - ۱۹۸
شكل‌لوحی - ۱۹۹
شكل مائی - ۱۹۸
شكل ناری - ۱۹۸
شكل هوائی - ۱۹۸
شكمبه - ۱۵۰
شلوق - ۱۶۱
شلياق - ۲۲۵
شماس - ۱۲۲
شمس [در : كيميا] ۲۴۴-۲۴۵
شمس [در : نجوم] - ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸
شمعاكيانا - ۱۳۴
شناقصة - ۱۱۴
شناقصی - ۱۱۴
شنق - ۱۹
شنوابی - ۱۳۲
شنی - ۱۷۳

شورهٔ زرگری - ۲۴۵
شورهٔ سر - ۱۵۲
شوصة - ۱۵۶
شولة - ۲۰۶
شهروذ - ۲۲۶
شهرهماردفیره - ۱۱۳
شهوة کلبیة - ۱۵۶
شیء [X] - ۱۸۷
شیء [در : علم کلام] - ۲۹
شیافات - ۱۶۸
شیشه‌گران - ۲۴۶
شیطانك - ۲۲۷

ص

صاحب الشرط - ۱۱۳
صاحب مثلثه - ۲۱۴
صاحب‌النهر - ۱۱۱
صاع - ۱۹ - ۲۰
صافن - ۱۵۰
صالغ - ۱۹
صبار - ۱۶۰
صبح صادق - ۱۶
صبح کاذب - ۱۶
صبح نخست - ۱۶ - ۱۷
صحة‌المقابلات - ۷۲
صحناء - ۱۶۱
صحیح [در : هندسه] - ۱۹۷
صداهای دوهنگامی - ۲۳۱
صدای بم - ۲۲۸
صدر - ۸۹
صدف - ۱۶۱
صدفی [اصطرلاب ...] - ۲۲۱
صدقات‌الماشیة - ۶۱
صرع - ۱۵۵
صرفة - ۲۰۶
صغری [در : منطق] - ۱۴۳
صغری [سنین ...] - ۲۱۸
صفائح اصطرلاب - ۲۲۰ - ۲۲۱
صفاره - ۲۲۶
صفت - ۴۵ - ۵۱ - ۱۳۸
صفحهٔ عنکبوت - ۲۲۰
صفر - ۱۸۴
صفرا - ۱۷۱
صفیحهٔ سفلی - ۲۲۰
صك ← چك
صلیب - ۲۰۴
صمغ - ۱۶۳
صمغ‌انجذان - ۱۶۴

صمغ زيتون - ١٦٢
صمغ سداب - ١٦٤
صمغ صنوبر - ٢٤٥
صنائع - ١٢٠
صناعة الحيل - ٢٣٥
صناعت كيميا - ١٢٨
صنان - ١٥٢
صنج - ٢٠٤ - ٢٢٦
صندوق الساعات - ٢٢١
صنعت [= جامعة] - ١٤٢
صنعة الأواني العجيبة - ٢٣٧
صنعت كيميا - ٢٤٣ - ٢٤٩
صوارتكين - ١١٤
صواني ← سيني‌ها
صوت - ٢٢٨ - ٢٢٩
صورت اختران - ٢٢١
صورت حساب - ٥٨
صورة [در : طبيعيات] ١٣٠ - ١٣١ - ١٣٣
صورة [در : نجوم] - ٢١٥
صياح - ٢٢٨ - ٢٢٩
صيحه - ٢٢٨
صير - ١٦١
صيغه ١٣١ و ← صورة

ض

ضرب [در: رياضى] - ١٨٦
ضرب [در: عروض] - ٨١ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٤ - ٨٥ - ٨٦ - ٨٧ - ٨٨
ضرو ← كمكام
ضظغ - ١٨٥
ضفدع - ١٥٦
ضلع - ١٨٧ - ١٩٥
ضم - ٤٦
ضمائر - ١٤١
ضمادها - ١٦٧
ضمه - ٤٥ - ٤٦ - ٤٧ - ٤٨
ضيمران - ١٦٤

ط

طابستان - ٢٤٤
طاعون شيروية الملك - ١٢٠
طاعون عمواس - ١٢٠
طاعون غراب - ١٢٠
طاعون الفتيات - ١٢٠
طالع - ٢١٥ - ٢١٦ - ٢١٨
طالنطون - ١٧٠
طاليسفر - ١٦٢

طبقات چشم ـ ۱۵۰
طبقات [در: موسیقی] - ۲۲۹
طبلی - ۱۵۷
طبیعت [در: طب] - ۱۷۲
طبیعت [در: علم الهی] - ۱۲۹ - ۱۳۴
طبیعیات - ۱۲۸
طراخنه - ۱۱۴
طراز - ۷۰
طرجهارة - ۲۲۱
طرخان - ۱۱۴ - ۱۲۱
طردالعلة - ۱۴
طرف - ۲۰۶
طرفان - ۸۹
طرفة - ۱۵۵
طسق ← تشك
طسوج - ۶۴
ططرطین - ۱۷۰
طعمة - ۶۲
طفرة - ۳۰
طلاق - ۲۳
طلاق رجعی ـ ۴
طلحشقوق - ۱۶۰
طلق - ۲۴۶
طمع - ۶۶
طنبور ـ ۲۲۵
طنبور میزانی - ۲۲۵
طواعین ـ ۱۲۰
طواف خانهٔ کعبه - ۲۳
طوبیقی - ۱۴۵
طول البلد - ۲۰۸
طولون - ۱۷۰
طویل - ۸۲ - ۸۹ - ۹۰
طینت ۱۳۱ و ← هیولی
طین‌الحکمة - ۲۴۹

ظ

ظرف زمان - ۵۳ - ۵۴
ظرف مکان - ۵۳ - ۵۴
ظفرة ← ناخونك چشم
ظلیم - ۲۰۵ و ← قنطورس
ظهار - ۲۳

ع

عادیة - ۱۱۴
عاقله - ۲۴
عالم - ۴۰ - ۴۱ - ۱۳۴ و ← جرم کل
عامل مقدر - ۵۲
عباد - ۱۲۰
عبرة - ۶۲ - ۶۳
عثری - ۷۱
عجز - ۸۹
عجل - ۱۸
عدد تام - ۱۷۸
عدد دوائری - ۱۸۱
عدد زاید - ۱۷۸
عددزوج - ۱۷۷
عددفرد - ۱۷۷
عدالکری - ۱۸۲
عدمتحابة - ۱۷۹
عدناقص - ۱۷۹
عدهوهوی - ۱۸۱
عدسی - ۱۹۹
عذراء - ۲۰۴
عذی - ۷۱
عذیوط - ۱۵۲
عرادات ← گردونه ها
عربة - ۷۰
عرض [در: کلام] - ۳۰
عرض [در: منطق] - ۱۳۸
عرض البلد - ۲۰۸
عرق - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۷۲
عرق النسا - ۱۵۰ - ۱۵۸
عروة - ۲۲۱ح
عروض - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵
۸۶ - ۸۷ - ۸۸
عریة - ۲۱
عریضة - ۶۰ - ۸۵
عسیلة - ۲۴
عشر - ۶۱
عشیر - ۶۸
عشیرة - ۱۱۶
عصارهٔ برگ تتری - ۱۶۲
عصارهٔ خولان - ۱۶۲
عصارهٔ درخت زرشك - ۱۶۲
عصب - ۱۵۰
عصبة - ۲۵
عصی‌الراعی - ۱۶۵
عضادة - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
عضب - ۱۸
عضل - ۱۵۰
عضلة - ۱۵۰
عضلهٔ چشم - ۱۵۰
عضلهٔ ساق - ۱۵۰
عطارد - ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ -

- ۲۴۵ و ← تیر .
عطف - ۵۱
عطف نسق - ۵۱
عقاب - ۲۰۴
عقاقیر - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸
عقد - ۲۲
عقدتین - ۲۱۰
عقدهٔ جنوبی - ۲۱۰ ح
عقدهٔ شمالی - ۲۱۰ ح
عقر - ۲۲
عقرب - ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵
عقل فعال - ۱۲۹
عقل کلی - ۱۳۰
عقل مستفاد - ۱۳۰
عقل هیولانی - ۱۲۹ - ۱۳۰
عقیدهٔ نفی تشبیه - ۳۷
عکس الاخلال - ۷۵
علاج - ۱۷۲ و ← قیء
علاقة - ۲۲۱ ح
علة صورية - ۱۴۴
علة فاعلة - ۱۴۴
علة لمائية - ۱۴۴
علت نخستین - ۱۲۹
علة هيولانية - ۱۴۴
علم آثار علویه - ۱۲۸
علم اخلاق - ۱۲۸
علم ارثماطیقی - ۱۲۸
علم اسطرنومیا - ۱۲۹
علم الهی - ۱۲۷ - ۱۲۸
علم الحان ← علم موسیقی
علم تعلیمی و ریاضی - ۱۲۸
علم جومطریا - ۱۲۸
علم حیل - ۱۲۹ - ۲۳۵
علم طب - ۱۲۸
علم طبیعی - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۰
علم عدد وحساب - ۱۲۸
علم عروض - ۲۰ ح - ۸۱
علم کلام - ۱۳۲
علم موسیقی - ۱۲۹
علم مکانیك - ۱۲۹
علم منطق - ۱۳۸
علم نجوم - ۱۲۹ - ۲۰۳
علم نظری - ۱۲۷
علم هندسه - ۱۲۸
علم الهیئة - ۲۰۶
علوم شریعت - ۶
علوم یونانی ودیگرملتها - ۶
عمائر - ۱۱۶
عماد - ۵۳

عمارة - ۱۱۶
عمره - ۲۰
عمری - ۲۶
عمق - ۱۹۴
عمود - ۱۹۶
عموم - ۱۳
عناصرچهارگانه - ۱۳۰ - ۱۳۱
عنب الثعلب - ۱۶۳ - ۱۶۵ - ۱۶۶
عنز - ۲۰۵
عنزة - ۱۱۴
عنصر - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۱
عنصر ۱۳۱ و ← اسطقس
عنصر ۱۳۱ و ← هیولی
عنکبوت [در: اصطرلاب] - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
عنکبوت [در : طب] - ۱۵۳
عنکبوتیة - ۱۵۰
عنم - ۱۶۶
عواء - ۲۰۴ - ۲۰۶
عوائذ - ۲۰۴
عوادل - ۱۱۷
عوارض ← ستونها
عوارض نفس - ۱۴۰
عواشر - ۲۰۷
عواصم - ۱۱۷
عوامل جازمه - ۴۶
عود - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱
عودان - ۲۲۹
عول - ۲۵
عیار - ۱۸۲ - ۱۸۳
عیارتألیفی - ۱۸۳
عیارجرمی - ۱۸۲
عیارحسبانی - ۱۸۳
عیارمساحی - ۱۸۳
عین - ۱۳۷ - ۱۳۹
عیناالعود - ۲۲۷
عین‌البقر - ۱۶۶
عیوق - ۲۰۵

غ

غار - ۶۹
غارب - ۲۱۵ - ۲۱۶
غالاغرا - ۲۳۶
غب ← تب یك روز درمیان
غراب - ۲۰۵
غرافة - ۷۰

غراماطیقی - ۴۵
غرب [در : دیوان آب] - ۷۱
غرب - ۱۵۵
غرة - ۲۴
غزالی [شریان ...] - ۱۷۳
غسولات - ۱۶۹
غفر - ۲۰۶
غمر - ۱۶۹
غمرة - ۱۶۹
غمیصاء - ۲۰۵
غور - ۶۹
غیری‌الطول - ۱۸۱
غیل - ۷۰
غیم - ۲۲۸ و ← ابر

ف

فارسیة - ۱۱۲
فاسق - ۴۱
فاصلهٔ بزرك - ۲۳۰
فاصلة الوسطی - ۲۳۱
فاصلهٔ‌صغری - ۸۱
فاصلهٔ‌کبری - ۸۲
فاصلهٔ هنگام ← اکتاو
فاغرة - ۱۶۳
فالج [در : اوزان] - ۶۸
فالج [در : طب] - ۱۵۴
فانه ← گاز
فتحه - ۴۵ - ۴۶ - ۴۸
فتق - ۱۵۸
فجراول - ۱۶
فجرثانی - ۱۷
فخذ - ۱۱۶
فراریج - ۱۶۰
فرانق - ۶۵
فرانی - ۱۵۹
فرخار - ۱۱۶
فردار - ۲۱۸
فرد نوع اول - ۱۷۸
فردنوع دوم - ۱۷۸
فردنوع سوم - ۱۷۸
فرزجات - ۱۶۸
فرس اول [در : نجوم] - ۲۰۴
فرس ثانی - ۲۰۵
فرس [در: اصطرلاب] - ۲۲۰ - ۲۲۱ح
فرغ دوم - ۲۰۶
فرغ نخستین - ۲۰۶
فرق - ۲۰
فرنی - ۱۵۹

فریضة [در: فقه - زکوة] - ۱۷
فریضه [درفقه - ارث] - ۲۵
فساد التفسیر - ۷۳
فسادالتقسیم -۷۳
فساد المقابلات - ۷۳
فصائل - ۱۱۶
فصل - ۱۳۷ - ۱۳۸
فصیلة - ۱۱۶
فضة - ۲۴۴
فضلة - ۲۳۰
فعل امر - ۵۲
فعل [در : علم کلام] - ۴۱
فعل [در : فقه - ادله] - ۱۳
فعل [در : فلسفه] - ۱۳۰
فعل [در : منطق] - ۱۴۱ و ← کلمه
فعل [در : نجوم] - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷
فعل زمان حال - ۵۲ و ← مضارع
فعل غیرواجب - ۵۲ - ۵۳ و ← انشایی
فعل ماضی - ۵۱
فعل مستقبل - ۵۱ - ۵۲ و ← فعل - مضارع
فعل مضارع - ۵۲ - ۵۳
فعل [مقولهٔ ... در : منطق] و ← یفعل ۱۴۰
فعل واجب - ۵۲ و ← خبری
فك - ۵۹ - ۶۶
فك(آرواره) - ۴
فك اسیر - ۴
فکة - ۲۰۴
فك رقبه - ۴
فك رهن - ۴
فلز - ۲۴۴
فلس - ۲۲۱ ح
فلسفة - ۱۲۷
فلسفهٔ عملی - ۱۲۸
فلفل ابیض - ۱۶۳
فلفل اسود - ۱۶۳
فلفل‌رسیده ← فلفل‌سیاه
فلفل سپید - ۱۶۳
فلفل سیاه - ۱۶۳
فلفلمویه - ۱۶۳
فلفل‌نارسیده ← فلفل سپید
فلك - ۲۰۳ - ۲۰۶ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ ۲۱۵ - ۲۱۹
فلك الاوج - ۲۱۱ و ← خارج مرکز
فلك البروج - ۲۰۷ - ۲۱۰ - ۲۱۲
فلك خارج مرکز - ۲۱۲ و ← خارج مرکز
فلك التدویر - ۲۱۱ - ۲۱۲

فلك قمر - ۱۲۸ - ۱۳۰
فلك مستقيم - ۲۰۷
فلو - ۱۸
فنطاسيا - ۱۳۲
فنكال - ۶۹
فوارات - ۲۴۰
فوارس - ۲۰۴
فهرست - ۶۰
فهلوية - ۱۱۲ - ۱۱۵
فهيد - ۱۵۳
فیء - ۶۱
فيروزج ← فيروزه
فيروزه - ۲۴۶
فيلاسوفيا - ۱۲۷
فيلزهرج - ۱۶۲
فيلسوف - ۱۲۷

ق

قائم‌الزاويه - ۱۹۷
قابلة - ۲۴۴ - ۲۴۸
قاتل‌ابيه - ۱۶۶
قاتل الكلاب ← اذاراقی
قاتل نفسه ← آس [نوعی ...]
قاثوليق - ۱۲۲
قارح - ۱۹
قاروره - ۲۴۸
قازياغی - ۱۶۵
قاسم‌الروح ← جان‌بختان
قاطاغوريات - ۱۳۸
قاطيغورياس - ۱۳۸
قاعدة - ۱۹۵
قافية - ۹۰ - ۹۵
قافيهٔ مطلق - ۹۱
قافيهٔ مقيد - ۹۱
قالی الزرنيخ ← زرنيخ سوخته
قانون‌الخراج - ۵۷
قب - ۶۸
قبائل - ۱۱۵ - ۱۱۶
قبة - ۲۰۹
قبضة - ۶۷
قبيله - ۱۱۵ - ۱۱۶
قتام - ۲۱۵
قدرت - ۴۱
قديم - ۲۹ - ۴۰ - ۴۱
قرء - ۲۳
قراميل - ۱۱۶
قران [در : فقه ـ حج] - ۲۰
قران [در : نجوم] ۲۱۹

قرة العين - ۱۶۶
قردمانا - ۱۶۴
قرشات - ۱۸۵
قرشت - ۱۸۵
قرص‌ها - ۱۶۷
قرطم هندی - ۱۶۲
قرع - ۲۴۴ - ۲۴۸
قرفة - ۱۶۳
قرنية - ۱۵۰
قرو - ۱۵۸
قروء - ۲۳
قروة - ۱۵۸
قرينة - ۱۴۲
قسامة - ۲۴
قسط - ۲۰ - ۱۶۹ - ۱۷۰
قسط عطری - ۱۶۹
قسمة - ۱۸۶
قسيس - ۱۲۲
قصاص - ۲۴
قصبة الرئة - ۱۵۰
قصيده - ۹۰ - ۹۵
قصيدهٔ مسمط - ۹۵
قضاء - ۳۲
قضية - ۱۴۱
قضية جزئية - ۱۴۱
قضية سالبة - ۱۴۱
قضية كلية - ۱۴۱
قضية محصورة - ۱۴۱
قضية مطلقة - ۱۴۱
قضية موجبة - ۱۴۱
قضية مهملة - ۱۴۱
قطائع - ۶۲
قطائف - ۱۵۹
قطارات - ۲۴۰
قطب - ۱۹۹ - ۲۲۱
قطب جنوب - ۲۱۱
قطب شمال - ۲۱۱
قطر - ۱۹۶ - ۱۹۹
قطر کره - ۱۹۹
قطره‌های بینی - ۱۶۹
قطع - ۹۲
قطف - ۱۶۰
قطف - ۹۲
قطيعة - ۶۲
قعر - ۴۷
قفيز - ۲۰ - ۶۸ - ۶۹
قفیز قصبهٔ نیشابور - ۶۸
قلائین ← قلیه‌پزان
قلاع - ۱۵۶
قلب [از منازل قمر] - ۲۰۶

قلة - ۱۹
قلس - ۲۴۰
قلعی - ۲۴۹
قلقندون - ۲۴۶
قلوس - ۲۳۶
قلی - ۲۴۵
قلیخیون - ۱۷۰
قلیمیا [در : طب] - ۱۶۴
قلیمیا [در : کیمیا] - ۲۴۷
قلیه‌پزان - ۲۴۴
قمر[در : کیمیا] - ۲۴۴ - ۲۴۵
قمرالعین - ۱۵۲
قنطار - ۱۶۹
قنطرخ - ۱۲۱
قنطورس - ۲۰۵
قنقل - ۶۸
قنوت ← دعای دست
قنوج رای - ۱۱۵
قوباء - ۱۵۲
قود - ۲۴
قوس الارتفاع - ۲۰۷
قوس [در : نجوم] - ۲۰۳ - ۲۱۴
قوس [در : هندسه] - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷
قوس اللیل - ۲۱۰
قوس النهار - ۲۱۰
قوطول - ۱۷۰
قوطیل - ۱۶۹
قول - ۱۳ - ۱۴۱
قول جازم - ۱۴۱
قولنج - ۱۵۷
قولون - ۱۵۱ - ۱۵۷
قومس - ۱۲۱
قوه - ۱۳۰
قوهٔ متصورة - ۱۳۲
قوی ← بعد طنینی
قیء -۱۷۲
قیاس - ۱۳ - ۱۴ - ۱۴۲
قیاس حملی - ۱۴۲
قیاس‌شبه - ۱۴
قیاس صحیح - ۱۴۴
قیاس علة - ۱۴
قیاس غیرصحیح - ۱۴۴
قیتارة - ۲۲۵
قیراط - ۶۴ - ۱۷۰
قیطس - ۲۰۵
قیفال - ۱۴۹
قیفاوس - ۲۰۴
قیل - ۱۲۱

ك

کائن ثابت - ۲۹
کابوس - ۱۵۵
کارگزار - ۵۸ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴
کاس - ۲۰۵
کاسنی تلخ - ۱۶۰
کاکنج - ۱۶۳
کالی - ۲۲
کامل - ۸۳
کاهن - ۳۷
کباس - ۱۷۰
کبد - ۱۴۹ - ۱۵۱ - ۱۷۱
کبریت - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۷ - ۲۴۹
کبسته - ۱۶۴
کبش - ۲۰۴
کبیسة - ۳۱۳
کبیکج - ۱۶۶ و ← گل عشق
کتاب اسطقسات - ۱۹۳
کثیرة الرفع - ۲۳۵
کحل ← سرمه
کدخداه - ۲۱۸
کدخذاه ← کدخداه
کدهماردفیزه - ۱۱۳
کر - ۲۰
کراسی - ۱۲۲
کراع - ۶۱
کراویه ۱۶۴ و ← کرویای رومی
کراهوازی - ۶۸
کرة - ۲۲۱
کردجات - ۲۱۳
کردجة - ۲۱۳
کرسی - ۱۲۲ - ۲۳۶
کرفس - ۱۶۰
کرکم - ۱۶۴
کرالمعدل - ۶۸
کره - ۱۹۹
کرهارونی - ۶۸
کرهاشمی - ۶۸
کرۀ زمین - ۲۰۸ - ۲۰۹
کرویای رومی - ۱۶۴
کری [اصطرلاب...] - ۲۲۱
کژدم - ۱۵۳
کسر، کسره - ۴۵ - ۴۷ - ۴۸
کسری - ۱۱۳
کسعة - ۱۷
کسوةالمطلقة - ۲۳
کسوف - ۲۱۲ - ۲۱۳

کشتی‌بان - ۶۹
کشك - ۱۶۰
کعب - ۱۸۷
کعب داخلی - ۱۵۰
کعب کعب - ۱۸۷
کظائم - ۷۰
کف - ۱۷۰
کف آبگینه - ۲۴۷
کف الخضیب - ۲۰۵
کل - ۱۴۱
کلالة - ۲۵
کلب اصغر - ۲۰۵
کلب اکبر - ۲۰۵
کلب الجبار - ۲۰۵
کلب کلب - ۱۵۴
کلمن - ۱۸۵
کلمون - ۱۸۵
کلمة [در : منطق] - ۱۴۱
کلمهٔ تنوین‌پذیر - ۴۶ - ۴۷
کلمهٔ غیر منون - ۴۶ - ۴۷
کلمهٔ منقوصه ← معتل
کلی - ۱۳۷ - ۱۴۳ - ۱۴۴
کم - ۱۳۹ - ۱۴۳
کمون - ۱۳۳
کمیت مضافة - ۱۷۹
کمیت مفردة - ۱۷۹
کنار شبی - ۲۱۷
کناروزی - ۲۱۷
کندر - ۲۱۲
کنگر - ۱۶۱
کنوچه - ۱۶۵ ← مرو
کواکب ثابتة - ۲۰۳
کواکب خمسهٔ متحیره - ۲۱۵ و ← خمسهٔ متحیره
کواکب سبعه - ۲۱۸
کواکب سفلیة - ۲۱۷
کواکب سیاره - ۲۰۳ و ← کواکب سبعه
کواکب علویه - ۲۱۷
کواکب متحیرة - ۲۱۶ و ← کواکب خمسهٔ متحیره و ← خمسهٔ متحیره
کوالجة - ۶۹
کوب - ۱۶۹
کور - ۲۴۳
کوره - ۲۴۳
کوز - ۱۶۹
کوکب صمیم - ۲۱۳
کونیا ← گونیا

کهبد - ۵۷ - ۵۸
کهکشان - ۲۰۵
کهنه - ۳۷
کیان - ۱۳۴
کید - ۲۱۷
کیف - ۱۳۹ - ۱۴۳
کیفیات اول - ۱۳۱
کیلجة - ۲۰
کیلوس - ۱۷۱
کیموس - ۱۷۱
کیمیا - ۲۴۳
کیمیاگران - ۲۴۳ - ۲۴۹
کیوان - ۲۰۳

گ

گاز - ۲۳۶
گازت - ۵۷
گرامر - ۴۵
گردن - ۲۲۷
گردونه‌ها - ۲۳۶
گرم خشك - ۱۷۱
گرم مرطوب - ۱۷۱
گرمی - ۱۵۲
گزارش ماهانه - ۵۷
گزیت - ۶۱
گل بستان افروز - ۱۶۴
گل عشق - ۱۶۶
گل‌گاوزبان - ۱۶۶
گناه کبیره - ۴۱
گنج همار دفیره - ۱۱۳
گندم آب پز - ۱۶۰
گوزن‌گیاه - ۱۶۶
گوز هندی - ۱۶۰
گوشی‌های ساز - ۲۲۶
گونیا - ۲۴۰
گوی - ۱۹۸
گیاه شناسی - ۱۲۸

ل

لاجورد - ۲۴۶ و ← لازورد
لازورد - ۲۴۶
لاعیة - ۱۶۳
لاله - ۱۶۵
لاهوت - ۳۶
لبنتین - ۲۲۰

لبنة - ۲۲۱ ح
لحمی - ۱۵۷
لحن - ۲۲۶
لحیة التیس - ۱۶۶
لحیة العنز - ۱۶۶
لدودات - ۱۶۹
لسان الثور ← گل گاو زبان
لسان‌الحمل - ۱۶۶
لعقة - ۱۷۰
لعوقات - ۱۶۷ - ۱۶۹
لغتیط - ۱۲۱
لقوة - ۱۵۴
لوح - ۲۲۱
لور - ۲۲۵
لورا - ۲۰۴
لوزی - ۱۹۷
لوغیا - ۱۳۷
لولب - ۲۳۶
لوی - ۲۳۰
له [مقولهٔ ... در : منطق] - ۱۴۰
لیث - ۲۰۴ و ← اسد
لیس - ۳۰
لین [حروف ...] - ۴۸ - ۹۰
لینت - ۱۷۲

م

ماخوری - ۲۳۲
ماده - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۱ و ← هیولی
مارقشیثا - ۲۴۶
ماروق - ۱۵۷
ماشق ← آهن ربا
ماصر - ۷۰
ماکیان - ۲۰۴
مال - ۱۸۶
مال‌الجماجم - ۶۲
مال‌الجوالی - ۶۱
مال کعب - ۱۸۷
مال‌المال - ۱۸۷
مالنخولیا ← مالیخولیا
مالیخولیا - ۱۵۵
مالیدنی‌ها - ۱۶۷
ماهی کول - ۱۶۱
ماهی‌گرد - ۱۶۱
مباح - ۱۳
مبادی - ۱۴۴
مبالغة - ۷۵

مبتدا - ۴۵ - ۴۹ - ۱۳۸
مبطح [اصطرلاب ...] - ۲۲۱
متأخر - ۶۶
متحرك - ۳۰
متحیر - ۶۳
متدارك [قافیه ...] - ۹۱
مترادف [قافیه ...] - ۹۱
متراكب [قافیه ...] - ۹۱
متساوی‌الاضلاع - ۱۹۷
متساوی الزاویه - ۱۹۸
متضاد ← مضادة
متعة - ۲۳
متعذر - ۶۳
متعقد - ۶۳
متعهٔ حج - ۲۳
متقارب - ۸۷
متكاوس [قافیه ...] - ۹۱ - ۹۳
متواتر [قافیه ...] - ۹۱
متی [مقولهٔ ... در منطق] - ۱۴۰
مثال - ۱۴۴
مثقال - ۱۹ - ۲۰ - ۶۴ - ۶۵ - ۱۶۹ - ۱۷۰
مثلث [در : موسیقی] - ۲۲۶
مثلث [در : نجوم] - ۲۰۵
مثلث [در : هندسه] - ۱۹۷
مثلثة [در : ریاضی] - ۱۸۰ - ۱۸۱
مثلثة القواعد - ۱۸۱
مثلثه [در : نجوم] - ۲۱۴ - ۲۱۵
مثلث‌های متساوی‌الاضلاع - ۱۹۸
مثنی - ۲۲۶
مجانسة - ۹۳
مجانیق - ۲۳۶
مجتث - ۸۷
مجرای نفس - ۱۵۰
مجری - ۹۱
مجزوء - ۸۲ - ۸۷
مجزوء سالم - ۸۴
مجزوء مذال - ۸۳
مجزوء مرفل - ۸۳
مجزوء مسبغ - ۸۵
مجزول - ۸۹ - ۹۲
مجمرة - ۲۰۵
محاسبه - ۵۹
محاق - ۲۱۹
محاقلة - ۲۲
محال [در: نحو] - ۵۳
محال [در: فلسفه] - ۱۳۳
محدب - ۱۹۷

محدث - ۲۹
محذوف - ۸۸
محذوفة - ۱۸۱
محسوب - [در: اصطلاح دیوان] - ۶۳
محسوسات - ۱۳۲
محلل [در: نکاح] - ۲۴
محلل در مسابقه - ۲۴
محموده - ۱۶۳
محمول - ۱۳۸ - ۱۴۲
محور کره - ۱۹۹
محیطة - ۲۳۵
محیط دایره - ۱۹۵ - ۱۹۸
مخابرة - ۲۲
مخالیف - ۱۲۱
مخبول - ۸۹ - ۹۲
مخبون - ۸۸ - ۹۲
مختوم - ۶۸
مخروط - ۱۹۸
مخروطات - ۱۸۱
مخروط سایهٔ زمین - ۲۱۳
مخروم - ۹۰
مخل - ۶۶
مخل - ۲۳۵
مخلاف - ۱۲۱
مخلع - ۸۳ - ۹۳
مخلف - ۰۰۰ - ۱۸
مخمس - ۱۹۷
مخمسة - ۱۸۱
مخنوق - ۱۵۶
مخوص - ۲۴۶
مد - ۱۹
مدة - ۱۳۱
مدت نوء ستاره - ۲۰۶
مدح و ذم به اضمار اعنی - ۵۰
مدخل - ۱۳۷ - ۱۳۸
مدید - ۸۲
مدیر - ۲۲۱ ح
مذال - ۸۷ - ۹۲
مذنبة ← دنباله دار
مذهب کلامی - ۹۴
مر - ۱۶۷
مرابض - ۱۵۱
مراة ذات الکرسی - ۲۰۵
مراة التی لم تر بعلا - ۲۰۵
مراة محصنة - ۲۳
مرار - ۶۹
مرازبة - ۱۱۱
مرافقة - ۶۳

مراقبة - ۸۹ - ۹۲
مراق البطن - ۱۵۱
مراهم - ۱۶۹
مرباها - ۱۶۷
مربب - ۱۶۸
مربع - ۱۹۹ و ← چهار ضلعی
مربعة القواعد - ۱۸۱
مربی - ۱۶۸
مربیات - ۱۶۸
مرخم - ۵۴
مرداسنج - ۲۴۷
مردود - ۶۳
مرز - ۲۱۵
مرغول ← روی
مرفق - ۱۴۹
مرفل - ۸۷ - ۹۲
مرقسیثا ← مار قشیثا
مرکز دایره - ۱۹۸
مرکز زمین - ۲۱۲
مرکز فلك‌التدویر - ۲۱۲
مرکز کره - ۱۹۹
مرماخور - ۱۶۵
مرو ← بستان افروز [نوعی از . . .]
مروزشک = مرو - ۱۶۵
مری [در : تشریح] - ۱۵۰
مری [در : نجوم] - ۲۲۰ - ۲۲۱ ح
مریخ - ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷
۲۴۵ - و ← بهرام
مزاعمة - ۲۱۷
مزرقات - ۷۰
مزمار - ۲۲۶
مزمارالراعی - ۱۶۶
مزمن - ۱۵۶
مس - ۲۴۴ - ۲۴۷
مساعده - ۶۶
مساك - ۱۱۶
مسام - ۱۵۱
مساوات - ۷۶
مسبع - ۱۹۷
مسبغ - ۸۸ - ۹۲
مسبکة - ۲۴۳
مستطیل - ۱۹۷
مستق - ۲۲۵ و ← بیشه مشته
مستقیم [خط . . .] - ۱۹۵
مسحقونیا ← کف‌آبگینه
مسدس - ۱۹۷
مسدسات - ۱۸۱

مسرطن [اصطرلاب . . .] - ۲۲۱
مسطح - ۱۹۷
مسطرة - ۲۲۷
مسکوک - ۱۷
مسناة - ۷۰
مسهل - ۱۷۲
مسن - ۱۸
مشاعر - ۱۳۲
مشتری - ۲۰۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ -
۲۱۹ - ۲۴۵ ← هرمز
مشرق - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۷ -
۲۲۰
مشط العود - ۲۲۷
مشطور - ۸۴ - ۸۷
مشطور مکشوف - ۸۵
مشعث - ۸۸
مشکطر امشیر - ۱۶۶
مشکول - ۸۹ - ۹۲
مشیمة - ۱۵۰
مصادرة - ۶۳ - ۱۹۴
مصارعة - ۷۲
مصالحة - ۶۳
مصدر ← مفعول مطلق
مصراة - ۲۱
مصمم - ۲۱۳
مضادة - ۷۲
مضارع - ۸۶
مضاعف زاید به چند جزء - ۱۸۰
مضاعف زاید به یک جزء - ۱۷۹ - ۱۸۰
مضاف الیه - ۵۱
مضاف کبیر - ۱۷۹
مضاف صغیر - ۱۷۹ - ۱۸۰
مضراب - ۲۲۸
مضمر - ۸۸
مطابقة - ۷۲ - ۹۴
مطالع البلد - ۲۱۰
مطالع الفلک المستقیم - ۲۱۰
مطبوخات - ۱۶۷
مطحون - ۲۳۹
مطران - ۱۲۲
مطرقی [شریان . . .] - ۱۷۳
مطلق [قافیه . . .] - ۹۱
مطوی - ۸۹
معادل - ۱۷۹
معاظلة - ۷۶
معاقبة - ۸۹ - ۹۲
معتدل [مزاج] - ۱۷۱
معتل - ۴۶

معدل النهار - ۲۰۷ - ۲۱۰
معدن شناسی - ۱۲۸
معدوم - ۲۹
معده - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۷۱
معزفة - ۲۲۵
معصوب - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۳
معقد - ۲۴۸
معقول - ۸۹ - ۹۲
معمورة - ۲۰۸ - ۲۰۹
معوجة - ۲۱۰
معی صائم - ۱۵۱
معی المستقیم - ۱۵۱
معین - ۱۹۷
مغاث - ۱۶۳
مغرب - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۷ - ۲۲۰
مغناطیس - ۲۴۷
مغنیسیا - ۲۴۶
مفارقة - ۶۳
مفرغة - ۶۹
مفعول - ۵۰
مفعول مطلق - ۵۰
مقابلة - [در : دیوان رسائل] - ۷۲
مقابلة [در : نجوم] - ۲۱۹
مقابل تألیفی - ۱۸۳
مقابل حسبانی - ۱۸۲
مقابل مساحی - ۱۸۳
مقابله [جبر و ...] - ۱۸۸
مقادیر - ۱۹۴
مقاضة - ۲۲
مقاصة - ۶۷
مقاط - ۲۰۴
مقاول - ۱۲۱
مقاوم ← جسم طبیعی
مقبوض - ۸۹ - ۹۰
مقتصب - ۸۶
مقدار فلك الجوزهر - ۲۱۳
مقدار فلك الشمس - ۲۱۳
مقدار فلك القمر - ۲۱۳
مقدمات اولیه - ۱۴۴
مقدمه - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۴۲
مقدمهٔ حملی - ۱۴۲
مقدمة شرطی - ۱۴۲
مقدمة صغری - ۱۴۲
مقدمة کبری - ۱۴۲
مقسوم - ۱۸۶
مقسوم علیه - ۱۷۸ - ۱۷۹
مقصور - ۸۸
مقطوع - ۸۸

مقطوف - ۸۸
مقعر - ۱۹۷
مقنطرات - ۲۲۰
مقوس - ۱۹۵
مقول - ۱۲۱
مقولات - ۱۳۸ - ۱۳۹
مقوی - ۲۳۰ و ← بعد طنینی
مقید [قافیه ...] - ۹۱
مقیس - ۱۴
مقیس به - ۱۴
مکاتبة - ۲۶
مکافاة - ۷۲
مکان‌الشیء - ۱۳۱
مکانیك Manyamom - ۲۳۵ ح
مکحلة - ۲۲۱
مکس - ۶۲
مکسوف - ۸۸
مکشوف - ۸۶
مکعب - ۱۸۱ - ۱۸۷
مکعب مستطیل - ۱۹۹
مکفوف - ۸۹ - ۹۰ - ۹۲
مکوك - ۲۰ - ۶۸
مکیدنی‌ها - ۱۶۷
ملاجیء - ۶۳
ملاح ← آب سالار ← کشتی‌بان
ملاعنة - ۲۳
ملاوی - ۲۲۶
ملتحم - ۱۵۰
ملح - ۲۴۵
ملح‌البول - ۲۴۵
ملح‌القلی - ۲۴۵
ملوخیة - ۱۶۱
ملوك - ۱۲۰
ملوکیة - ۱۶۱
ملون - ۲۳۰
ملیار - ۲۴۰
ملیلوثا - ۱۳۷
ملین‌ها - ۱۶۷
ممانع ← جسم طبیعی
ممرغة - ۱۵۱
ممسك - ۲۲۱ ح
ممکن‌الوجود - ۱۲۹
ممیز - ۱۳۸
منادی - ۵۰
منازل قمر - ۱۵ - ۲۰۶
منجانیقون - ۲۳۵
منجنون - ۷۰
منجنیق - ۲۳۶

منحاتی - ۲۴۵
منحرف ← ذوذنقه
منحنی - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷
منزلة بین‌المنزلتین - ۴۱
منزل جبهة - ۲۰۶
منسرح - ۸۵
منسوخ - ۱۳
منشاری [شریان . . .] - ۱۷۳
منشم ← دانهٔ بلسان
منشور - ۱۹۹
منطق - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۷ - ۱۴۶
منطقةالبروج - [در : اصطرلاب] - ۲۲۰
۲۲۱ ح
منطقةالبروج [در : نجوم] - ۲۱۱
منفرج‌الزاویه - ۱۹۷
منقطع [حد شب . . .] - ۱۴
منقلة - ۲۵
منقوص - ۸۹ - ۹۰
منقول ← دفتر یادداشت
منکسر - ۶۳
منهوک - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۹۳
منیار - ۲۴۰
موات - ۱۳۳
مواصفة - ۶۰
مواضع ستارگان - ۲۰۹
موافقة - ۵۸
مؤامرة - ۵۹
موبذ - ۱۱۲
موبذان موبذ - ۱۱۲
موجی [شریان . . .] - ۱۷۳
موسیقار - ۲۲۵
موسیقور - ۲۲۵
موسیقی - ۲۲۵ - ۲۲۸
موصوف - ۱۳۸
موضحة - ۲۵
موضوع - ۱۳۸ - ۱۴۲ - ۱۴۳
موقد - ۲۴۴
موقع - ۶۵
موقوص - ۸۹ - ۹۲
موقوف [در : دیوان رسائل] - ۶۳
موقوف [در : عروض] - ۸۵ - ۸۸
مولد - ۲۰۹
مهر - ۲۲ - ۲۳
مهجة - ۱۴۹
مهراج - ۱۱۷
مهندم - ۲۳۹
میبه - ۱۶۷
می‌دزد - ۲۳۹

میزاب - ۲۴۴
میزان - ۲۰۳ - ۲۱۴
میعة - ۱۶۳
میعة سایله - ۱۶۳
میعۀ یابسه - ۱۶۳
میل - ۲۰۷
میوۀ درخت فلفل - ۱۶۳

ن

ناب - ۱۸ - ۶۷
ناخنك - ۱۶۴
ناخنه ← ناخنك
ناخونك چشم - ۱۵۵
نار - ۷۲
نارجیل ← نارگیل
نارگیل - ۱۶۰ و ← جوز هندی
نارفارسیه - ۱۵۳
نارمشك - ۱۶۳
ناری ← آتشی
ناسخ - ۱۳
ناسوت - ۳۶
ناصور - ۱۵۵
ناطل - ۱۷۱
ناضحة - ۷۱
ناظم - ۲۳۰
ناعورة - ۷۰
نافخ نفسه ← خود دم
ناقه [در : طب] - ۱۷۲
ناقة [در : نجوم] - ۲۰۵
ناماشیر - ۱۶۳
ناموس - ۱۳۴
نامی - ۱۳۳
ناودان انبیق - ۲۴۴
ناهید - ۲۰۳
نای - ۲۲۶
نایب فاعل - ۴۹
نای‌گلو - ۱۵۰
نبرة [در : نحو] - ۴۸
نبوت - ۴۱
نتیجة - ۱۴۲ - ۱۴۳
نثرة - ۲۰۶
نثرة الأسد - ۱۵ و ← نثرة
نجر - ۴۶
نجش - ۲۲
نجوم - ۲۶

نحاس - ٢۴۴
نحس - ٢١٧ - ٢١٨
نحسان [دونحس] - ٢١۶
نحو - ۴۵ - ۵٢
نخاع - ١۵٠
ندا - ۵٠ - ۵۴ - ١۴١
ندبة - ۵٣
نرمادجات - ٢٣٩
نسرطائر - ٢٠۴
نسر واقع - ٢٠۴
نسوى - ٢٣١
نسية - ١٨٢
نسيه - ٢٢
نشا - ١۶٠
نشاستج ← نشاسته
نشاسته - ١۶٠
نصاب - ١٧
نصب - ۴۵ - ۴۶ - ۴٧
نصبة - ١۴٠
نطاق‌البروج - ٢١١ و ← منطقة‌البروج
[در: نجوم]
نطولات - ١۶٩
نضاحات - ٢۴٠
نطروند ٢۴۵ و ← بورة ارمنى
نظير و مقابل بيت - ٢١۵
نعائم - ٢٠۶ و ← نعامات
نعامات - ٢٠۵
نعت - ۴۵ - ۵١ و ← صفت
نعش - ٢٠۴
نغم - ٢٢٨
نغمة - ٢٢٨
نغنجة - ۶٩
نفاذ - ٩١
نفت - ٢۴۵
نفت‌انداز - ٢٣٩
نفخ - ١۵٧
نفس - ١٣٠ - ١٣٢ - ١٣٣ - ١۴۶
نفس‌البياض - ٢۴٩
نفس‌الحمرة - ٢۴٩
نفس عامة - ١٣٠
نفس غضبيه - ١٣٣
نفس كلى - ١٣٠
نفس نباتى - ١٣٣
نفض - ١٧٢
نفقات - ۶٣
نفقات العارضة - ۶٣
نفقه - ٢٣
نفى - ۵٣

نفی به لا ـ ۵۰
نفی و اثبات - ۷۲ - ۱۴۱
نقرس - ۱۵۸
نقره - ۲۳۱ - ۲۳۲
نقرهٔ ثقیل - ۲۳۲
نقرهٔ خفیف - ۲۳۲
نقصان - ۸۸
نقطه - ۱۸۰ - ۱۹۴
نقطةالاعتدال الخریفی - ۲۰۸
نقطةالاعتدال الربیعی - ۲۰۷
نقطةالمنقلب الشتوی - ۲۰۸
نقطةالمنقلب الصیفی - ۲۰۸
نقل - ۵۹ - ۶۶
نکول - ۲۶
نگارخانه ← هیکل
نماردة - ۱۱۸
نمرود - ۱۱۸
نمس - ۱۵۳
نملة - ۱۵۳
نملی [شریان . . .] - ۱۷۳
نوبهر - ۲۱۵
نواة - ۱۶۹- ۱۷۰
نواصیر - ۱۵۸
نواضح - ۷۱
نوامیس - ۱۳۴
نوشادر - ۲۴۵ - ۲۴۹
نوشاذر ← نوشادر
نوء - ۲۰۶
نوع- ۱۳۰ - ۱۳۷ - ۱۳۸
نوعالانواع - ۱۳۷
نه بهر [نهبهر] - ۲۱۵
نهبهر ← نه بهر
نهر - ۲۰۵
نهندر - ۲۱۳
نهی - ۱۳ - ۵۲ - ۵۳
نی - ۲۲۵ - ۲۲۶
نیروی مخیله - ۱۳۲
نیروی مدبر - ۱۳۰
نیلبك - ۲۲۶
نیلوفر - ۱۶۵
نیمبری - ۲۱۸

و

واجبالوجود - ۱۲۹
واحد - ۱۴۱ - ۱۷۷ - ۱۸۰
واریس - ۱۵۸
واسطةالاوساط - ۲۳۱
واسطةالحادات - ۲۳۱
واسطةالریسات - ۲۳۱

واسطة‌المنفصلات - ۲۳۱
وافر - ۸۳ - ۹۰
واقعة - ۶۳
واو ممدودهٔ لینه - ۴۸
واو ناقصه - ۴۸
وبا - ۱۵۹
وبال - ۲۱۵
وتد [در : عروض] ۴- ۵ - ۸۷ - ۸۸
وتد [در : نحو] - ۵
وتدالارض - ۵ - ۲۱۵ - ۲۱۶
وتدغارب - ۵
وتد طالع - ۵
وتد وسطالسماء - ۵
وتد مجموع - ۸۱
وتر [در : موسیقی] - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰
وتر [در : هندسه] - ۱۹۶
وتر زیر - ۲۳۱
وتر مثلث - ۲۲۹
وتر مثنی - ۲۲۹
وجود بالذات - ۱۳۰
وجود خارجی - ۱۳۱
وجود ذهنی - ۱۳۰
وجورات - ۱۶۹
وجوه - ۱۳
وجه - ۲۱۵
وداج - ۱۴۹
ودج - ۱۴۹
ودجان - ۱۴۹
ودج ظاهر - ۱۴۹
ودج غائر - ۱۴۹
ورد - ۱۵۹
وردالحب ← گل عشق
وردالحمار - ۱۶۶
ورس - ۱۶۲
ورق - ۱۷
ورم - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۷
وریدها ← رگهای ناجهنده
وزن - ۲۳۱ و ← ایقاع
وزن خمسة - ۱۱۶
وزن ثمانیة - ۱۱۶
وزن سبعة - ۱۱۶
وسطالسماء - ۲۱۵
وسطالارض - ۲۱۵ - ۲۱۶
وسطالسماء - ۲۱۵
وسطالکوکب - ۱۱۲
وسطی [در : نجوم] - ۲۱۸
وسطی فرس - ۲۳۰

وسق - ۲۰
وصل - ۹۰
وطی شبهة - ۲۲
وضائع - ۱۲۰
وضائع الجند - ۱۱۵
وضع - ۵۹ - ۶۶ - ۱۴۰
وضیعة - ۱۱۵
وظیفه - ۶۳ - ۶۴ - ۶۶
وقر - ۲۰
وقص - ۱۹
وقف - ۴۶
ونج - ۲۲۶
وهم - ۱۳۱ - ۱۳۲

ه

هازباء - ۱۶۱
هاشمة - ۲۵
هبریة - ۱۵۲
هبوط - ۲۱۵
هدی - ۲۱
هرابذة - ۱۱۲
هربذ - ۱۱۲
هرمان - ۱۱۸
هرمز - ۲۰۳
هرولة - ۲۱
هزج - ۸۴ - ۹۳ - ۲۳۱
هزج مخروم - ۹۰
هشت وجهی منتظم - ۱۹۸
هقعة - ۲۰۴
هلالی [اصطرلاب . . .] - ۲۲۱
هلیلجی - ۱۹۹
هلیلهٔ زرد - ۱۶۷
هلیون - ۱۶۱
همیشك - ۱۶۶ و ← بستان افروز
هندزه - ۱۹۳
هندسه - ۱۳۹ - ۱۹۳ - ۲۱۳
هنعة - ۲۰۶
هواز - ۱۸۵
هوز - ۱۸۵
هیأت ← صورة
هیأت فلك - ۲۲۱
هیأت کره - ۱۹۸
هیالج - ۲۱۸
هیضة - ۱۵۶
هیکل - ۳۶

هیلاج - ۲۱۸
هیلاج‌های پنجگانه - ۲۱۸
هیولی - ۱۳۰ - ۱۳۱

ی

یاء مرسله - ۴۸
یاء ممدودهٔ لینه - ۴۸
یاء ناقصه - ۴۸
یابس - ۱۷۱
یاره‌ها - ۱۶۷
یبروح - ۱۶۴
یبوست - ۱۷۲
یتوعات - ۱۶۳
یراع - ۲۲۶
یرتان - ۱۵۷
یعضید - ۱۶۰
یفعل [مقولهٔ ... در: منطق] ⟵ فعل
یمین‌الغموس - ۲۵
ینال تکین - ۱۱۴
ینفعل [مقولهٔ . . . در : منطق] ⟵ انفعال
یوم بِحلاق اللمم - ۱۱۹
یوم الحنو - ۱۱۹
یوم ذی‌قار - ۱۱۹
یوم شواحط - ۱۱۹
یوم عنیزة - ۱۱۹
یوم الفیصل - ۱۱۹
یوم‌القصیبات - ۱۱۹
یوم واردات - ۱۱۹
یوم الوقیط - ۱۱۹
یهودیة - ۱۷۰

فهرست

اعلام، اماکن، قبایل، مذاهب

آ

آدم - ۳۹

آذربادکان ← آذربیجان

آذربیجان - ۱۱۱ - ۱۱۲

آذرمیدخت - ۱۰۳

آل جفنة - ۱۰۹

آل صوفر - ۱۱۰

آل عباس بن عبدالمطلب - ۳۴ و ← عباسیه

آل نصر - ۱۰۷

الف

اباضیه - ۳۱

ابتر ← مغیرة بن سعد

ابتریه - ۳۳

ابراهیم بن سیار نظام - ۳۱

ابراهیم بن ولید - ۱۰۳

ابراهیم ← متقی

ابرهةالاشرم - ۱۰۷

ابرهة بن الصباح - ۱۰۷

ابرهه (ذوالمنار) - ۱۰۵

ابن درستویه - ۱۱۲

ابن دیصان - ۳۸

ابن زبیر - ۱۲۰

ابن سیرین - ۱۴
ابن هند ← عمرو ، فرزندمنذر ثانی
ابوالذبان ← عبدالملك بن مروان
ابوبکر ، عبدالله بن ابی‌قحافة - ۱۰۳
ابو بیهس، هیصم بن جابر - ۳۱
ابو تمام - ۹۴
ابوجارود، زیاد بن‌ابی زیاد - ۳۳
ابوالحسین، عبیدالله‌بن‌احمد ← عتبی
ابوحنیفه، نعمان بن ثابت بزاز -۱۴- ۳۳
ابو سلمهٔ خلال - ۳۴
ابوشمر ، سالم بن شمر - ۳۳
ابوصباح بن معمر - ۳۲
ابوالعباس ، احمد بن مقتدر - ۱۰۵
ابوعلی بصیر - ۷۱
ابوکامل - ۳۴
ابوکرب بن افریقس - ۱۰۶
ابوکرب ضریر - ۳۴
ابومالك - ۱۰۶
ابومسلم - ۳۹ - ۷۲
ابومنصور عجلی - ۳۴
ابوهذیل علاف - ۳۱
ابویعفربن علقمه - ۱۰۸
ابی بن خلف - ۱۱۴
احمد بن حنبل - ۳۲
احمد بن متوکل - ۱۰۵
احمد بن محمد بن معتصم - ۱۰۴
احمدبن موسی‌بن جعفر - ۳۵
احمدبن موفق - ۱۰۵
احمدیه - ۳۵
احلاف - ۱۱۸
احول بنی‌امیه ← هشام‌بن‌عبدالملك
اردشیربن بابك - ۱۰۱
اردشیر دوم - ۱۰۲
اردشیرسوم - ۱۰۳
اردوان - ۱۰۱
ارسطاطالیس - ۱۳۸
اروپا - ۱۸۷ ح
ازارقه - ۳۱
ازد [: قبیله] - ۱۱۵
ازنطیا ← بیزانس
اساف [: بت] - ۴۰
اسپانیا - ۱۸۸ ح
اسحاق‌بن عمرو - ۳۴
اسحاقیه - ۳۴
اسدبن عبدالعزی - ۱۱۸
اسعد ابوکرب - ۱۰۶
اسکندربن فیلفوس - ۱۰۹
اسکندر یونانی - ۱۰۰

اسکندریه - ۱۲۲
اسماعیل بطیخی - ۳۲
اسماعیلیه - ۳۵ ← باطنیه
الاسود - ۱۰۸
اشج بنی‌امیه ← عمربن عبدالعزیز بن مروان
اشروسنه - ۱۱۴ - ۲۰۹
اشعریه - ۳۲
اشکان ← اشک بن اشک
اشکانیان - ۱۰۱
اشک بن اشک - ۱۰۱
اشک بن دارا - ۱۰۱
اصحاب تناسخ - ۳۸
اصحاب حدیث - ۱۶ - ۱۹ - ۲۳ - ۲۴ - ۳۲
اصحاب رأی - ۱۴ - ۲۳ - ۲۴ - ۳۳
اصحاب عدل و توحید - ۳۰
اصفهان - ۳۷ - ۲۱۲ - ۱۶۵
اصمعی - ۱۱۱ - ۱۱۲
اعور ← فارس حلیمة
اغسطس قیصر - ۱۱۰
افراسیاب ترک - ۱۰۰
افریدون - ۹۹
افریقس - ۱۰۵
افریقیه - ۱۰۵
افشین - ۱۱۴
اقبال آشتیانی ، عباس - ۱۸۷ ح
اقلیدس - ۱۹۳ - ۱۹۴
اکاسره - ۱۰۲
امامیه - ۳۵
امرؤالقیس [: شاعر] - ۹۳
امرؤالقیس البدء - ۱۰۸
امرؤالقیس البدن - ۱۰۸
امرؤالقیس بن نعمان - ۱۰۸
امین - [: خلیفه] - ۱۰۴ ← محمد بن هارون
اندلس - ۲۰۸
انصار - ۱۴
انوشیروان - ۱۰۲ - ۱۰۷ - ۱۰۹
اورشلیم - ۱۱۷
اوس بن قلام - ۱۰۸
اوس [: قبیله] - ۴۰
اوشهنگ - ۹۹ و ← پیشداد
اهرمن - ۳۹
اهل حدیث ← اصحاب حدیث
ایاس بن قبیصة - ۱۰۹
ایران - ۱۱ - ۱۰۰
ایرانیان - ۲۱۵

ایرج - ۹۹
ایلاق - ۲۰۹
ایلیا ← بیت المقدس
ایوب رهاوی - ۱۷۲

ب

بابک بن ساسان - ۱۰۱
باربد - ۲۲۶
باره - ۱۰۹
باطنیه - ۳۵ و ← اسماعیلیه
بحراعظم - ۲۰۹
بحر روم - ۲۰۹
بخارا - ۶۸ - ۲۰۹
بدعیه - ۳۱
براهمه - ۳۸ - ۴۱
برکهٔ زلزل - ۲۲۷
برهمی - ۳۸
بزیع بن یونس - ۳۴
بزیعیه - ۳۴
بشار [: شاعر] - ۹۵
بشربن معتمر - ۳۱
بشریه - ۳۱
بصره - ۲۰ - ۵۳ - ۱۱۷ ح
بطالسه - ۱۱۰
بطلمیوس - ۱۰۹
بطلمیوس الأریب بن ادیب - ۱۱۰
بطلمیوس اسکندری - ۱۱۰
بطلمیوس بن لغوس - ۱۱۰
بطلمیوس الثانی - ۱۱۰
بطلمیوس الحدیدی - ۱۱۰
بطلمیوس الخبیث - ۱۱۰
بطلمیوس الخیر - ۱۱۰
بطلمیوس الصانع - ۱۰۹
بطلمیوس صاحب العلم - ۱۱۰
بطلمیوس المخلص - ۱۱۰
بطخیه - ۳۲
بغداد - ۲۰ - ۱۱۲ - ۱۲۲ - ۲۲۶ - ۲۲۷
بکربن وائل [: قبیله] - ۱۱۵ - ۱۱۹
بلاد زنج - ۱۱۷ ح
بلاش [: ساسانی] - ۱۰۲
بلخ - ۱۰۰ - ۱۱۲
بلقیس - ۱۰۶
بنو تمیم - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۹
بنی آل المصطلق - ۱۲۰
بنی امیه - ۱۰۳
بنی بغیض - ۱۲۰
بنی تمیم ← بنوتمیم
بنی سلول - ۱۱۶

بنی شیبان - ۱۱۹
بنی عدنان - ۱۱۵
بنی قحطان - ۱۱۵
بنی قصی - ۱۱۸
بنی کنانه - ۴۰ - ۱۱۹
بنی لخم - ۱۰۷ ← سلسلهٔ لخم
بنی الهون‌بن خزیمة - ۱۲۰
بوذاسف [: بودا] - ۳۸
به‌آفریدبن فروردینان - ۳۹
بها فریدیه - ۳۹
بهاءالدین عاملی [شیخ ...]- ۲۲۱ ح
بهرام‌بن بهرام [: ساسانی] - ۱۰۱
بهرام‌بن بهرام‌بن بهرام ← بهرام سوم
بهرام‌بن شاپور [: ساسانی] ۱۰۲
بهرام جور [: ساسانی] - ۱۰۲
بهرام سوم [: ساسانی]- ۱۰۱
بهمن‌بن اسفندیار ← کیاردشیر
بیان‌بن سمعان - ۳۳
بیانیه - ۳۳
بیت‌المقدس - ۳۷ - ۱۱۷
بیزانس - ۱۱۰
بیوراسب ← بیوراسف
بیوراسف - ۹۹ - ۱۱۱
بیهسیه - ۳۱

پ

پرویز [خسرو...] ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۹ - ۱۱۹
پوران [: ساسانی] - ۱۰۳
پیشداد - ۹۹ و ← اوشهنگ
پیشدادیه - ۹۹

ت

تاریخ بیهقی - ۱۱۷ ح
تاریخ یونانیان - ۲۱۳
تازیان - ۱۰۲ - ۲۲۶
تاشکند ← شاش
تبع‌الاقرن - ۱۰۶
تبع اوسط ← اسعد ابوکرب
تبع اول ← حارث رائش
تبع بن حسان - ۱۰۶
تبع دوم ← تبع‌الاقرن
تحفهٔ حاتمی - ۲۲۱ ح
تخارستان - ۱۱۴
تربت جام - ۶۰
ترکیه - ۱۱۷
تصحیح‌الفصیح - ۱۱۲

التفهیم - ۲۱۰ ح - ۲۱۲ ح
تورات - ۳۷ - ۳۸
توران - ۱۱۱
تهمورث - ۳۸
تیم - ۱۱۸

ث

ثعالبه - ۳۱
ثعلب‌بن عامر - ۳۱
ثقیف [: قبیله] - ۴۰ - ۱۱۶

ج

جاحظیه - ۳۱
جارودیه - ۳۳
جالوت - ۳۷
جالیه - ۳۷
جاماسب - ۱۰۲
جبابره ← کیانیه
جبر و مقابله [: خیام] - ۱۸۸ ح
جحدربن محمد تمیمی - ۳۳
جحدریه - ۳۳
جذام [: قبیله] - ۱۱۶
جذیمةالأبرش - ۱۰۷
جریر [: شاعر] - ۹۴
جعدی [: شاعر] - ۹۴
جعدی ← مروان‌بن محمدبن مروان‌بن حکم
جعفرصادق [امام . . .] - ۳۵
جعفر طیار - ۳۴
جعفر ← متوکل
جعفر ← مقتدر
جم - ۹۹
جواثا - ۱۰۹
جوالیقیه - ۳۲
جهم بن صفوان ترمذی - ۳۲
جهمیه - ۳۲
جیحون - ۱۱۱

چ

چاچ ← شاش
چهرازاد ← همای
چین - ۳۸ - ۱۱۲ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ ح ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۲۵

ح

حارث‌بن عمروبن حجر الکندی - ۱۰۶ - ۱۰۸
حارث‌بن فهر - ۱۱۸
حارث رائش - ۱۰۵
حازمیه - ۳۱
حبشه - ۱۰۷ - ۱۱۴
حبیه - ۳۳
حران - ۳۸ - ۳۹
حربیه - ۳۴
حرنانیه - ۳۹
حرنانیین - ۳۸
حروریه - ۳۰
حسان‌بن تبع - ۱۰۶
حسان‌بن عمروبن تبع - ۱۰۷
حسن بصری - ۱۴ - ۳۱
حسن طاهر [امام حسن عسکری] - ۳۵
حسن مجتبی [امام . . .] - ۳۵
حسنیه - ۳۱
حسین‌بن محمد نجار - ۳۲
حسین سیدالشهداء [امام . . .] - ۳۵
حکیم‌بن احوص سغدی - ۲۲۶
حلف‌الفضول - ۱۱۹
حلف‌المطیبین - ۱۱۸
حمیر - ۴۰ - ۱۰۷
حمیربن سبا - ۱۰۵
حنبلیه - ۳۲
حوا - ۳۹
حیرة - ۱۰۸ - ۱۲۰ - ۱۲۱

خ

خالدبن ولید - ۱۰۹
خجند - ۵ - ۲۰۹
خراسان - ۶۶ - ۶۸ - ۱۱۱ - ۱۲۲-۲۲۵
خرباران - ۱۱۱
خرلخیه - ۱۱۴
خزرج [: قبیله] - ۴۰
خسروپرویز ← پرویز
خشبیه - ۳۴
خلالیه - ۳۴
خلج - ۱۱۴
خلف‌بن عبدالصمد - ۳۴
خلفیه - ۳۴
خلیل‌بن احمد - ۱۶ - ۲۰ - ۲۵ - ۳۰ - ۴۶ - ۶۹ - ۱۳۲ - ۱۵۳ - ۱۵۶ - ۱۵۹ - ۱۶۱ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۸۶ - ۱۹۳ - ۲۰۶ - ۲۲۶

خوارج - ۳۱
خوارزم - ۶۸
خواف - ۳۹
خورنق - ۱۰۸
خوزستان - ۱۱۲
خیام [حکیم عمر...] - ۱۸۸ ح

د

داراابن دارا - ۱۰۰
دارای بزرگ - ۱۰۰
داودبن علی اصفهانی - ۱۴- ۳۲
داود [: نبی]- ۳۷
داودیه - ۳۲
درازدست ← کیاردشیر
دریدبن صمة - ۹۶
دکینیه - ۳۳
دهاك ← بیوراسف
دهریان - ۴۰
دهریه - ۳۸
دیصانیه - ۳۸
دینور - ۱۱۷

ذ

ذبیان [: قبیله] - ۱۲۰
ذوالأعواد ← عمروبن تبع
ذوالأکتاف - ۱۰۲ ← شاپور دوم
ذوجدن - ۱۰۷
ذوجیشان - ۱۰۶
ذوشناتر - ۱۰۷
ذوالقرنین - ۱۰۶ - ۱۰۷
ذوالمنار ← ابرهه
ذونواس - ۱۰۷
ذوالنورین ← عثمان‌بن عفان

ر

رأس جالوت - ۳۷
راضی ← ابوالعباس احمدبن مقتدر
راعی - ۳۷
راعیه - ۳۷
رافضه - ۳۵
راوندیه - ۳۴
رشید [: خلیفه] - ۱۰۴ و ← هارون
رم- ۳۶- ۳۷- ۱۱۷ - ۱۲۲ - ۱۶۳ -۲۲۵
رومیان - ۲۱۵
ری - ۱۱۲

ز

زاب - ۱۰۰
زابج - ۱۱۷
زادویه فارسی - ۱۰۹
زبیربن متوکل ← معتز
زرارةبن اعین ابی زرارة - ۳۳
زرارية - ۳۳
زردشت - ۳۹ - ۱۰۰
زلزل - ۲۲۷
زموم الأكراد - ۱۱۷
زنادقه - ۳۹ - ۴۱
زنج - ۱۱۷
زند [: کتاب] - ۳۹
زندی ← زندیق
زندیق - ۳۹
زندیك ← زندیق
زهرة [: قبیله] - ۱۱۸
زیادبن اصفر - ۳۱
زیدبن علی - ۳۵
زیدیه - ۳۳
زیناوند ← طهمورث

س

سابورالجنود ← شاپوربن شاپور
ساسانیان - ۱۰۱-۱۰۷
سامریه - ۳۷
سائح ← فارس حلیمة
سبائیه - ۳۴
سپید جامگان - ۳۳
سدیر - ۱۰۸
سراوند - ۳۹
سعد [: نام بت] - ۴۰
سعدبن مسیب - ۱۴
سغد علیا - ۱۱۶
سفاح ← عبدالله‌بن محمد بن علی بن عبدالله‌بن عباس
سگستان شاه ← بهرام سوم
سلسلهٔ لخم - ۱۰۹ ← بنی‌لخم
سلیمان‌بن داود - ۱۰۶
سلیمان‌بن عبدالملك - ۱۰۴
سمرقند - ۲۰۹
سمع‌الکیان - ۱۳۴
سمنیه - ۳۸
سند - ۱۱۷
سنمار - ۱۰۸
سواع [: نام بت] - ۴۰
سورستان - ۱۱۳

سوس‌الاقصی - ۲۰۸ - ۲۰۹
سوفسطائیان - ۴۰ - ۱۴۵
سوفسطائیون ← سوفسطائیان
سیستان - ۱۰۱
سیف‌بن ذی یزن - ۱۰۷

ش

شاپور [: اشکانی] - ۱۰۱
شاپور [: ساسانی] - ۱۰۱
شاپوربن شاپور [: ساسانی] - ۱۰۲
شاپور دوم [: ساسانی] - ۱۰۲
شاش - ۲۰۹
شافعیه - ۳۲
شام - ۳۷ - ۱۰۹ - ۱۱۷ - ۱۲۰
شبورقان - ۲۰۹
شبیبیه - ۳۳
شعوبی - ۱۱۵
شعیب‌بن حازم - ۳۱
شمراخیه - ۳۲
شمریرعش ← ابوکرب بن افریقیس
شمریه - ۳۳
شمطیه - ۳۵
شهرزاد ← همای
شهریاربن پرویز - ۱۰۳
شیرویه - ۱۰۲
شیعه - ۲۳ - ۳۳
شیعیان - ۴ - ۳۰

ص

صابئین - ۳۸
صالح‌بن عبدالله - ۳۳
صالحیه - ۳۳
صباحیه - ۳۲
صدیق ← ابوبکر، عبدالله‌بن‌ابی‌قحافة
صرخاب طبری - ۳۴
صرخابیه - ۳۴
صفا - ۴۰
صفریه - ۳۱
صنین - ۱۰۸

ض

ضحاك ← بیوراسف
ضحاك‌بن قیس شاری - ۳۲
ضحاکیه - ۳۲
ضراربن عمرو - ۳۲
ضراریه - ۳۲

ط

طائع [: خلیفه] ۱۰۵

طایف - ۴۰

طخارستان - ۶۹

طرفة [: شاعر] - ۹۵

طلحه ← موفق

طهمورث - ۹۹

طیاریه - ۳۴

ع

عانی - ۳۶ - ۳۹

عباس‌بن عبدالمطلب - ۱۰۴

عباسیه - ۳۴ ← آل‌عباس‌بن عبدالمطلب

عبد ذوالأذعار - ۱۰۵

عبدالقیس - ۱۱۵

عبدالکریم‌بن عجرد - ۳۱

عبدالکریم ← طائع

عبدکلال‌بن یثوب - ۱۰۶

عبدالله‌بن اباض - ۳۱

عبدالله‌بن ابی‌قحافه [ابوبکر،] - ۱۰۳

عبدالله‌بن سبا - ۳۴

عبدالله‌بن شمراخ - ۳۲

عبدالله‌بن عمربن حرب - ۳۴

عبدالله‌بن محمد - ۱۰۴

عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس - ۱۰۴

عبدالله‌بن مکتفی - ۱۰۵

عبدالله‌بن ناؤوس - ۳۵

عبدالله‌بن هارون - ۳۸ - ۱۰۴

عبدالملک‌بن مروان - ۱۰۳

عبد مناف - ۱۱۸

عتیق ← ابوبکر ، عبدالله‌بن ابی‌قحافه

عتبی، ابوالحسین عبیدالله‌بن احمد - ۳ - ۴

عثمان‌بن عفان - ۱۰۳

عجارده - ۳۱

عراق - ۲۰ - ۳۸ - ۶۸ - ۱۰۰ - ۱۰۷ - ۱۱۱ - ۱۱۳ - ۱۲۰ - ۱۲۲ - ۱۶۸ - ۲۲۵

عرب - ۱۸۵ - ۲۰۴

عزی [: بت] - ۴۰

علی‌بن ابیطالب ع - ۳۰ ح - ۳۴ - ۳۵ - ۱۰۳

علی‌بن اسماعیل اشعری - ۳۲

علی رضا ع [: امام] - ۳۵

علی زین‌العابدین ع [: امام] - ۳۵

علی صابر ع [امام :] - ۳۵

علی مرتضی ← علی‌بن ابیطالب ع

علی ← مکتفی
عمربن الخطاب - ۱۰۳
عمربن عبدالعزیزبنی‌مروان - ۱۰۴
عمروبن بحرجاحظ - ۳۱
عمروبن تبع - ۱۰۶
عمروبن عدی - ۱۰۸
عمروبن هند - ۱۰۹
عمرو[: فرزند منذر ثانی] - ۱۰۸ - ۱۰۹
عنانیه - ۳۶ - ۳۹
عیسویان - ۱۸۷ ح - ۱۸۸ ح
عیسویه - ۳۷
عیسی اصفهانی - ۳۷

غ

غالیه - ۳۴
غرابیه - ۳۴
غزیه - ۱۱۴
غسان [: قبیله] - ۴۰
غسانی [: خاندان] - ۱۰۹
غمامیه - ۳۴
غیلان‌بن خرشهٔ ضبی - ۳۳
غیلانیه - ۳۳

ف

فارس - ۱۱۲ - ۲۲۵
فارس حلیمة - ۱۰۸
فاروق ← عمربن الخطاب
فراغنه - ۱۱۴
فرخزاد - ۱۰۳
فرغانه - ۱۱۴ - ۲۰۹
فرفوریوس - ۱۳۸
فسطاط - ۱۱۷
فضل‌بن دکین - ۳۳
فضل‌بن عبدالله - ۳۱
فضل‌بن مقتدر - ۱۰۵
فضلیه - ۳۱
فلسطین - ۱۱۷
فیاض [دکتر . . .] - ۱۱۷ ح
فیروز [: ساسانی] - ۱۰۲
فیروز ← منوچهر
فیسهرب فارسی - ۱۰۹

ق

قابوس‌بن منذر - ۱۰۹
قاسم‌بن راوند - ۳۴
قاهر [: خلیفه] - ۱۰۵
قباد [: اول ساسانی] - ۳۹ - ۱۰۲
قباد [: دوم ساسانی] - ۱۰۲ - ۱۰۳
قبط - ۱۱۸
قحطان - ۱۰۵
قرآن - ۱۳ - ۴۱ - ۴۸
قرعیه - ۳۷
قریش - ۴۰ - ۱۱۶ - ۱۱۸ - ۱۱۹-۱۲۰
قسطنطنیه - ۱۱۰ - ۱۲۲
قسطنطین‌بن الیون - ۱۱۰
قسطنطین‌بن هیلانی - ۱۱۰
قصی‌بن کلاب - ۱۱۸
قضائیه - ۳۲
قطعیه - ۳۵
قلوفطرا ← کلئوپاترا
قم - ۱۱۷
قنة - ۳۳ و ← صالح‌بن عبدالله
قنوج - ۱۱۵
قیس‌بن زهیر - ۱۲۰

ک

کاشغر - ۲۰۹
کاملیه - ۳۴
کتاب التفسره - ۱۷۲
کتاب العین - ۲۰ ح
کثیرنوبی - ۳۳
کرامیه - ۳۲
کربیه - ۳۴
کرمان - ۲۴۶
کرمانشاه ← بهرام‌بن شاپور
کسری ← انوشیروان
کسری‌بن قباد بن هرمز بن انوشیروان - ۱۰۳
کسری ← خسرو پرویز
کعب بن زهیر - ۱۱۴
کعبه - ۲۱ - ۲۳ - ۴۰ - ۱۱۸
کلابیه - ۳۲
کلاع [: قبیله] - ۴۰
کلب [: قبیله] - ۴۰
کلی کرب - ۱۰۶
کلئوپاترا - ۱۱۰
کنانه ← بنی کنانه
کنده [: قبیله] - ۱۱۵
کنکدز [کنگدژ] - ۲۰۸

کوفه - ۲۰ - ۴۵ - ۵۳ - ۵۴ - ۱۱۷ ح
کیاردشیر- ۱۰۰
کیانیه - ۱۰۰
کیبشتاسب - ۱۰۰
کیخسرو - ۱۰۰
کیسان [: غلام علی‌بن ابیطالب] -۳۴
کیسانیه - ۳۴
کیقباد - ۱۰۰
کیکاووس - ۱۰۰
کیلهراسب - ۱۰۰
کیومرث ۳۹ - ۹۹

گ

گرشاسب - ۱۰۰
گشتاسب ← کیبشتاسب
گلشاه ← کیومرث
گنجه - ۱۱۴

ل

لات [: بت] - ۴۰
لهراسب ← کیلهراسب

م

مار یعقوب - ۳۶
ماریه - ۱۰۸
مالك‌بن انس - ۱۴ - ۳۲
مالك‌بن فهم - ۱۰۷
مالك [: ذوجیشان] - ۱۰۶
مالکیه - ۳۲
مأمون ← عبدالله‌بن هارون
مانویه - ۳۹
مانی - ۳۶ - ۳۹
ماوراءالنهر - ۷۰
ماه البصرة - ۱۱۷
ماه الکوفة - ۱۱۷
ماه نهاوند- ۱۱۲
مبیضه - ۳۳
متقی [: خلیفه] - ۱۰۵
متوکل [: خلیفه] - ۱۰۴
متینی – ۱۵۷ ح
مجبره - ۳۲
مجوسان - ۳۹ - ۴۱
محرق اول – ۱۰۸
محکمه - ۳۰
محمد باقر [امام . . .] - ۳۵
محمدبن ادریس شافعی - ۳۲
محمدبن اسحاق‌بن هارون -۱۰۴

محمدبن جعفر ← منتصر
محمدبن حسن بن علی بن...[امام...]-۳۵
محمدبن شبیب- ۳۳
محمدبن کرام سجستانی - ۳۲
محمدبن کلاب - ۳۲
محمدبن هارون - ۱۰۴
محمدبن واثق ← مهتدی
محمدبن یعفور - ۳۴
محمد رسول‌الله - ۳ - ۱۶ - ۴۱ - ۱۱۴
محمد مهدی ، قائم منتظر ← محمدبن حسن بن علی بن . . .
محیسه - ۱۱۰
مختاربن ابی عبیده - ۳۴
مختاریه - ۳۴
مخزن‌الادویه - ۱۶۵ ح
مداین - ۱۰۰ - ۱۱۲
مدر - ۱۲۰
مدینة‌الحکماء ← مقدونیه
مدینة‌السلام ← بغداد
مذحج [: قبیله] - ۴۰
مرثدبن عبدکلال - ۱۰۶
مرجئه - ۳۳
مرقیون - ۳۸
مرقیونیه - ۳۸
مرو - ۶۹ - ۱۲۲
مروان‌بن حکم - ۱۰۳
مروان‌بن محمدبن مروان‌بن‌حکم - ۱۰۴
مروه - ۴۰
مزدك - ۳۹
مزدکیه - ۳۹
مستعین ← احمدبن محمدبن معتصم
مستکفی ← عبدالله‌بن مکتفی
مسروق‌بن ابرهة - ۱۰۷
مشبهه - ۳۲
مشی - ۳۹
مشیانه - ۳۹
مصاحب ، غلامحسین - ۱۸۸ ح
مصر - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹
مطیع ← فضل‌بن مقتدر
معاویة‌بن‌صخرابی سفیان‌بن حرب- ۱۰۳ - ۱۱۴
معاویة دوم - ۱۰۳
معتز [: خلیفه] - ۱۰۴
معتزله - ۳۰ - ۴۱ - ۱۳۲
معتصم ← محمدبن اسحاق‌بن هارون
معتضد ← احمدبن موفق
معتمد ← احمدبن متوکل
معجم‌البلدان - ۱۱۷ح

معد - ۱۰۷ - ۱۱۶
معرفةالمذاهب - ۳۱ ح
معطله - ۳۸ - ۴۰
معمربن عباد سلمی - ۳۱
معمریه - ۳۱
مغیرةبن سعد - ۳۳
مغیرةبن سعید عجلی - ۳۳
مغیریه - ۳۳
مفضل‌بن عمر - ۳۵
مفضلیه - ۳۵
مقاتل‌بن سلیمان - ۳۲
مقاتلیه - ۳۲
مقاربه - ۳۷
مقتدر [: خلیفه] - ۱۰۵
مقدونیه - ۱۰۹
المقنع، هاشم‌بن حکم‌مروزی - ۳۳
مکتفی [: خلیفه] - ۱۰۵
مکه - ۱۱۹
ملاح، حسینعلی - ۲۳۲ ح
ملکائیه - ۳۶
ممطوره - ۳۵
منات - ۴۰
منانیه - ۳۷ - ۳۹
منتصر [: خلیفه] - ۱۰۴
منذربن ماءالسماء ثانی - ۱۰۹
منذربن منذر - ۱۰۸ - ۱۰۹
منذربن نعمان‌بن منذر - ۱۰۹
منصور - ۷۲ ← عبدالله‌بن محمد
منصوریه - ۳۴
منوچهر - ۹۹
منهال‌بن میمون عجلی - ۳۳
منهالیه - ۳۳
موسی کاظم [امام . . .] - ۳۵
موسی [: نبی] - ۳۷
موسی ← هادی
موفق [: خلیفه] - ۱۰۵
مهتدی [: خلیفه] - ۱۰۵
مهدی [: خلیفه] - ۱۰۴

ن

نافع‌بن ازرق - ۳۱
ناؤوسیه - ۳۵
نائله [: بت] - ۴۰
نجاریه - ۳۲
نجاشی - ۱۱۴
نجدات - ۳۱

نجدهٔ حروری - ۳۰ح
نرسی - ۱۰۱
نسر [: بت] - ۴۰
نسطورس - ۳۶
نسطوریه - ۳۶
نسف (نخشب) - ۶۹
نصیبین - ۳۷
نظامیه - ۳۱
نعمان‌بن‌الأسود - ۱۰۸
نعمان‌بن ثابت بزاز ← ابوحنیفه
نعمان‌بن منذر - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۹
نمرود ← کیکاووس
نوح - ۱۱۸
نوذر - ۱۰۰
نهاوند - ۱۱۷
نیشابور - ۳۹ - ۶۸
نیمروز - ۱۱۱

و

واثق [:خلیفه] ← هارون‌بن محمد
واسط - ۲۰
واقفیه - ۳۵
واقواق - ۲۰۸ - ۲۰۹
ود [: بت] - ۴۰
ولیدبن یزیدبن عبدالملک - ۱۰۴ - ۱۲۰
ولید [: فرزندعبدالملک‌بن‌مروان] - ۱۰۳
ولیعة بن مرثد - ۱۰۷
وهرز - ۱۰۷

ه

هادی [: خلیفه] - ۱۰۴
هارون‌بن محمد - ۱۰۴
هارون [: خلیفه] - ۱۰۴ ← رشید
هبل - ۴۰
هدادبن شرحبیل - ۱۰۶
هدایةالمتعلمین - ۱۵۷ ح
هذیل [: قبیله] - ۴۰
هذیلیه - ۳۱
هرقل - ۱۱۰
هرمز [: ساسانی] - ۱۰۱ - ۱۰۲
هرمس - ۳۸
هشام‌بن حکم - ۳۲
هشام‌بن عبدالملک - ۱۰۳
هشام‌بن عمرو جوالیقی - ۳۲
هشامیه - ۳۲
همای - ۱۰۰

همائی ، جلال - ۲۱۲ ح
همدان - ۱۱۲ - ۱۱۷
همدان [: قبیله] - ۴۰
هند [هندوستان] - ۳۸ - ۶۵ - ۱۱۵ - ۱۱۷ ح - ۱۶۲ - ۱۶۸
هوشنگ ← اوشهنگ
هیاطلة - ۱۱۴
هیصم‌بن جابر ← ابوبیهس

ی

یاسرینعم - ۱۰۶
یحیی‌بن اشمط - ۳۵
یحیی‌بن أصرم -
یزدجرد [: ساسانی] -۱۰۲-۱۰۳
یزیدبن ابی‌انیسه - ۳۱
یزیدبن عبدالملك - ۱۰۴
یزید[بن‌معاویه] - ۱۰۳
یزیدبن‌ولیدبن‌عبدالملك - ۱۰۴
یزیدیه - ۳۱
یعفوریه - ۳۴
یعقوبیه - ۳۶
یعوق [: بت] - ۴۰
یغوث [: بت] - ۴۰
یکسوم [: فرزند ابرهه] - ۱۰۷
یمن - ۴۰ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۱۹ - ۱۲۱
یولیوس - ۱۱۰
یونان - ۴۸ - ۱۰۹ - ۲۲۵
یونس‌بن‌عبدالرحمن - ۳۵
یهود [یهودیان] - ۳۶ - ۳۷ - ۴۱

کتابخانه دوره شبانه دانشگاه فردوسی
شماره ثبت ۷۴۸
تاریخ ورود کتاب ۴۸/۳/۴

کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد
۱۰۱۰۱

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۱ ـ تفسیر قرآن پاك ۲۰۰ ریال
۲ ـ الابنیه عن‌حقایق‌الادویه ۴۰۰ ریال
۳ ـ فرهنگ اصطلاحات نفت ۴۰۰ریال
۴ ـ صورةالارض ۲۰۰ ریال
۵ ـ ترجمهٔ تاریخ طبری ۶۰۰ ریال
۶ ـ سفرنامهٔ ابن‌فضلان ۱۵۰ ریال
۷ ـ شمارنامه ۱۵۰ ریال
۸ ـ استخراج آبهای پنهانی ۶۰ ریال
۹ ـ نظری به فلسفهٔ صدرالدین شیرازی «ملاصدرا» ۱۰۰ ریال
۱۰ ـ کتاب‌الاغراض‌الطبیه ۷۰۰ ریال
۱۱ ـ وزن شعر فارسی ۱۰۰ ریال
۱۲ ـ ترجمهٔ میزان‌الحکمه ۱۵۰ ریال
۱۳ ـ دستورالوزراء ۳۰ ریال
۱۴ ـ یواقیت‌العلوم ۱۵۰ ریال
۱۵ ـ السامی فی‌الاسامی ۵۰۰ ریال
۱۶ ـ تفسیر قرآن کریم ۵۰۰ ریال
۱۷ ـ واژه‌نامهٔ بندهش ۵۰۰ ریال
۱۸ ـ تحریر تاریخ وصاف ۲۰۰ ریال
۱۹ ـ بهجت‌الروح ۷۰ ریال
۲۰ ـ المرقاة ۲۵۰ ریال
۲۱ ـ تاریخ پادشاهان و پیامبران ۱۵۰ ریال
۲۲ ـ شرح کتاب التعرف‌لمذهب‌التصوف ۳۰۰ ریال
۲۳ ـ رسوم دارالخلافه ۱۰۰ ریال
۲۴ ـ تاریخ زبان فارسی ۵۰ریال
۲۵ ـ منظومهٔ درخت آسوریك ۱۵۰ ریال
۲۶ ـ فرهنگ پهلوی به‌فارسی و فارسی‌به پهلوی ۳۰۰ ریال

۲۷ ـ اخبارالطوال ۲۵۰ ریال
۲۸ ـ تاریخ بیداری ایرانیان (بخش اول) ۳۰۰ ریال
۲۹ ـ فرهنگ هزوارشهای پهلوی ۴۰۰ ریال
۳۰ ـ خوابگزاری ۳۰۰ ریال
۳۱ ـ فتوح‌البلدان ۳۰۰ ریال
۳۲ ـ داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی ۲۰۰ ریال
۳۳ ـ عقاید و رسوم عامهٔ مردم خراسان ۳۵۰ ریال
۳۴ ـ ناصرخسرو و اسماعیلیان ۲۵۰ریال
۳۵ ـ داستانهای دل‌انگیز (جیبی) ۳۰ ریال
۳۶ ـ ضمیمهٔ درس تاریخ زبان فارسی ۵۰ ریال
۳۷ ـ زین‌الاخبار ۳۵۰ریال
۳۸ ـ ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم ۲۵۰ ریال

بزودی منتشر می‌شود :

۱ ـ تاریخ بیداری ایرانیان (مقدمه و شرح حال مؤلف)
۲ ـ سفرنامهٔ ارمنستان و مازندران
۳ ـ یادداشت‌های سیاسی علاءالملك
۴ ـ مخارج‌الحروف
۵ ـ التصفیه فی‌احوال‌المتصوفه
۶ ـ البلغه
۷ ـ واژه‌نامهٔ مینوی خرد
۸ ـ زبان شناسی
۹ ـ تنسوخ‌نامه
۱۰ ـ ترجمهٔ صورالکواکب
۱۱ ـ یونانیان و بربرها
۱۲ ـ ترکستان نامه
۱۳ ـ هدایة المتعلمین فی‌الطب
۱۴ ـ شیراز نامه
۱۵ ـ الایضاح عن اصول صناعة‌المساح
۱۶ ـ فرهنگ اصطلاحات کشاورزی و دامپروری
۱۷ ـ نشریهٔ بنیاد فرهنگ ایران (مجموعهٔ مقالات ایران شناسان) .
۱۸ ـ سمك عیار ، دورهٔ کامل .
۱۹ ـ ترجمهٔ معالم‌القربهٔ فی‌احکام الحسبة
۲۰ ـ تاریخ گیلان و دیلمستان
۲۱ ـ نامه‌های شاه اسمعیل صفوی